

اکیپ نامزدهای اجباری

niceroman.ir

نویسنده: کیانا بهمن زاد

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

کانال تلگرام: @niceromanir

niceroman.ir

اکیپ-نامزدهای-اجباری

رمان: اکیپ نامزد های اجباری (اکیپ نامزدشو حرفه ای)

به قلم: کیانا بهمن زاد

نویسنده انجمن رمان های عاشقانه سایت رمانکده

نویسنده رمان های پر طرفدار:

برج زهرمار و دختر شیطان بلا (طنز)

برج زهرمار و دختر شیطان بلا 2 (طنز)

پولتو به رخم نکش (کلکی)

خانم دزدی که ماه شد (عاشقانه)

بی پناهان یه دنده(عاشقانه)

تاوان عشق مشترک(طنز)

آوای چشمانت(کلکلی)

بی عشق نیمه گمشده(عاشقانه)

چرخه عشقی مجردهای ترکیه(کلکلی)

ماموریت خانم فداکار(عاشقانه)

دروغ های آقازاده و مدلینگ اسلامی (عاشقانه)

ظاهر مغرور باطن شرور(عاشقانه)

چرخه عشق ما سه نفر(طنز)

اعتراف کن عاشقمی(عاشقانه)

دو مرد خشن من(عاشقانه)

ازدواج توافقی طلاق زوری(کلکلی)

عروس مرد تصادفی(عاشقانه)

یه اتفاق در گوشه ای دنیا...

شاید دلیل محکمی برای وجود منو تو باشد

منو تویی که در کنار هم سر...

یه بازی بچگانه...

یه حماقت احمقانه...

یه تصادف عاشقانه...

یه نگاه دلبرانه...

به سمت هم جذب شدیم

هر کدوم با افکار و نقشه هایی که داشتیم

اما در نهایت مسیرمون تغییر کرد

قطار زندگی ترمز کشید و منو تو

با کله توی قلب های هم پرت شدیم (:

.....(اکیپ: نامزد شو حرف:)- ه ای.....

(سونیا)

با هولی به ساعت مچیم نگاهی میندازم و با غر غر هرچی فحش بلد بودم نثار میلان کردم

_خدا بگم چی کارت کنه از شرت خلاص بشم پسره نفهم یعنی اگه دانشگام دیر نشده بود بلایی سرت میاوردم که مثل همیشه بابا و مامان برای نجات دادنت واسطه بشن عه عه عه چه قدر بهش رو دادما تقصیر خودمه دیگه یه بچه مدرسه ایرو پرو کردم

همونطور که با سرعت اونم با پراید:/توی خیابون به سمت دانشگاه میروندم بین لیست آهنگام دنبال یه آهنگ گشتم که اعصابمو آرام کنه و بهم انرژی بده به وقتش باید انتقام اینکه توی نیمرو صبحونم سه کیلو نمک ریخته بودو ازش بگیرم وگرنه دل من خنک نمیشه میدونستم اگه ایندفعه هم دیر برسم استاد دولتی بلایی سرم میاره که اون سرش

ناپیدا از طرفی هم امروز امتحان داشتیم منم که کاملا فول دیگه هیچ غمی نداشتم
اصلا:!

من سونیا م یه دختر بیست و یک ساله دانشجوی رشته مدیریت که بهش علاقه ای نداشتم اما به خاطر نوژا و پریسا مجبور شده بودم که این رشترو بخونم حالا حتما میگی نوژا و پریسا کین که خب نمیگم کین خودتون متوجه میشید درباره خودم بگم یه دختر با قدی تقریبا متوسط با اندامی پرچشمای مشکی رنگ که خیلی وقتا چون به رنگ سبز علاقه داشتم لنز سبز میزدم بینی و لبایی متناسب با صورتم و موهای لخت مشکی که تقریبا تا وسط شونه هام میرسید پدرم دبیر بود و مادرم مشاور اما مادرم به خاطر اینکه بالاسر خونه زندگیش باشه و مارو خوب تربیت کنه شغلشو کنار گذاشته بود و درحال حاضر خونه دار بود یه برادر هیجده ساله به اسم میلان داشتم که از وقتی خدا روز میکرد تا وقتی دکمه آف خورشید زده میشد ما باهم در حال جروبخت و کلکل بودیم که البته به فرموده پدرومادرم چون امسال داداشم کنکور داشت سعی میکردم زیاد اذیتش نکنم اما وقتی اون کرم میریخت من به جاش مار میریختم:)

وضعیت مالی بدی نداشتم زیاد پولدار نبودیم به اندازه خودمون داشتیم و شکر خدا وضعیتمون متوسط بود من که به شخصه هرچی نیاز داشتم خونوادم برام مهیا میکردن

هرلحظه سرعتمو بالاتر میبردیم از پونزده سالگی رانندگیرو فول شده بودم چون علاقه زیادی به رانندگی داشتم به خاطرهمین دست فرمون خفنی داشتم این پراید سفید رنگی هم که داشتم هدیه قبول شدن دانشگاه بود که پدرم زحمتشو کشیده بود با این پراید اندازه یه بنز تند میرفتم و خاطره های قشنگیرو باهاش داشتم

اونقدر که بین لیست آهنگام گشته بودم خسته شدم به خاطرهمین ترجیح دادم بیخیالش بشم که یکهو با دیدن اسم آهنگ مورد علاقم جیغ خفه ای از ذوق کشیدمو پلش کردم

تو بگی نگی من گیره پام

نمیاد کسی من به چشمام

ای وای ای وای

بی من قول بدی تو جایی نری

جذاب تو دلی

ای وای ای وای

بدجوری گیرم به تو من

بری میمیرم من

کسی نمیاد به چشمم

چشم نخوری عشقم

من دل ندارم

انگاری به تو گیره کارم

مگه من تو دنیا

چنتا یه دونه دارم

خاطرتو جمع

من عاشقیرو بلام

ملکه شدی واس دلم

بذار کم شه فاصله ها نه

از همه نظر

بی من نری جایی بی خبر

نکنی چشمو یه روزی تر

همونطور که با صدای بلند همراهه آهنگ میخوندمو با انگشت های کشیده دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم یکم سرعتمو پایین آوردم اما وقتی یاد این می افتادم که چه قدر دیرم شده سرعتمو بالا بردمو بیخیال شدم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد و چون یه هندزفری تک اسپرت برای مواقع رانندگی توی گوشم بود باعث شد فقط با لمس هندزفریم تماسو برقرار کنم شک نداشتم نوژا بود به خاطرهمین جواب دادم:

_جانم نوژا؟

نوژا_کدوم گوری باز موندی تو؟

_نزدیک دانشگاه؟

نوژا_یه ربع دیگه کلاس شروع میشه نکنه یادت رفته با این بداخلاقه کلاس داریم؟

_دارم میگم نزدیکم دیگه نخیر یادم نرفته فعلا قطع کن پشت فرمونم

نوژا_بین این دفعه عمرا منو پریسا الکی به جات بگیم حاضر این استاده با بقیه فرق میکنه تازه دستمونم برای همه رو شده دیگه...

از پس نوژا درحال فک زدن بود و استرس بهم وارد میکرد نفهمیدم یکهو چی شد چون سرعت گیرو ندیدم با اون سرعت وحشتناک از روی سرعت گیر بهتره بگیم پرواز کردم که باعث شد یکم تعادل ماشینمو از دست بدم سرعتمو پایین تر آوردم و سریع از روی دنده چهار زدم دنده دو همه حرکاتم با عجله و هول شدن بود با دیدن ماشین روبه روییم ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم و فرمونو چرخوندم اما چون به لاین کناریم توجه نکرده بودم یکهو با صدای وحشتناکی به ماشین کناریم برخورد کردم

یه لحظه هنگ کردم با چشمایی که اندازه توب فوتبال از ترس گرد شده بود و دهنی باز شده به صحنه روبه روم خیره شدم معلوم بود نوژا هنوز پشت خط بود چون همون لحظه صداش که از شدت نگرانی ترسیده بود توی گوشم پژواک شد

نوژا_ الو؟ الو؟ توروخدا حرف بزن چی شده؟ چرا جیغ زدی؟ اون صدا مال چی بود؟

با پیاده شدن راننده ماشینی که بهش زده بودم ناخواسته دستمو سمت هندزفریم بردم و تماسو قطع کردم شیشه های ماشینمو انگار بنز آخرین مدل باشه حسابی دودی کرده بودم که مبادا کسی به داخل ماشینم چشم داشته باشه:/

با شنیدن صدایی که از طرف شیشه سمت راننده به گوشم رسید باعث شد بیشتر هول کنم دستمو سمت دستگیره در بردمو بازش کردم سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و کاملاً عادی باشم که اصلاً قابل شدن نبود وقتی از ماشین پیاده شدم طلبکار به راننده ماشین که یه پسر جوون خوشتیپ بود نگاه کردم که همین باعث شد بدبخت یکم جا بخوره ناخواسته با دیدن تپیش نگاهم پی ماشینش رفت که تازه متوجه ماشینی که بهش زده بودم شدم برای خودمو حساب بانکی بابام فاتحه ای فرستادم و دوباره به سمت پسر برگشتم

_ تو زده به سرت که با این سرعت اونم با پراید توی خیابون داری میرونی؟

از اینکه به ماشین خوشگلم توهین کرده بود اخمی کردم سریع در جواب حرفاش گفتم:

_ به شما چه ربطی داره آقا؟ ماشین ماشینه... حالا پراید باشه یا لندکروس چه فرقی میکنه

پسره پوزخندی زد عینک دودی روی چشماشو که خیلیم به قیافش می اومد از روی چشمش برداشت و باهاس به ماشین خودش اشاره کرد

_ آره خب خوب چشماتو باز کنی میبینی چه فرقی داره... ماشینت داغون شده بدبخت زدی ماشین منم ترکوندی

سعی کردم نگاهمو از قیافه جذاب پسره بگیرم اصلا هم برام مهم نبودا چون درکل دختری نبودم که این جور چیزا برام مهم باشه اما خب کرمه دیگه درون انسان جولان میده اما خب شکر خدا تونسته بودم که این کرمو فعلا سرکوب کنم

به سمت محل برخورد ماشینامون بهم رفتم دستی به بدنه ماشین خوشگلم کشیدم که کلا جلوبندیش داغون شده بود میدونستم با این بلایی که سرش اومده هم کلی تو خرج می افته هم اینکه الان نمیتونه منو برسونه دانشگاه و این یعنی رسما من بدبخت شده بودم باید از صبح که اون نیمرو مسخره تو طالع صبحونم نوشته شده بود میفهمیدم که امروز از زمین و زمان برام خواهد بارید

یاد ماشین مدل بالای پسره افتادم به سمت اون برگشتم که متوجه لامپ ترمزش شدم که شکسته بود از پشت ماشین اسم ماشینو خوندم ماشین مورد علاقه نوژا بود سوناتا که خیلیم شیک و باکلاس بود خیالم از اینکه فقط لامپ طرف شکسته راحت شد زیاد خرجی برام برنمیداره اما ماشین خودم...هوف خدا

به سمت پسره برگشتم که دست به سینه با اخم داشت بهم نگاه میکرد چشماش سبز رنگ بود ای جانم رنگ مورد علاقه من

_یه جوری میگید ماشینمو داغون کردید انگار چه بلایی سرش اومده یه لامپ ترمزه دیگه مگه چی شده اینطوری شلوغش میکنید؟

_همون لامپ ترمز پول دو برابر جمع کردن جلوبندی ماشین خودته دختر خانوم

با نگرانی لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد شاید داره بلوف میزنه میخواد اذیتم کنه وگرنه چرا باید پول یه لامپ ترمز دو برابر پول جمع کردن جلوبندی یه ماشین باشه

_چرا مزخرف میگی آقا؟ اصلا هزینشو بگو پرداخت میکنم

پسره یه تای ابروش بالا پیرید

_سیصدو چهل تومن

لبخندی از روی ترس زدم و روبهش گفتم:

_هزار تومن دیگه؟ درسته؟

_نخیر مادمازل میلیون تومن

برای چند لحظه توی افق محو شدم و خودمو تجسم کردم که به جرم شکستن یه لامپ ترمز توی زندون نشستم و دارم روی دیوار چوب خط میکشم بعد زندان بانم میاد سراغم میگه زودباش خودتو برای اجرای حکمت آماده کن منم درحالیکه کمی ترسیدمو حسابی داغون میپرسم حکم چیه و یارو با بیحرمی تمام میگه اعدام...

با شوک به سمت ماشینی که بهش زده بودم برگشتم خب من احمق بودم که فکر میکردم پول کم برمیداره به پیکان که نزدم به یه ماشین خارجی مدل بالا زدم اما پسره طبق حدسیاتم بلوف زده بود چون پول چراغ ترمزش ده برابر پول جمع کردن جلوبندی خودم بود شایدم بیشتر

_چی شد؟ تو هیروت سیر میکنی؟

با همون حالت گیج و منگم به سمت پسره برگشتم که برای یه لحظه احساس کردم چشماش درخشید اما سریع بیخیال شدو با یه نگاه بی تفاوت بهم خیره شد دستای لرزونمو سعی کردم آرام کنم در ماشینمو باز کردم توش خم شدم و از توی داشبورد مدارک ماشینمو برداشتم و روبه روش ایستادم

_اینا مدارک ماشینمه

_مدارک یه پراید به چه درد من میتونه بخوره؟

سعی کردم حرص خوردنمو پنهون کنم هرچند دلم میخواست جواب این توهینایی که به بچم میکردو بدم اما متاسفانه نه وقتشو داشتم نه حوصلشو

_اینا پیشتون باشه تا من مبلغو براتون واریز کنم الان دانشگاه دارم باید سریعتر خودمو برسونم به کلاس

پسره نگاه گذرایی به مدارک توی دستش انداخت و بعد به سمت ماشین داغون شدم
برگشت

_میخوای با این بری؟ فکر نکنم راه بره

_زنگ میزنم بیان بیرنش خودم ماشین میگیرم

_من مکانیکی آشنا دارم البته کار ماشینای مدل بالارو میکنه شاید بتونه براتون درستش
کنه

با بی تفاوتی رومو ازش گرفتم درحالیکه از توی ماشین کیفمو برمیداشتم تا از توش
موبایلمو پیدا کنم سرد گفتم:

_نه مچکرم نیازی نیست

تلفنمو که پیدا کردم با دوست بابام تماس گرفتم که بیاد جنازه ماشینمو جمع کنه البته
کلی هم بهش سفارش کردم که فعلا خونوادم چیزی از ماجرا نفهمن حسابی قرار بود
شرمنده خونوادم بشم ماشین خودم اصلا بدرک هزینه چراغ ترمز این پسره غوزبالاغوز
بود سیصد میلیون برای ما خیلی زیاد بود حالا چی کار میکردم؟

_اگه بخوایید من میتونم برسونمتون

به سمت پسره برگشتم که هنوز نرفته بود نیمچه اخمی کردم و گفتم:

_نخیر خودم ماشین میگیرم

_الان ماشین گیرتون نمیداد از طرفی شما میگید که عجله دارید تقریبا هم مسیر هستیم
من سریع میرسونمتون بفرمایید سوار شید

از اینکه اینقدر پسر مودبی بود و محترمانه داشت منو دعوت میکرد خوشم اومد عین
این بچه پولدارای پرو نبود که بقیرو نوکر خودشون فرض کنن و باهاشون عین یه طلبکار
رفتار کنه چاره ای نداشتم باید قبول میکردم از طرفی آقا محسن دوست بابام قول داده

بود که تا نیم ساعت دیگه سریع خودشو میرسونه به خاطر همین در ماشینو بستم و ریموتشو زدم با خجالت به سمتش برگشتمو گفتم:

_نمیخوام زحمتتون بدم

_زحمتی نداره گفتم که تقریبا هم مسیر هستیم دانشگاه تهران دیگه درسته؟

_بله

_بفرمایید

به سمت ماشینش رفتم و بین صندلی عقب و جلو موندم که کدومو سوار بشم خواستم دستگیره در عقبو بکشم که با به حرف اومدن پسر بهش نگاه کردم

_درسته گفتم میرسونمتون اما منظورم این نبود که رانندتونم

پوفی کشیدم و به سمت جلو رفتم درو باز کردم سوار شدم وقتی روی صندلی جا گرفتم صندلی ماشین خودم از چشمم افتاد:/یعنی اسم صندلی ماشینم صندلی بود الان میفهمم صندلی ماشین یعنی چی اوه دمو دستگاه ماشینو ببین چه باکلاسو خوشگل بود عجب بوی خوبی هم میداد

ماشین که راه افتاد احساس کردم آسفالت های خیابون از پر قو ساخته شدن یعنی اینقدر بین طبقه مالی ما و طبقه مالی این پولدارا تفاوت وجود داشت؟حتی توی آسفالتشون؟ببین چه قدر نرم داره میره حالا اگه پراید من بود روی این چالو چوله های خیابون محتویات داخل معدم مدام درحال بندری رفتن بودن هرچند دیگه بهش عادت کرده بودم اما حالا...

پوفی کشیدم و سرمو به سمت شیشه چرخوندم به بیرون خیره شدم احساس میکردم از پشت شیشه یه همچین ماشینی وقتی به بیرون نگاه میکنی شهر یه طور دیگه خودشو نشون میده حتی انگار آدماش یه جور دیگن یه حس برتری بهم دست داده میداد وقتی از کنار ماشین هایی که از سطح ماشینی که توش بودم پایینتر بودن رد میشدم پس به

خاطرهمین آدمای پولدار مغرورانه پشت رل میشینن دست خودشون نبود محیط و جو ماشینشون اینطور مجبورشون میکرد

_ساکتی

با شنیدن صدای پسره از توهمات فضاییم بیرون اومدم به سمتش برنگشتم اصلا روی چه حسابی بهش اعتماد کردم سوار ماشینش شدم؟ از حرف اینو اون نترسیدم؟ حالا ببین وقتی سوار شدمو دارم خوش میگذرونم به این چیزا فکر میکنم:/

_حرفی ندارم

_ناراحت ماشینتی؟

_بیشتر ناراحت ماشین شمام

_یه چراغ ترمزه اتفاقی که نیفتاده

هه برای تو یه چراغ ترمز بود اما برای من سیصدخورده ای پول بود که از همین الان میتونستم خم شدن کمر پدرمو ببینم فکر کنم بابت پول یه چراغ ترمز خونمونو میبایست میفروختیم

_چه رشته ای میخونی؟

_مدیریت

_یکی از رفیق های منم توی دانشگاه شما کار میکنه

بهش روی خوشی نشون ندادم ازش نپرسیدم عه چه جالب اسمشون چیه فقط سرد گفتم:

_چه خوب موفق باشن

دوباره توجهمو به بیرون دادم پسره که هنوز اسمشو نمیدونستم دست فرمون عالی داشت تند رانندگی میکرد یه طورایی هیجان زدم میکرد اما اونقدر روی دلم غم طلببار

شده بود که حتی این حجم از هیجان باعث بالا رفتن ضربان قلبم نمیشد نمیدونستم چند دقیقه ای تونست اونهمه مسافتو طی کنه اما وقتی ماشین ایستاد و به خودم اومدم دیدم جلوی دانشگاه ایستاده به رسم تشکر به سمتش برگشتم و گفتم:

_از اینکه منو رسوندید ممنونم

دستمو سمت دستگیره در بردم خواستم بازش کنم با حرفی که زد باعث شد تیز به سمتش برگردم

_شمارتو نمیدی؟

_تو درباره من چی فکر کردی پسره نفهم برو شماره عمتو بگیر فکر کردی منم عین بقیه دخترام؟ که با دیدن ماشینت دستو دلم بلرزه؟ نخیر کور خوندی به من میگن سونیا شیرزاد

اولش چشماش حسابی گرد شده بودو متعجب داشت به من که تندتند عصبی حرف میزدم نگاه میکرد اما کم کم قیافه پسره حرصی شد چشم غره ای بهم رفتو با اخم گفت:

_چی داری برای خودت میگی؟ برای زنگ زدن بهت تا پولمو بدی نباید شمارتو داشته باشم؟

با شنیدن این حرفش اولش جا خوردم اما بعد کم کم خجالت زده رومو ازش گرفتم احساس کردم از درون یکم داغ شدم که به خاطر خجالت کشیدنم بود وای خاک به سرم چه قدر من منحرفم اصلا این پسره شماره تورو میخواد چی کار جز اینکه بابت خسارت ماشینش بهت زنگ بزنه

دستی به مقنعم کشیدم خودمو زیاد از تکوتا ننداختم به خاطرهمین گفتم:

_باشه سیو کن

پسره یکم خودشو روی صندلی کش آورد و موبایلشو از توی جیبش درآورد فکر کنم آیفون آخرین مدل باشه خوش به حالش منم دلم میخواست آیفون داشته باشم اما

خب چون برام پراید خریدن دیگه آیفون نخریدن اما پدرم بهم قول داد برای لیسانسم برام میخره

شماررو که گفتم رومو ازش گرفتم خدافسی کردم از ماشین پیاده شدم بدون اینکه به سمت عقب برگردم بینم پسره راهشو گرفته رفته وارد دانشگاه شدم یاد دولتی که افتادم با دو به سمت کلاسم دویدم جلوی در کلاس که ایستادم گوشمو به در چسبوندم بینم دولتی توی کلاسه یا نه که با شنیدن صداش که درحال حضور غیاب بود زیرلب اشهدمو خوندم و در زدم با شنیدن صدای محکم و جدیش که گفته بود بفرمایید تو در کلاسو باز کردم و سرکی به داخل کلاس کشیدم

_سلام استاد

سعی کردم لبخند بزنم و اصلا تحت تاثیر اخمای پر جذبش قرار نگیرم حالا خوبه یه چندسالی از ما بزرگتر بود ما اینهمه ازش حساب میبردیم والا اونقدری که از این حساب میبردیم از استاد خسروی که یه پیرمرد پنجاه ساله بود نمیبردیم

_خانوم شیرزاد بازم که دیر تشریف آوردید

به ساعت نگاه کردم هشت و نیم بود وقتی تا الان درسو شروع نکرده پس یعنی خودشم دیر کرده به خاطرهمین با خباثت سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم

_استاد خودتونم دیر تشریف آوردید خب حتما براتون کاری پیش اومده که این برای منم صدق میکنه

استاد اخماشو بیشتر توهم برد بعضی از بچه ها شروع کردن به پچ پچ کردن که باعث شد نگاه شیطونم به سمت نوژا و پریسا که با شیطنت به استاد و من نگاه میکردن نگاه کنم

_بفرمایید بشینید اینبارو بخشش میکنم اما دفعه بعد...

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم:

_مطمئن باشید دفعه بعدی درکار نیست

و بعد به سمت دوستای جون جونیم رفتیم و همزمان زیرلب ادامه حرفمو دادم

_چون ترم بعدمو با تو برنمیدارم بد اخلاق

کنار پریسا نشستم و جزوه هامو از توی کیفم درآوردم دولتی هم بی توجه به من ادامه حضورغیابشو کردو مشغول درس دادنش شد حواسم اصلا به درس نبود فقط تو فکر تصادف امروزو خسارتی که پام افتاده بود بودم از طرفی مدام به این فکر میکردم که قراره به خاطر یه چراغ ترمز آبروم بره و پدرم شرمنده آخه سیصدو پنجاه برای یه چراغ؟ ای خدا

با شنیدن صدای اعتراض همه از فکروخیالاتم بیرون اومدم به سمت پریسا برگشتم که داشت با ترس میلرزیدو با استرس به استادو بقیه نگاه میکرد چه خبر شده الان؟ چرا همه دارن اعتراض میکنن؟ همون لحظه نوژا از سرجاش بلند شدو روبه استاد گفت:

نوژا_استاد اینبار امتحانو عقب بندازید اتفاقی که نمی افته وقتمون امروز خیلی کمه

وای امتحان...اصلا یادم نبود خاک تو سرم شد بیا اینم از بارش بدبختی های امروز من استاد که اصلا توجهی به کسی نمیکرد با لحن محکم و جدی چنان گفت ساکت که همه خفه خون گرفتن

_وقتی میگم فلان تاریخ امتحان میگیرم سنگ هم از آسمون بباره امکان نداره امتحانو عقب بندازم لطفا جزوه هاتونو بردارید چون هرچه بیشتر شلوغ کنید وقت کمتری برای جواب دادن به سوالها خواهید داشت

همه بچه ها با غرغر صدلی هاشونو مرتب کردن و کمی از هم فاصله گرفتن با جمع کردن جزوه ها و فراهم شدن محیط امتحان چلغوز شروع به پخش کردن برگه های امتحانی کرد به سمت پریسا برگشتم که میتونستم قسم بخورم از همه ماها استرس بیشتری داشت منو نوژا خوب پریسارو درک میکردیم میدونستیم شرایطش با همه ماها فرق میکنه

_درضمن نمره این امتحان تعیین کننده پاس کردن این ترمتونه

همه بچه ها ترسیده به استاد که ریلکس با اون اخم جذبه دارش درحال پخش کردن برگه های امتحانی بود نگاه کردن این بیشرف میدونست امروز آماده نیستیم اونوقت داره هی مارو میذاره لای منگنه ای الهی پات قطع بشه پسره دراز نفهم من نمیدونم این خودش دانشجو نبوده؟نمیتونه ماهارو درک کنه؟

پریسا_وای بدبخت شدم

_نترس پریسا منو نوژا تا بتونیم بهت میرسونیم

پریسا_درسخونتون منم وقتی من نخوندم حالا شما خونده باشید

یعنی قشنگ پرس زمینم کرد این دختره

_بالاخره معلوم میشه عزیزم حالا میبینی

نوژا_وقتی به دستو پامون افتادی بهت تقلب برسونیم متوجه میشی کی درسخونه

پریسا_شماها که اوضاعتون از من بدتره مگه نگفتید چیزی نخوندیم

_این پسره نمیفهمه حالا ببین چه طور اسکولش میکنم به راحتی بهت تقلبی میرسونم
نگران نباش عزیزم

یکهو سایه مخوفی روی سرم افتاد وا چرا یکهو این قسمت سایه شد؟نگاه نوژا و پریسا تغییر کرد و با تعجب به کنار دستم نگاهی کردن شوک زده به اون سمت برگشتم با دیدن کمربند چرم اصلی که دور کمرش بود آب دهنمو قورت دادم چه قدر شبیه کمربند استاد بود مردد یکم نگاهمو بالا آوردم که یکهو متوجه استاد شدم که بالا سرم ایستاده بود

_اوا...شماييد استاد؟...ماشالله از این منظره قد بلندتر معلومید

استاد یه تای ابروش بالا پرید حتی نمیتونستم بابت اینکه عین جن ظاهر شده توی دلم بهش فحش بدم اونقدر جذبه دار بود که آدم ازش حساب میبرد

استاد_کی کسی تونسته تو کلاس من تقلب کنه که الان بار دومش باشه خانوم شیرزاد؟ بعدشم کلمه اسکول برای کسی که تحصیل کردس به نظرتون کلمه شایسته ای میتونه باشه؟

لبخندی که نشونه ترسم بود روی لبام نشست برای یه لحظه کوتاه صحنه افتادن این ترمم جلوی چشمم نقش بست سعی کردم گندی که زدمو جمع کنم اما هرکار که میکردم نمیشد چون چیزی به ذهنم نمیرسید یا اگه میرسید قابل بیان نبود یکهو دست درازش از کنار من رد شد به انتهای دستش نگاه کردم ببینم به کجا ختم شد که دیدم یه برگه امتحانی جلوی پرپسا و بعد هم جلوی نوژا گذاشت با خودم گفتم خب کور بوده ندید من اولم باید اولین نفر به من بده ولی اشکالی نداره الان به منم میده که دیدم در کمال تعجب از کنارم رد شد و به صندلی های جلوتر رفت

_استاد پس من چی؟

استاد_ شما جز استثناءهای امتحان امروز هستید که باید بیرون تشریف داشته باشید... بفرمایید

با تعجب بهش نگاه کردم کم کم دستام از شدت خشم مشت شد با حرص کولمو چنگ زدم و از کلاس زدم بیرون انتقام این رفتارتو ازت میگیرم دولچلغوز اصلا از این به بعد به جای استاد دولتی صدات میزنم استاد دولچوز آره این بیشتر بهت میاد پسره اعتماد به سقف زشت

با حرص پوفی کشیدم و روی صندلی های داخل محوطه دانشگاه نشستم دست به سینه یه پامو روی اون یکی انداختم کم کم ماجرای استاد فراموشم شد و تصادفی که کرده بودم توی ذهنم نقش بست ای بابا مشکلات من که یکی دو تا نبود امروز از اون روز اکشن هاستا

سوار مزدا سه مشکی رنگم شدم و به سمت خونه روندم اونقدر حالم بد و گرفته بود که حتی حالو حوصله رانندگیرو هم نداشتم وقتی استاد دولتی برگه های امتحانیرو جلوم گذاشت هرکدوم از سوالارو که میخوندم احساس میکردم بیشتر خنگ میشم انگار نه انگار این ترمو با این استاد سخت گیر سر کردم همه چیرو به یک باره فراموش کرده بودم

دیروز اصلا نتونستم درس بخونم مریض شده بودم و دلورمغ درس خوندم نداشتم این روزا به خاطر بحثایی که توی خونمون میشد پریسا درسخون کم کم داشت به پریسا بدبخت تنبل تبدیل میشد

بیست و یک سالم بود قدم تقریبا بلند بودو موهای لخت و خرمایی رنگی داشتم چشممام همرنگ موهام بود یه قهوه ای کمرنگ که عاشق رنگشون بودم به لطف باشگاه اندام روفرمی هم داشتم

بین نوژا و سونیا درسخونشون من بودم اما از نظر شیطنت و بازیگوش بودنمون هرسه تامون عین هم برابر بودیم پدرم تاجر بود و مادرم مشاور حقوقی خانواده که توی دادگاه کار میکرد یه آبجی بیست و پنج ساله داشتم که لندن درس میخوند دلم میخواست عین اون دکتر بشم اما وقتی میخواستیم انتخاب رشته کنیم یکهو منو نوژا به مدیریت علاقه پیدا کردیم سونیا هم برخلاف میلش مجبور شد همونو بزنه و هرسه تامون دانشگاه تهران قبول شدیم

یه خونواده کاملا تحصیل کرده که هر کسی آرزوی داشتنشو داشت اما جدیدا من یکی زیاد دوسشون نداشتم شاید به خاطراین بود میخواستن حرفای خودشونو به من تحمیل کنن چیزایی که دقیقا برخلاف میل من بود

دستمو سمت مانیتور لمسی ماشینم بردم و یه آهنگو بی هدف پلی کردم با پخش شدن صدای خواننده توی ماشینم ناخواسته کمی صدای ولمو بالا بردم

نه گریه داریو

نه میشه خندرو کشید به صورتت

گذشته هات هنوز نمیره تو کتت

بغض عادت

الله

من سفید دنیاام سیاه

الله

دل نمیشه سر به راه

الله

خیلی گشتم دنبال نخ سوزنای اشتباه

الله

من اصلا حالم بده

لااقل تو مثل آدم مردنو یادم بده

ریموت در برقی خونرو که فشردم فرمونو با یه دست چرخوندم و با اون یکی دستم صدای ولومو پایین آوردم وارد پارکینگ که شدم ماشینمو کنار ماشین پدرم پارک کردم و بی حوصله ازش پیاده شدم ریموتو فشردم به سمت ساختمون خونمون به راه افتادم و مثل همیشه مسیر سنگ فرش شده ویلارو در پیش گرفتم

همیشه به زندگی سونیا حسودیم میشد خونوادشون عین ما پولدار نبودن اما در عوض صفا و صمیمیت بینشون از ما خیلی بیشتر بود خونواده من بد نبود یه زمانایی دیوونه

وار عاشقشون بودم اما حالا با این اتفاقاتی که افتاده همه چیز تغییر کرده بود حتی احساسات من نسبت به خونوادم

کلیدو توی در انداختم و بدون درآوردن کفشام وارد خونه شدم میخواستم یکراست به سمت اتاقم برم و مثل همیشه بعد از یه دوش ساده به زیر لحافم بخزمو بخوابم از کنار آشپزخونه که رد شدم با دیدن سکینه خانوم به روش لبخند خسته ای زدم

_سلام سکینه خانوم خسته نباشید

سکینه_توهم خسته نباشی مادر دانشگاه چه طور بود؟

_مثل همیشه...غذا آمادس؟

سکینه_یه ساعت دیگه آماده میشه گشنته دخترم؟

_نه زیاد من برم سکینه جون

سکینه_برو مادر

رومو ازش گرفتمو به سمت پله ها رفتم همینکه خواستم از اولین پله بالا برم با شنیدن صدای پدرم ایستادم چون پشتم بهشون بود و دیدی بهم نداشتن چشمامو کوتاه با حرص روی هم بستم و بازش کردم اما با چهره ای که سعی میکردم مهربون باشه به سمتش برگشتم که متوجه مامانم شدم کنار دست بابام ایستاده بود و این یعنی یه بحث در پیشرو داشتیم

_جانم بابا؟!...سلام

بابا_سلام دختر بابا خسته نباشی

_شمام همینطور سلام مامانی

مامان_سلام به روی ماهت معلومه خسته ای

_خیلی مامان

رومو ازشون گرفتم خواستم برم به اتاقم که باز با صدا زدن بابا اینبار بی حوصله به سمتش برگشتم

بابا_پریسا

_بله بابا

بابا_لباساتو که عوض کردی بیا پایین باهات حرف داریم

_میشه دوباره شروع نکنید بابا؟

بابا یکم اخم کرد و به سمت سالن رفت به سمت مامان برگشتم تا شاید اون یه کاری کنه که دیدم اونم خیلی شیک روشو ازم گرفتو به سمت بابا رفت با حرص برگشتم و عصبانی از پله ها بالا رفتم اونقدر از دست همه خسته و عصبی بودم که دلم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار یا برم یه جایی که دست هیچ کدومشون به من نرسه خوش به حال پریا خواهرم که رفتو خودشو راحت کرد اه

وارد اتاقم شدم و کیفمو یه گوشه پرت کردم به سمت تختم رفتم و عصبی روی لبش نشستم سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو روی هم بستم آرام باش پریسا اینطوری به جایی نمیرسی باید خونسردیتو حفظ کنی اونا هرچی باشن پدرومادرتن صلاح تو میخوان

هوفی کشیدم یه ذره آرام شده بودم همون یه ذره هم برای من کافی بود مقنعمو بی حوصله از سرم درآوردم بعد از درآوردن مانتوم به سمت حموم رفتم اما یکهو یادم افتاد پدر گرامی گفتن لباساتو عوض کن بیا پایین به خاطرهمین با حرص به سمت کمد رفتم یه تیشرت جیگری که عکس انگری برد جلوش بودو پوشیدم به همراهه ساپورت ست خودش که تقریباً تا زیر زانوم بود سندلهای تو خونمو پوشیدم و جلوی آینه بدون اینکه موهامو شونه بزنم فقط ساده بالا بستمو به سمت سالن پایین حرکت کردم وارد سالن شدم متوجه مامانو بابا شدم که داشتن باهم پیچ میگردن چنان جیک تو جیک خفه داشتن حرف میزدن کس ندونه انگار دارن درباره سلاح اتمی که کشف کردن حرف میزنن

به سمتشون رفتم و روبه روشن نشستم که باعث شد بالاخره متوجه من بشنو به سمتم برگردن خودمو برای یه بحث تکراری طولانی آماده کردم

بابا_دانشگاه چه طور بود؟

_خوب

بابا_پریسا میخوام جدی باهات حرف بزنم پس لطفا جدی باش

_من جدیم

بابا_این قیافه چیه پس؟

_فقط خستم بابا همین

بابا پوفی کشید مامان هم با ناراحتی روشو ازم گرفت و به لباس دامنی که تا روی زانوش بود نگاه کرد مادرم اصلا پیر نشده بود خیلی جوون مونده بود دقیقا عین پدرم خب زندگی مرفهی داشتن از طرفی همو خیلی دوست داشتن دخترایی مثل منو پریا داشتن دیگه چرا باید پیر میشدن؟)

بابا_پریسا ما درباره این موضوع که تو بهتره با پسر عمت ازدواج کنی حرف زدیم و...

_بابا

بابا_گفتم وسط حرفم نپر بذار حرفم تموم بشه بعد نوبت توهم میرسه

سکوت کردم و با حرص نظاره گر حرفاشون بودم یه طوری حرف میزد میگفت بذار حرفام تموم بشه انگار بار اولشه سر این موضوع داره باهام حرف میزنه

مامان_دخترم بنیامین پسر خوبیه خونواده داره عین خودمون پولدارو تحصیل کرده هستن از طرفی خونوادشو کاملا میشناسیم تو که عمتو خیلی دوس داری

_هنوزم دوشش دارم اما دلیل نمیشه چون عممو دوست دارم پسرشم اونجوری که شما میخوایید دوست داشته باشم

مامان_بنیامین تورو دوست داره

پوزخندی زدمو با لحن مسخره ای گفتم:

_از پس تو گوشش خوندن منو دوست داره وگرنه ما تا همین دو روز پیش بهم اجی
داداش میگفتیم

بابا_بنیامین دکتره میتونه بهت کمک کنه اونور درس بخونی دکتر شی

_اما من به همین رشته خودم علاقه دارم

بابا_باشه همینو اونور ادامه بده

_مثل اینکه شما متوجه حرفای من نیستید من نمیخوام با بنیامین ازدواج کنم

بابا کلافه سری تکون دادو خسته گفت:

بابا_دوباره شروع نکن پریسا

_مامان چرا شما یه چیزی نمیگی؟

مامان_چی بگم وقتی پدرودختر هردوتون لجبازو یه دنده هستید

_اینکه نمیخوام با کسی ازدواج کنم که بهش علاقه ندارم لجبازیه؟

بابا_پریسا ما خوشبخت شدن تورو میخواییم

_من الانشم خوشبختم من فقط بیست و یک ساله بابا...مامان تو خودت بیست و پنج

سالت بود ازدواج کردی

بابا_به خاطر این عجله میکنیم چون بنیامین باید بره کانادا برای همیشه هم میره از
طرفی زودتر ازدواج کنید به نفع خودتونم هست قبل از بچه دار شدنتون بیشتر همو
میشناسید

یکم خجالت کشیدم اما میزان حرصی که داشتم میخوردم اونقدر زیاد بود که خجالته به چشم نیومد

بابا_ اینهمه خواستگار داری همشونو با بهانه های الکی پس میزنی

_الان شما هدفتون اینه منم عین خواهرم برم اونور آب تا با مامان راحت تر خوش بگذرونی و اینور اونور برید؟

مامان_ این چه حرفیه میزنی پریسا؟ یعنی چی؟ مگه سرراهی هستی؟ ما خیر و صلاح تو میخواییم کی بهتر از بنیامین

_علاقه های من اصلا براتون مهمه؟

بابا_ بنیامین همون پسریه که تو میخوایی

_چرا من اینو درونش ندیدم؟

بابا_ چون مدام ساز مخالف زدی

_من بنیامینو نمیخوام بابا بکشینم نمیخوام زنش بشم اصلا میخوام فعلا درس بخونم

با خشم از سر جام بلند شدم خواستم ازشون دور بشم که با حرفی که بابا زد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

بابا_ باشه درس بخون فقط امیدوارم این ترمو عین قبلیه بیفتی اونوقت ببین یه درصد هم به حرفات گوش میدم یا نه به شاهی مادرت اگه بیفتی فوراً به خونواده عمت میگم بیان خواستگاریت حرف آخرم بود دختر یا باید درس بخونه یا شوهر کنه خودت داری مجبورم میکنی پس بیشتر مراقب درسات باش

جملش که تموم شد فقط چشمامو کوتاه روی هم بستمو بازش کردم بی حرف به سمت اتاقم رفتم من همون اولشم درس خون بودم فراموش کرده بود شرایط خونه و گیردادناشون سر این مسئله باعث شده بود من ترم قبل بیفتم دم دوستانم گرم اونام تا

دیدن من در آستانه افتادن این ترمم اونام از خدا خواسته درس نخوندن و اون ترمو هر سه نفر باهم افتادیم الکی که نیست به ما میگن سه قلوهای افسانه ای

از این موضوع و حرفی که بابا زده بود هم خوشحال بودم هم ناراحت هم میترسیدم هم از اینکه بالاخره تونسته بودم بابامو راضی کنم شجاع شده بودم الان فقط دلم یه دل سیر گریه کردن زیر دوشو میخواست و بعدش یه خواب طولانی که خودم بیدار بشم همین...

(نوژا)

با شیطنت آسه آسه وارد سالن شدم چشمم به مبین افتاد که داشت به طور جدی با لبتابش ور میرفت خونه توی سکوت خفه ای فرو رفته بود و فقط صدای تق تق کیبورد مبین بود که سکوت سالنو میشکست لبخند گنده ای روی لبام نشوندم رفتم پشت سرش ایستادم همون لحظه دستامو ناگهانی روی گردنش گذاشتمو به قصد خفه کردنش محکم فشارش دادم مبین وحشت زده داد زدو تقلا کرد تا ولش کنم اما من با خباثت محکم تر گردنشو فشار میدادمو میخندیدم مبین با هزار بدبختی که بود لب تابشو از روی پاش برداشت و روی میز عسلی روبه روش گذاشت اینبار هردو دستشو جلو آورد که باعث شد به راحتی بتونه دستامو از دور گردنش باز کنه همون لحظه به سمتم برگشت با دیدن من اولش چشماش گرد شد اما وقتی زبونمو تا ته براش درآوردمو کمرمو قر دادم عین یه بیر زخمی عصبانی لباشو روی هم فشردو از روی مبل جستی زد به سمتم خیز برد که همین حرکتش مصادف شد با جیغ زدن من و فرار کردنم

_____جیغ...ولم کن چی کارم داری...جیغ_____

مبین_ صبر کن دختره خیر سر نفهم...نشونت میدم...وایسا...

همون لحظه با دیدن عمو که بی خیال از اتاقش بیرون می اومدو یه کتاب دستش بود و درحال مطالعش بود چشمام برقی زد با سرعت به سمتش دویدم عمو از شدت

سروصدهای ما با تعجب سرشو بالا آورد با دیدن من که عین یوزپلنگ داشتم به سمتش می دویدم چشماش گرد شد با یه جهش پریدم پشتش و محکم بازوشو گرفتم

_عمو بین پسترتو...همش اذیتم میکنه

مبین با حرص بهم نگاه کرد از شدت خشم دستاش مشت شد

مبین_رفتی پشت بزرگترت؟

_آره چشاتم در بیاد

عمو_چه خبرتونه شما دوتا باز؟خجالت نمیکشید؟مبین چرا اذیتش میکنی؟

مبین_بابا چرا همه چیرو گردن من میندازی؟حرفای این چوپان دروغگورو باور میکنید؟

همون لحظه زن عمو درحالیکه خرامان خرامان از آشپزخونه بیرون می اومدو به سمت ما دوتا قدم برمیداشت لبخند گنده ای روی لبام نشوندمو به سمتش رفتم گونشو عمیق بوسیدمو بغلش کردم

_سلام عشق من

زن عمو_سلام عزیز دلم خسته نباشی

لبخندی به روش زدم و خم شدم طبق عادت بچگیم روی نوک بینیشو بوسیدم که باعث شد لبخند مهربونی به روم بزنه همون لحظه به سمت مبین که با حرص داشت بهم نگاه میکرد برگشتم چه قدر از حرص دادن این بشر من لذت میبردم

زن عمو_ذلیل مرده بذار از راه برسه بعد اذیتش کن

مبین_شما هم مامان؟نه تعارف نکنید بفرمایید پرورشگاهیم دیگه

زن عمو درحالیکه با شوخی داشت به مبین نگاه میکرد تک خنده ای کرد گفت:

زن عمو_کاش پرورشگاهی بودی یه روز بابات داشت میرفت نون بگیره تورو که توی
جوب آب افتاده بودی پیدا کرد

عمو ریزریز خندید اما حرص خوردن مبین بیشتر شد عمو یه دستشو روی شونه مبین
گذاشت که باعث شد مبین هم به سمت بابا برگرده و سعی کنه یکم آروم باشه
عمو_بسه اذیت نکنید پسرمو

مبین_این ایکبیری زشت چه طوری بی سروصدا میتونه وارد خونه بشه؟ از پشت گردنمو
چسبیده بود میخواست بکشتم

زن عمو_حتما فهمیده امروز نهار کتلت داریم به خاطرهمین خواسته بلایی سرت بیاره
خودش بیشتر بخوره

همزمان همراهه مبین با چشمای گرد شده و صدای داد ماندی روبه زن عمو گفتیم:
_کتلت؟

زن عمو هنوز چیزی نگفته بود که هردو همزمان به سمت آشپزخونه خیز بردیم همینکه
به قابلمه روی گاز رسیدیم همش همو هول میدادیم تا به اون یکی بیشتر برسه که با
جیغ زن عمو هردومون سیخ شده به سمتش برگشتیم

زن عمو_دست بهش زدید نزدیک...عه...میدونید که اینطوری بدم میاد...برید دستاتونو
بشورید تا میزو میچینم

پوفی کشیدمو چشمو ابرویی به مبین رفتم و باشه ای گفتم از آشپزخونه بیرون اومدم که
همون لحظه مبینا که تازه سه ماهگیشو تموم کرده بود درحالیکه تو بغل عمو بود به
سمت آشپزخونه اومدن با دیدنش که داشت لبخند میزدو چال گونه هاش معلوم میشد
دلم ضعف رفت با خوشحالی به سمت عمو رفتم و مبینارو از بغلش گرفتم

_ای نوژا قفون تو بشه الهی خوشمل من

مبین_بهره خرکی با خواهرم حرف نزنمیخواوم عین تو بشه

عمو چشم غره ای به مبین رفت که باعث شد مبین با حرص همچنان به منو مبینا نگاه کنه

_چیه حسودیت میشه بدبخت که اندازه یه بچه شش ماهه دوست ندارنو بهت محبت نمیکنن؟

مبین دستی پشت گردنش کشیدو تک خنده ای کرد خودمم خندم گرفته بود مبین به سمتم اومد مبینا با دیدن مبین سریع دستاشو ازهم باز کردو خودشو برای مبین لوس کرد مبین هم لبخند دلبرانه ای به روی مبینا زدو اونو از آغوشم گرفت و به خودش چسبوند

مبین_ای خوشگل داداش بخند که فقط خنده هات باید برای من باشه

بعد به آرومی شروع کرد به بازی کردن باهاش که باعث شد با لبخند رومو ازشون بگیرم و به سمت اتاقم برم تا لباسامو عوض کنم

وقتی وارد اتاقم شدم درو بستم کیفمو روی تختم انداختم و مشغول عوض کردن لباسام شدم همزمان غرق تصورات و افکار خودم شدم به اینکه عمو و زن عمو با وجود داشتن یه پسر بیست و دو ساله شش ماهی میشد که صاحب یه دختر کوچولو ناز به اسم مبینا شده بودن دختری که باعث شده بود مبین که اصلا روش نمیشد به کسی بگه خواهردار شدم حالا اونقدر دوستش داشتو جونش بهش بسته بود که مبینارو هنوز هیچی نشده حسابی لوس کرده بود

من عاشق این اتاق این خونه و خونواده عالیم بودم دوسالم بود که پدرومادرم برای یه مسافرت کاری به اصفهان میرن اما خب هیچ وقت نتونستن برگردن چون تصادف کردن و فوت شدن پدرومادرم یه کارگاه کوچیک قالی بافی داشتن که بعد از فوتشون عموم اونو فروخت و باهاش بدهی هایی که بابت کارگاه بالا اومده بودو پاس کرد منم که به جز عموم کسیرو نداشتم اونا سرپرستی منو قبول میکنن و اینطوری رسما همراهه مبین که یه سال بینمون بود بزرگ شدم

عمو و زن عمو هیچ کمبودی از نظر عاطفی و حتی مالی برام نداشتند بودن همیشه عین بچه خودشون باهام رفتار کردن و هیچ وقت حسرت اینکه پدرومادر ندارم به دلم نموند منکه شناخت درستی از خونوادم نداشتم فقط میدونستم پدرومادر واقعیم فوت شدن وگرنه وقتی خودمو شناختم این زن عمو بود که مادرم بود و عمو هم پدرم

وضعیت مالی زیاد درستی نداشتیم عمو به تازگی توی شرکتی که مشغول به کار بود چون ورشکست شده بود مجبور شد بیرون بیاد و حالا برای خرجی خونوادش مجبور بود هم دنبال کار بگرده هم سر یه ساختمون کار بکنه به تیپ و قیافه عموم نمی خورد که کارگر باشه همه بهش میگفتن که مهندس بودن برازندشه اما خب چرخ روزگار فعلا اونو به این کار مجبور کرده بود خونه قبلیمون چون اجارش بالا رفته بود مجبور شدیم بیاییم محله ای پایین تر از قبلیمون زندگی کنیم مبین که کامپیوتر خونده بود درآمد نسبتا خوبی داشت به خاطرهمین خیلی از خرجی های خونرو برخلاف میل پدرش پرداخت میکرد به خصوص این مدت که کم کم کارش داشت میگرفت بهمون قول داده بود که مارو از اینجا میبره یه خونه بهتر که در شانمون باشه هرچند ما به همینم راضی و شاکر بودیم

روبه روی آینه ایستادم و به خودم نگاه میکنم یه دختر بیست و یک ساله با موهای نسکافه ای رنگ و بلند که حسابی لخت و عین ابریشم نرم بودن چشمای طوسی رنگ و صورتی گرد سفید با بینی و لبای خوشفرم همه بهم میگفتن چهره بامزه و خوشگلی دارم خودمم از چهره بی نقصم راضی بودم و ازش خوشم می اومد

دستامو که شستم به سمت آشپزخونه رفتم مبینا روی دستای مبین داشت شیر میخوردو کم کم چشماشو میبست مبین هم درحالیکه با وجود مبینا که خودش دستای کوچولوشو دو طرف بطری شیرش گذاشته بود اما اون همچنان تهشو گرفته بودو با بابا داشت حرف میزد

مبین_ولی من این کارو میکنم بابا...من نمیتونم اجازه بدم بری سر ساختمونی کارگری کنی که میتونی مهندسش باشی که چه طوری بالا ببرنش

بابا_مبین اینقدر نذار یه حرفو برات تکرار کنم اولاً کار کردن عیب نیست دوما من دارم دنبال کار میگردم وقتی نیست چی کار کنم؟مجبورم فعلاً کارگری کنم

مبین_من دارم میگم تو بیا توی خونه بشین یه عمر تو خرج منو دادی بذار باقی عمرتو من خرجتو بدم

مامان_مبین جان پسر من تو باید به فکر آینده خودت باشی پس انداز کنی خونه و ماشین بخری نمیخواهی زن بگیری تو؟

مبین_من فعلاً نمیخواهم زن بگیرم درضمن من هدفای دیگه ای دارم اول باید یه خونه خوب بخرم از اینجا بلند شیم دوم یه جهاز خوب و سنگین برای نوژا تهیه کنم سوم برای رفاه شما دوتا یه کارایی بکنم این جغله توی بغلم هست یه فکرایم برای این دارم بعد به فکر خودمم که خونه و ماشین بخرم

_من که فعلاً ازدواج نمیکنم تا به فکر جهاز من باشی

مبین به سمت برگشت به سمتش رفتم و صندلی کنار دستشو عقب کشیدم زن عمو هم بلند شد مبینارو که خوابش برده بود از مبین گرفتو از آشپزخونه بیرون رفت

مبین_بالاخره که شوهر میکنی خورد خورد باید واست کنار بذارم

بابا_نیازی نیست تو به فکر این چیزا باشی اینا وظیفه منه نه تو من باباشم هر وقت خودت دختردار شدی براش جهاز بخر

مبین خواست اعتراض کنه که سریع پامو کج کردم و آروم به پاش زدم که باعث شد سکوت کنه و دیگه حرفی نزنه اما تمام مدت اخم کرده بودو حرف نمیزد میدونستم غرور عمو اجازه نمیده که پسرش خرجشو بده اونوقت مبین که قصدش خیر بودو میخواست به پدرش کمک کنه روی این کار هی اصرار داشت نمیفهمید پدرش یه غروری داره باید صبر کنه هرکاریرو به وقتش انجام بده

غذای مورد علاقه منو مبین کتلت بود یعنی همیشه سر این غذا باهم دعوامون میشد اما اینبار برخلاف دفعه های قبل جروبحتی بینمون شکل نگرفت چون مبین حسابی توی

فکر بود غدامو که تموم کردم از زن عمو تشکر کردم ظرف خودمو توی ظرفشویی گذاشتم و به سمت اتاق عمو و زن عمو رفتم تا یه سر به مبینا بزنم با دیدنش که روی تخت خوابش برده بود لبخند محوی زدم به سمتش رفتم خم شدم و به آرومی روی گونشو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم

بالاخره یه روز زندگی مام تغییر میکنه شرایطمون بهتر میشه دقیقا اونطوری که لیاقتشو داریم روی تختم دراز کشیدم همینکه خواستم چشمامو روی هم بذارم صدای در اتاقم باعث شد بشینم در باز شد چهره زن عمو که مبینای خوابیده توی بغلش بود نمایان شد زن عمو_میخواایی درس بخونی نوژا؟

_نه خواستم یکم بخوابم

زن عمو_خب مبینارو هم بذار کنار دستت شیرشو خورده تا چهارپنج ساعت دیگه هم بیدار نمیشه میتونی مراقبش باشی یا با خودم ببرمش؟

_مگه میخواایید جایی برید؟

زن عمو_منو عموت میریم بیرون یکم خرید کنیم مبین هم گفت باهامون میاد تا کمکمون کنه تو چیزی لازم نداری؟

_نه زن عمو جون باشه مبینارو بدید من مراقبشم

زن عمو به سمتم اومد و مبینارو آروم کنارم روی تخت گذاشت بعد بهم لبخندی زدو ازم خدافسی کرد با بیرون رفتن زن عمو ناخواسته لبخندی زدم و به سمت مبینا برگشتم

_خب دختر عمو عزیز غلت نزن که پرس زمین میشی خوشگلم

دیدم واقعا غلت بخوره پرس زمین میشه به خاطرهمین پوفی کشیدم و بالش خودمو کنارش گذاشتم و اون یکی سمتشم خودم دراز کشیدم اینطوری دیگه از روی تخت نمی افتاد دستمو زیر سرم گذاشتم و چشمامو با آرامش روی هم بستم اونقدر خسته بودم که بشمار سه بخواب رفتم

(تیام)

یه تای ابروم بالا پریدو پوزخند تلخی زدم

_میری کنار یا بزمنت کنار؟

_یعنی الان منو نزدی کنار؟

دستی به دور لبام کشیدم یه نگاه تحقیر آمیز به چشمای غم زدش انداختمو دست به سینه روبه روش قدمو راست تر کردم

_میدونی دخترایی مثل تورو نباید کنار زد باید پرت کرد اونم طوری که دیگه نتونن دوروبرت آفتابی بشن

_چه طور دلت میاد اینطوری باهام رفتار کنی؟

_اگه به خاطر تیانا نبود باهات یه کلمه هم حرف نمیزدم تو حاصل آشی هستی که ایشون برام پختن

سرد از کنارش رد شدم و به سمت در خروجی رفتم شکر خدا دنبالم راه نیفتاد که همین باعث میشد یکمم تعجب کنم اما بی خیال شونه ای بالا انداختم و دکمه باز شدن آسانسور و فشردم همینکه سوار آسانسور شدم یکهو رانیکو خودشو انداخت تو که باعث شد عصبی پوفی بکشم

رانیکو_باور کن اشتباه داری قضاوتم میکنی

کلافه به سمتش برگشتم با لحنی که معلوم بود از حرفای تکراری و حال بهم زنش خسته شدم گفتم:

_ببین من از اونا نیستم که دنبال بیت المال باشم اونقدر مچتو با اینو اون گرفتم که بیبی فقط برای من نیستی متعلق به همه ای

رائیکا_تیا...

_آره آره میدونم یکیشون استادته اون یکی معلم گیتارت اون یکیم تو شرکت بابات کار میکنه راهنماییش میکردی این یکیم که مسئول پروژه دانشگاهتونه

رائیکا چشماشو کوتاه روی هم بستو بازش کرد لباسو یکم روی هم فشردو سرشو پایین انداخت منم رومو ازش گرفتم و منتظر موندم آسانسور لعنتی وایسته و زودتر از شر رائیکا خلاص بشم

رائیکا_نمیخوام از دستت بدم تیا چرا نمیفهمی؟

موبایلمو از توی جیمم درآوردم درحالیکه باهاش ور میرفتم بدون اینکه به حرفی که زده بود توجه کنم گفتم:

_یه تک واسم بنداز ببینم موبایلم درست شده یا نه

رائیکا که فکر میکرد باهاش آشت کردم اما غرورم اجازه نمیده به زبون بیارم لبخندی روی لباش نشست با ذوق موبایلو از توی کیفش درآورد و باهاش ور رفت اما من بی توجه به اون فقط نگاهم روی در بود و موبایلم دستم بود همینکه موبایل توی دستم لرزید به صفحش نگاهی کردم لبخند خبیثی روی لبام نشست و صفحه موبایلمو روبهش گرفتم

_از اسم جدیدت خوشت میاد؟ قبلا اسمت آیزون بود الان شدی بیت المال

رائیکا لبخند از روی لباش محو شد بهت زده به صفحه موبایلم نگاه میکرد آسانسور توی همون دقیقه ایستاد که باعث شد موبایلو از جلوی چشمای تعجب زدش بگیرمو از آسانسور خارج بشم اما اون معلوم بود هنوز تو شوک حرفام مونده بود به سمتش برگشتم با لحن منظورداری صداش زدمو گفتم:

_رائیکا تو که با همه ای جواب اون پسره که روی دایرکتته رو هم بده دیگه...دیشبم که آن شدم دیدم فالوت کرده فالوشم کردی

رائیکا_تیا...

_نمیخوام حرفی بشنوم یادمه بهم گفته بودی دیگه پسریرو فالو نمیکنم حتما اینم جزو همون دسته استثناءهاست از اونجاییم که دیگه برام مهم نیستی و رابطمون به سر اومده فکر نکنم نیازی باشه دیگه روی اکانتت باشم وقتی از اینم خبر دارم چندتا اکانت دیگم داری

رومو ازش گرفتم خواستم برم که یکهو مکثی کردم پوزخندی زدمو دوباره به سمتش برگشتم

_درضمن اون پسره که اون روز اومده بود دایرکتت پرهام بود با یه پیج فیک اومد تا امتحانت کنه راسیتشو بخوایی خیلی وقته لاشی بودنتو فهمیدم اما به خاطر تیانا هی صبر کردم از امروز شما رسماً آزادی شاید اینطوری آمار رفیقاتم رفت بالا خدافس

رومو با سردی ازش گرفتم و از شرکت بیرون زدم به سمت ماشینم رفتم و با فشردن ریموت مرکزی سوار ماشینم شدم و از شرکت زدم بیرون دستمو سمت پخش ماشین بردم تا روشنش کنم همیشه عاشق سکوت بودم اما الان برای فکر نکردن به دختری که حتی اتم می اومد کنارش وایستم لازم بود با پخش شدن صدای خواننده ناخواسته یکم صداشو بالا بردم

چشمای معصوم و خائن و منحرف داشت

به کسی نه نمیگفت یه دل منعطف داشت

یه ذره سخت بود واس غرورم که گفتم باشی

میری دلت تنگ میشه بیبی مطمئن باش

حالا واسه چی اومدی بعد دوسال

فکر میکردی میکنی با کارات منو خوشحال

الان برگشتی درست وقتی فراموش شدی

منو تو کات موی سفید منو قرصام

واست تنگ نشد دلم هیچ وقت

میلااد فرقتش با یه آدمه که من نیستم

خواستی سیاهم کنی رفتی تو بلک لیستم

قرصام قرصامو بهم بدین

وقته رفته این دوسالو بهم بدین

بهم بگین یه خواب زندگیم

هرچی که خوبه از اونا بهم بدین

قرصا قرصامو بهم بدین

وقته رفته این دوسالو بهم بدین

بهم بگین یه خواب زندگیم

هرچی که خوبه از اونا بهم بدین

پوزخندی زدم و فرمونو چرخوندم اشتباه خودم بود که هرچی تیانا میگفت چشم در جوابش میشنفت وگرنه این دوسال میدونستم چه طور زندگی کنم و با امسال رائیکا برخورد... موبایلم که زنگ خورد باعث شد نگاهمو از جلو بگیرم و به صفحه موبایلم خیره بشم با دیدن اسم تیانا پوفی کشیدم دلمم نمی اومد جوابشو ندم به خاطرهمین با اخم تماسو برقرار کردم

_چی شده باز؟

تیانا_جا سلام کردنته بی ادب؟

خونسرد درحالیکه داشتم یکم ماشینو کنار میکشیدم تا برای پشت سریم راه باز بشه
گفتم:

_با داداش بزرگتر اینطوری حرف نمیزنن تیا خانوم

تیانا_ باز چی به رائیکا گفتی تیام؟

_حرفایی که باید دوسال پیش بهش میزدم

تیانا_ دختره داره گریه میکنه میگه داداشت هرچی از دهنش در اومد بارم کرد

_وقت گریه کردن شمام میرسه

تیانا که لحنش متعجب شده بود شوک زده گفت:

تیانا_ چی؟ من دیگه چرا؟ به من چه ربطی داره عه

از آئینه بغل به بیرون نگاهی کردم یکم سرعتمو بالا بردم و همچنان با لحن ریلکسم
گفتم:

_بابا خونس؟

تیانا_ اوهوم

_مامان چی؟

تیانا_ آمار میگیری؟

_میدونستی وقتی برگردم خونه قراره خیلی بلاها سرت بیاد؟

تیانا که لحنش پر از شیطنت شده بود گفت:

تیانا_ نوچ چون اولاً بابا خونس نمیداره اذیتم کنی دوما شما امشب میری خونه خودت
با پسرا دورهمی دارین

یه تای ابروم بالا پرید

_اونوقت کی این گزارشای دقیقو بهت داده؟

تیانا_ به نظرت منو کدوم دوستت مدام باهم در ارتباطیم؟

پوفی کشیدم یه ذره هم ازم نمیترسید بگه داداشم غیرتیه حساسه روم امکان داره
عصبانی بشه همینطور راحت حرفشو میزد اینم تقصیر خودم بود دیگه

_خجالت نکشی خب؟

تیانا_ رابطه بین منو پرهام که پنهونی نیست درضمن برای من ادای این داداشای غیرتی
عهد بوقو در نیار به چشم برادری دوستش دارم

تک خنده مردونه ای کردم که باعث شد خودشم خندش بگیره اما نخندید حتما
میخواست من پرو نشم که اینم باز تقصیر خودم بود که فروش کرده بودم

_کاری نداری تیا؟ پشت خطی دارم

تیانا_ نه کاری ندارم فقط یادت نره فردا برگشتی خونه سفارشایی که دادمو برام بگیری

_چشم خانوم قطع میکنم

تیانا_ مراقب خودت باش داداشی خدافسی

_توهم همینطور بای خواهی

تماسو که قطع کردم پشت سرش تماس بعدیمو برقرار کردم

_الو؟

_ای لال شی ایشالله با کدوم دوست دخترت داشتی فک میزدی؟ اینهمه میگیرم میگه
مشترک مورد نظر اشغال میباشد دلم میخواست به جای اشغال میگفت اشغال میباشد
که جواب هلویی مثل تورو نمیده
سری به نشونه تاسف تکون دادم

_از یه آدم تحصیل کرده ای مثل تو که زیر دستش کلی دانشجو دارن فارغ التحصیل میشن بعیده اینطور حرف زدن جناب استاد

مهرداد تک خنده کوتاه مردونه ای کردو با لحن بامزه ای گفت:

مهرداد_ دانشجو هام که حسابی ازم خاطره های خوب دارن یه طوری تو کلاس رفتار میکنم که تا عمر دارن منو از یاد نبرن

سری به نشونه تایید تکون دادم یکم هندزفری توی گوشمو تکون دادم و به جلوم خیره شدم

_بله بعد به من میگن برج زهرمار

مهرداد_ نه دیگه داداش من فقط با دانشجو هام و آدمای غریبه یکم بد برخورددم اما تو همیشه اینطوری

_خیلی خب بسه نزدیکم دارم میرسم

مهرداد_ اوکی دادا من کارت یدکو از نگهبانیت گرفتم منتظرتم

تماسو قطع کردم و توی کوچه ای که هلدینگم توش بود پیچیدم ماشینو که توی پارکینگ پارک کردم ازش پیاده شدم با دیدن رویا سعی کردم زیاد توجهی نکنم اما خب اون متوجه من شده بود

رویا_ آقای خانی؟

_بله؟ سلام خوب هستین؟

رویا_ ممنون خسته نباشید

_مچکرم خانوم حال مادرتون چه طوره؟

رویا_ زیر سایه شما بهترین از اون روز مدام دست به دعائونن

با شرم یکم نگاهشو ازم دزدیدو ادامه داد:

رویا_راسیتش اینکه الان مادرمو دارم مدیون شمام آقای خانی

_کار خدا بود که اون ساعت روز خونه باشم وظیفم بود که بهتون کمک کنم

رویا_بازم ازتون ممنونم

_خواهش میکنم با من امری ندارید؟

رویا_نه خدافستون

_بازم کاری داشتین من درخدمتم روز خوش

ازش فاصله گرفتم و یکراست به سمت آسانسور رفتم وقتی سوار شدم دکمه هیجدرو فشردمو چشمامو کوتاه روی هم بستم و بازش کردم چرا جدیدا انقدر از دخترا فراریم من؟ اما این دختره رویا فرق میکنه توی این دو سه برخوردی که باهم داشتیم از نگاهاش میفهمم که از اون دخترای با حجب و حیاس اونطور که معلومه پدرشو سالهاست از دست داده مادرشم کسالت داشت به واسطه همین باهم آشنا شده بودیم هرچند زیاد بهش توجه نمیکردم تا نکنه حرفی براش دربیاد

آسانسور که ایستاد ازش بیرون اومدم به سمت واحد خودم رفتم در ورودیرو که باز کردم متوجه مهرداد شدم که روی مبل لم داده بود سرشو به پشتی مبل چسبونده بودو چشماش روی هم بسته بود یه موزیک آروم درحال پخش سکوت خونرو میشکست یکم بهش نزدیک شدم مشکوک یکم چشمامو ریز کردم با دیدن ته سیگار دستش اخمی کردم یکم سرگردوندم که یکهو با دیدن کتی اخمام بیشتر توهم رفت به مهرداد که هنوز متوجه حضورم نشده بود نگاه کردم کتی با دیدنم به سمتم اومد یکم خودشو برام لوس کرد که باعث شد از این حرکات نازش ته دلم یکم ضعف کنم خم شدم به آرومی از روی زمین بلندش کردم دستی روی سرش کشیدم که باعث شد به لوس بازیهاش بیشتر ادامه بده و یکم سروصدا کنه مهرداد درحالیکه چشماش بسته بود با حرص غرید:

مهرداد_خفه میشی یا پیام سوسیست کنم حیوون؟

اخمام بیشتر توهم رفت این چرا داره اینطوری با دختر من حرف میزنه نمیفهمه روش حساسم؟ پسره دراز بی خاصیت داره به دختر من میگه حیوون

کتی مظلوم داشت به مهرداد نگاه میکرد با اخم به سمتش رفتم که باعث شد مشکوک چشماشو باز کنه با دیدنم یکهو هول کرد و سریع خودشو جمعو جور کرد با همون اخم بین ابروهام گفتم:

_ تو خجالت نمیکشی با دختر من اینطوری حرف میزنی؟ حیوون یعنی چی؟ تا همین الان بزنم سوسیست کنم! /

مهرداد که هنوز تو شوک اومدنم بود به کتی که با مظلومیت و ناز روی دستام بود نگاه کرد

_ من صدبار بهت نگفتم اینجا سیگار نکش؟ واسه کتی خوب نیست بفهم اینو مهرداد_ تو کی اومدی؟

_ مگه قول ندادی دیگه سیگار نکشی؟

مهرداد به سیگار دستش نیم نگاهی کرد روی میز انداختو پوفی کشید

مهرداد_ باور کن تو یه هفته فقط سه تا میکشم

مشکوک چشمامو یکم ریز کردم

_ پاکت؟

مهرداد_ نه بابا مگه جراتشو دارم سه دونه دارم ترک میدم دیگه

_ دیگه اینجا نبینم سیگار بکشی واس نفس دخترم خوب نیست

مهرداد با حرص به منو کتی نگاهی کرد خم شدم به آرومی روی سرشو بوسیدم که باعث شد چشماشو ببنده

_ شیرتو خوردی بابا؟ گشته؟ بیا بریم یه چیزی بهت بدم بخوری

همونطور که از سرجام بلند میشدم و کتی هم بغلم بود به سمت آشپزخونه رفتم
همزمان به غرغره‌های مهرداد هم گوش میدادم

مهرداد_ دخترم؟ بابا؟ نفس دخترم... پسره لندهور خجالت‌م نمیکشه چه دخترم دخترمی راه
انداخته اون فقط یه حیوونه بدبخت یه حیوون که حتی نمیتونه حرف بزنه

_ صدبار بهت گفتم این کلمه منفورو به زبونت نیار

شیرشو از توی یخچال درآوردم همون طور که کتی روی دستام بود پستونک شیرو توی
دهنش گذاشتم که شروع کرد به خوردن ناخواسته لبخند محوی زدم

مهرداد_ تیام اون یه گربس میدونم گربه نازیه اما تو دیگه داری زیادی بهش وابسته
میشی

_ وقتی اندازه کف دستم بود خریدمش تا الان بزرگش کردم انتظار داری دوشش نداشته
باشم؟

مهرداد_ تو همین الان سر این گربه داشتی با من دعوا میکردی یعنی خاک تو سر من که
اندازه یه گربه برات ارزش ندارم

پوفی کشیدم به کتی که حسابی خودشو لوس کرده بود نگاه کردم شیرو ازش دور کردم
خم شدم روی سرشو بوسیدم و مشغول نوازش کردن بدن حسابی سفید و پشمالوش
شدم

_ داری به یه گربه حسودی میکنی؟ کم کم داری جای تیانارو میگیری

مهرداد_ حقم داره

_ توهم رفتی تو دسته تیانانا؟

مهرداد_ منو تیانانا آخرش یه روزی این گربرو سوسیس میکنیم حالا میبینی

_مهرداد چرا داری غذایی که هرروز میخوریرو به گند میکشونی؟ واقعا میتونی سوسیس بخوری؟

مهرداد دستی پشت گردنش کشیدو تک خنده ای کرد به سمت دختر خوشگلم برگشتمو باز نازش کردم

_هرچی میخوایید بگید این دختر منه و کسیم حق نداره چپ نگاش کنه پنجره هارو باز کن بوی سیگار بره بیرون واسش خوب نیست

مهرداد_ تو الان بوی سیگار حس میکنی؟

_شامه گربه با شامه انسان فرق میکنه استاد

مهرداد با حرص وارد آشپزخونه شد به سمت یخچال رفت و شروع کرد به گشتن توش

مهرداد_ به جز غذای گربه چی توی این صاب مرده داری تو

_چرا چرتو پرت میگی غذای گربه چیه فقط شیرشو میذارم تو یخچال مکملاش توی کمد چشاتو وا کنی کلی غذای انسانی توی یخچال میبینی

خم شدم آروم کنار گوش کتی گفتم:

_زیادی آلودگی صوتی داره تولید میکنه نه؟ توهم که عین من عاشق سکوتو آرامشی بیا بریم تو سالن

بلند شدم و به سمت سالن رفتم روی یکی از مبلا نشستم کتیرو روی پاهام گذاشتم که لم دادو چشماشو بست همونطور که به آرومی بدنشو لمس میکردم شبکه هارو هم بالا پایین میکردم

مهرداد_ پسر مغرور غدمون عاشق یه گربه شده ای خدا

_بیا بشین امشب یه فیلم باحال میده باهم ببینیم

مهرداد_ برج زهرمارو چه به دختر داشتن؟

به سمتش برگشتم و نگاه معنا داری بهش کردم

_وقتی زن گرفتم پدر چهارتا دختر شدم اونوقت بهت نشون میدم برج زهرمارا میتونن
بابای دختر باشن

مهرداد_ مگه به آوردنش؟ دخترات از دستت عاسه میشن

_یکی اینو باید به خودت بگه که دانشجوهات ازت فرارین

مهرداد_ مجبورم اینطور باهاشون رفتار کنم وگرنه سوالم میشن

همون لحظه با شنیدن صدای زنگ در به سمتش برگشتیم کتی سرشو بلند کرد که باعث
شد مهرداد نیم نگاهی به کتی بندازه

مهرداد_ سوسیس میتونی بری درو باز کنی یا بابات بره؟

_برو درو باز کن فک نزن

مهرداد_ بیا دوساله داری دختر بزرگ میکنی آخرشم نمیتونه یه در برات باز کنه ای خاک
تو سرت کنن

مهرداد به سمت در رفت ناخواسته تک خنده ای کردم و به چشمای ناز آبی رنگ کتی
خیره شدم گربه من نژاد دار بود دو ساله دارمش خودم بزرگش کرده بودم همین
مهردادی که به کتی من میگه سوسیس خیلی ازش خوشش می اومد نمیدونم الان دلش
از چی پره که روی گربه بدبخت من داره خالیش میکنه

پرهام_ کی خونس؟

مهرداد_ منو تیامو سوسیس

پرهام_ کتی؟ مگه دکتر نبود؟

مهرداد_ آقا دلش نیومده برش گردونده خونه

پرهام به سمتم اومد بلند شدم باهانش دست دادم که اونم با لبخند بهم سلام داد بعد کتیرو از بغلم گرفتو روی دست خودش گذاشت

پرهام_سلام جیگولی؟چه طوری سوسیس چشم آبی؟

_یکم آرومتر پرهام آمپول بهش زدن

مهرداد_اوخی مگه سوسیس ها هم دردشون میگیره؟

ای بابا اینم کشت مارو با این سوسیس سوسیس گفتنش اه...مهرداد که نشست کتیرو روی پاش گذاشت و مشغول نوازشش شد همزمان به سمت منو مهرداد که نشسته بودیم برگشت

پرهام_چه خبر پسرا؟

مهرداد_شکر از تو چه خبر؟

_منم بی خبری دیگه مثل گذشته

یه تای ابروم بالا پرید و آهانی گفتم به سمت تلویزیون برگشتم و دست به سینه بهش خیره شدم صدای میو میو کردنای کتی هم روی اعصابم بود هم ازش خوشحال بودم،چون میو کردنش نشونه خوب شدنش بود

پرهام_این سگ منو ببینه که زهره به در میشه

_مطمئن باش هیچ وقت چشمش بهش نمی افته

پرهام_رکسی جدیدا یاد گرفته گوشت بخوره

مهرداد درحالیکه آه پر از حسرتی میکشید موبایلشو روی میز انداختو گفت:

مهرداد_بعد از بنر دیگه از هیچ حیوون خونگی خوشم نیومد

پرهام_همین الانشم میتونی بری بهتر از بنرو بخری

مهرداد_ بنر من تک بود یه سنجاب شگفت انگیز بود تا حالا چندبار خواستم یکی دیگه بخرم اما عین اون به دلم نمیشین

پوفی کشیدم و به کتی خیره شدم دوسال پیش که خونمو از خونوادم جدا کردم و خونه مجردی خریدم بدجوری احساس تنهایی میکردم تیانا بهم پیشنهاد داد که یه گربه بخرم بزرگش کنم اولش از این لوس بازیاش خوشم نمی اومد اما وقتی به زور تیانا رفتیم برای خرید گربه با دیدن کتی بدجور احساس کردم این میتونه منو از تنهایی هام در بیاره به خاطر همین خیلی دوسش داشتم خیلی سخت بود باور کردن اینکه تیام خانی پسر مغرور و سگ اخلاق با یه گربه انس بگیره و باهاش مهربون باشه

من سگ اخلاق نبودم اطرافیانم اینطور منو بار آوردن میشه گفت بیشتر مادرم که از همون بچگی مدام توی گوشم میخوند که باید به همه بی توجه باشم مغرور باشم غد باشم و کسیرو حد خودم نبینم البته به اون شدتی که اون میخواست نبودم اما خب...

پرهام_ خب نمیخوای به مامانم زنگ بزنی الان تیام؟

_کتیرو بذار زمین بره باهم حرف میزنیم

پرهام_ چرا؟ جاش راحتی دارم نازش...

یکهو مکشی کرد انگار تا ته قضیرو خونده باشه یکم اخم کرد کتیرو به آرومی روی زمین گذاشت که به سمت من اومد یکم خودشو به پاهام مالوند

_ برو تو جات بخواب کتی

مهرداد_ مگه حالیش میشه این؟ ببرش عین باباهای نمونه تو جاش بخوابونش براشم لالایی بخون منو پرهام هم قول میدیم سروصدا نکنیم

خم شدم کتیرو بلند کردم و به سمت جایی که مخصوص خودش بود بردم میدونستم جروبحت طولانیرو با پسرا در پیش داشتم

(پرهام)

اولش شوک زده فقط به حرفاش خیره شده بودم باورم نمیشد فرستاده بودمش کارمو درست کنه بدتر کند زده بود توش

_من بهت میگم بیا برو باهاشون حرف بزن بذارن برم اونوقت تو رفتی راه جلو پاشون گذاشتی که کار منو عقب تر بندازن؟ آره؟ د آخه من چی به تو بگم تیام؟

تیام با اخم به سمتم برگشت روی مبل با خونسردی نشست همین خونسرد بودنش بود که بدجوری روی اعصابم یورتمه میرفت به سمتش رفتم و منتظر به حرف اومدنش روی مبل کنارش نشستم تیام هم با غرور خاصی که همیشه مخلوط حرکاتش بود نیمچه اخمی کردو به سمتم برگشت

تیام_ فکر نمیکردم اونقدر کودن باشی

_واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟

تیام_ به نظرت اون حرف من نمیتونه برای تو چاره ساز باشه؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم نمیدونم چرا از حرفاش سر در نمیآوردم این داشت چی میگفت؟

_نمیفهمم چی میگی

تیام_ پرهام... تو میخوایی بری خارج و اونجا بمونی پدرومادرت نمیذارن حقم دارن تنها پسرشونی نمیتونن بذارن بری اونور هزارتا آرزو برات دارن یکیش همین ازدواجه

مشکوک بهش نگاه کردم

_خب؟

تیام_ منم از همین ضعف خاله استفاده کردم و امروز پا گذاختم روش بهش گفتم خب سروسامونش بده بعد بفرستش

_د مشکل من دقیقا همینجاست

تیام_ خاله گفت همین کارو میکنم یعنی وقتی تو ازدواج کنی میتونی بری خارج خنده ای از سر حرص کردم با لحن مسخره ای روبهش گفتم:

_به به جناب باهوش خان خوشم اومد چه قدر فسفر سوزوندی که این فکر به مغزت رسید؟ آیکو به نظرت من اهل زن گرفتم؟ صد سال سیاه نمیخوام زن بگیرم چی داری میگی تو

تیام همچنان خونسرد بهم نگاه میکرد دست به سینه ابرویی بالا دادو گفت:

تیام_ قرار نیست یه ازدواج واقعی بکنی بین کارمندات بگرد دنبال یه دختر خوب که باهاش معامله بکنی یه مدت نقش نامزدتو بازی کنه بعدش یه عقد سوری تا تو بتونی بری اروپا

_هیچ میفهمی چی داری میگی؟ اونوقت به نظرت دختره منو ول میکنه؟ نخیر جناب دو دستی میچسبه بهم تا آخر به بیخ ریشم بسته میشه

تیام_ اینطور نیست تو باهاش معامله میکنی البته باید دنبال اهلهش باشی فکر نکنم از این دخترای دوروبرت بتونی استفاده کنی چون اونا عمرا ولت کنن

کلافه دستی توی موهام کشیدم و چشمامو روی هم بستم داشتم دیوونه میشدم من نمیفهمم بیست و پنج سالم شده اما عین یه بچه باهام برخورد میکنن انگار نه انگار من دیگه بزرگ شدم مادرم عین یه پسر بچه سه ساله باهام رفتار میکنه عشق رفتن به اروپا و اونجا زندگی کردن از دبیرستان باهام بود تیام و مهرداد هم میدونستن اما حالا پدرمو مادرم نمیداشتن که برم چون میدونستن اونجا موندگار میشم و دیگه برنمیگردم هرچند میدونستم اینا همش بهونس ترششون از این بود اونجا یه کارایی بکنم که اینجا نمیتونم انجامش بدم همین منو بیشتر عصبی میکرد

_حالا اهلهشو از کجا پیدا کنم؟

تیام_نمیدونم ولی تنها راه چارت همینه دیدی که اینطوری میتونی به خواسته هات
برسی

پوفی کشیدم و دستی به سروصورتتم کشیدم درحالیکه توی فکر بودم به تلویزیون خیره
شدم باید این راهی که تیام جلوی پام گذاشته بودو تا تهش میرفتم اما سخت بود پیدا
کردن دختری که تهش نزنه زیر همه چیز واقعا سخت بود از طرفی با شرایطایی که من
داشتم پیدا شدن دختری که میخواستم واقعا سخت بود

من شرکت واردات و صادرات لوازم موسیقی داشتم عاشق کار هنر و موزیک بودم دلم
میخواست برم اروپا و اونجا ترقی کنم بالاخره اونجا خیلی بیشتر از ایران به استعدادهای
موسیقی و هنری اهمیت میدادن میتونستم اونجا پیشرفت کنم و به همه خواسته هام
برسم اما...

با شنیدن صدای در هردومون همزمان به سمت در برگشتیم مهرباد درحالیکه پیتزا و
سیب زمینی سرخ شده دستش بود وارد خونه شد و به سمتمون اومد
مهرباد_یه وقت یه تکونی به خودتون ندید مبادا هیکلاتون آب بشه
_چون اصرار میکنی باشه تکون نمیخوریم چی گرفتی حالا؟

مهرباد درحالیکه پلاستیک پیتزاها رو روی میز میذاشت روی مبل ولو شدو گفت:

مهرباد_زهرمار با سس اضافه کنارشم کرم سرخ شده

قیافم تو هم رفتو فحشی بهش دادم که تک خنده ای کردو به سمت تیام برگشت که
سکوت کرده بودو توی فکر به سر میبرد

مهرباد_چی شده؟تو فکری

تیام_چیزی نیست بهتره زودتر بخوریم تا سرد نشده

همزمان هر سه نفرمون سهم های خودمونو برداشتیم و مشغول خوردن شدیم همونطور که داشتیم غذامو میخوردیم به سمت مهرداد برگشتم که روی پیتزاش درحال خالی کردن سس بود

_مهرداد از بابا بزرگت چه خبر؟خوبه حالش؟

مهرداد_نه زیاد خیلی نگرانشم همش سعی میکنه به روی خودش نیاره اما میدونیم که حالش خوب نیست

تیام_میاد شرکت؟

_آره دیروز توی شرکت دیدمش اتفاقا سراغ مهردادو میگرفت گفتم دانشگاس

مهرداد به پیتزای روی پاش که فقط یه قاچ ازش خورده بود خیره شد مهرداد بدجور به پدربزرگش وابسته بود دیوونه وار دوستش داشت و برای خوشحال کردنش حاضر به انجام هرکاری بود این مدت که حالش خوب نبود مهرداد واقعا گوشه گیرتر و کلافه تر بود مدام بهش سر میزدو باهم وقت میگذروندن آقا بزرگ هم مهردادو خیلی دوست داشت نوه دردونش بود امیدوارم زودتر حالش خوب بشه و مشکلی براش پیش نیاد

_هنوز تصمیمتو نگرفتی مهرداد؟

مهرداد_نمیدونم پرهام واقعا نمیتونم این کارو بکنم اما خب فعلا که شرایط منو داره مجبور به این کار میکنه

تیام_از ماشینت چه خبر؟به دختره زنگ زدی؟

به سمت تیام برگشتم که چشمو ابرویی برام اومد که بهتره بحثو ادامه ندیم چون مهرداد تو فکر رفته بودو از قیافش معلوم بود داره اذیت میشه از اینکه باز همه چیرو به یادش آورده بودم از دست خودم عصبانی شدم کاش فعلا بهش حرفی نمیزدم تا غذاشو میخورد

_نه هنوز...یارو پراید زیر پاشه به نظرت میتونه پولشو بده؟

تیام با بیخیالی شونه ای بالا انداختو گفت:

تیام_ دلیل همیشه... درضمن برای دخترا باید فقط پراید خرید اینا ماشین آخرین مدل هم دستشون باشه بالاخره به یه جایی میمالنش حداقل پراید کم هزینه تره

از طرز فکرش خندم گرفته بود تک خنده بی صدایی کردمو سری به نشونه تاسف تکون دادم مهرداد هم خندش گرفته بود

_خواهر جنابعالی هم دختره پس چرا پراید زیر پاش نیست؟

تیام_خواهر من فرق میکنه عین خان داداشش دست فرمون بیستی داره پرهام خان درضمن بهتره از این به بعد اسم خواهر منو توی یه همچین مثالی نیاری

تک خنده ای کردمو سری به نشونه تایید تکون دادم خندم گرفته بود تیام روی تیانا خیلی حساس بود رفتار تیام با تیانارو که میدیدم حسرت داشتن یه خواهر همیشه به روی خونوادم میاوردم هرچند بعضی وقتا میگم چه بهتر که خواهر برادر ندارم وگرنه اونام توی دست کلفت ها و ندیمه ها بزرگ میشدن اینم جزو سرنوشت بود اشراف زاده به دنیا بیایی اما کلفت و دایه بزرگت کنن اما معمولی که به دنیا میایی حداقل پدرمادر خودت بزرگت میکنن که لذت بیشتری داره

_میگم مهرداد تو بین این دانشجوهات یه دختر خوب سراغ نداری؟

مهرداد درحالیکه بی حوصله داشت یکم از سیب زمینیشو میخورد با شنیدن این حرفم حسابی جا خوردو به سمت برگشت

مهرداد_جانم؟ دختر خوب؟

تیام_میخواییم زنش بدیم از شرش خلاص بشیم

مهرداد با تعجب به سمت برگشت و پرسید:

مهرداد_واقعا؟ میخوایی زن بگیری؟

مختصر ماجرارو برایش تعریف کردم که باعث شد آخر حرفام یکم اخم کنه

مهرداد_ این کارا چیه ازدواج سوری چه کشکیه؟ مگه فیلمه؟

تیام_ فعلا که تنها راهش همینه

_نگفتی سراغ داری؟

مهرداد_ سراغم داشته باشم بهت معرفی نمیکنم از همین الان میگم این کارت اشتباهه
اشتباه

به سمت تیام برگشتم ببینم اون عکس العملش چیه که با دیدن قیافش خندم گرفت
داشت ادای مهردادو در میاورد اینجور مواقع که یه پسر شیطون و تخس میشد دوست
داشتنی تر بود درواقع تیام دست مرد هزار چهررو از پشت بسته بود بین حرف زدنمون
سروکله کتی پیدا شد مهرداد تا چشمش به کتی افتاد پوفی کشید یه طورایی مهرداد از
گره خوشش نمی اومد زیاد خاطره های جالبی با گربه نداشت به خاطرهمین بود

مهرداد_ خجالت نمیکشی همینطور سرتو میندازی میایی تو جمع سه تا مرد؟ها
سوسیس؟ با توام

تیام_ باز شروع نکن مهرداد از پس حرف میزنیید بیدار شده

_بفرمایید بریم بیرون تا دختر جنابعالی بخوابن

مهرداد_ از لج سوسیس و بابای سوسیس هم که شده من عمرا امشب از اینجا برم حالا
میبینید

(نوژا)

با ناراحتی به پریسا که هی داشت جلوی خودشو میگرفت تا گریش نگیره نگاه کردم به
سمت سونیا برگشتم که دیدم اونم با غم به پریسا خیره شده باورم نمیشد که منو سونیا
با اختلاف یه نمره تونسته باشیم درسو پاس کنیم اما پریسا که بچه درسخونمون بود
نتونسته بود نمره قبولیرو بگیره همه اینا به کنار مشکلی که جدیدا گریبان گیرش شده بود

برای هر سه نفرمون مهم بود اینکه پدرش بهش گفته بود اگه این ترم بیفته شوهرش
میده باورم نمیشد پدرش اینطور آدمی شده باشه اونکه یه مرد روشنفکر و تحصیل کرده
بود اما حالا داشت دخترشو که خیلیم دوش داشت زیر منگنه میداشت که به نظر منو
سونیا واقعا مشکوک بود

_حالا زیادم خودتو ناراحت نکن عزیزم خدا بزرگه میریم با استاد حرف میزنیم

پریسا با غم نگاهشو از روبه روش گرفت و به سمت من برگشت حدسم درست بود
اشک تو چشمات حلقه زده بود اما جلوی گریه کردنشو داشت میگرفت

پریسا_ با دولتی میخوایی حرف بزنی؟ سر کلاس درس به زور جرات میکنیم درباره درس
ازش سوال کنیم حالا بریم باهاش دراین مورد حرف بزنیم؟

سونیا_ پریسا راست میگه نوژا...اون برج زهرمار افعی اصلا حاضر نیست به حرفمون
گوش بده چه برسه به خواستمونم عمل کنه

_بهش میگیریم یه امتحان دیگه از پریسا بگیره

پریسا_ این کارو نمیکنه میگه فقط تو شاگردم نیستی

پوفی کشیدم و رومو از هردوشون گرفتم توی محوطه دانشگاه هر سه نفرمون ایستاده
بودیم امروز ساعت یازده کلاس داشتیم و الان فعلا ساعت ده و ربع بود یعنی رسما چهل
و پنج دقیقه علاف شدن انگار ما وقتمونو از سر راه آوردیم:/ای بابا

پریسا_ باید دنبال یه راه چاره باشم اینطوری همیشه نباید این درسو بیفتم

سونیا_ به نظرم هر سه تامون بریم باهاش حرف بزنیم

_اما به نظر من بهتره پریسا خودش بره با دولتی حرف بزنه اینطوری بهتره

پریسا_ من نمیفهمم این با این سن کمی که داره چه طور میشه استاد ما باشه

سونیا که اصلا دل خوشی از دولتی نداشتو ازش متنفر بود با حرص غرید:

سونیا_حتما رشوه داده بهش میخوره آدم پولداری باشه ماشین زیر پاشو دیدی؟

_به نظر من امکان داره با پارتی بالا اومده باشه

_نه رشوه دادم نه پارتی داشتم خودم زحمت کشیدم

شوک زده به سمت کسی که این حرفو زده بود برگشتیم با دیدن دولتی که اخماشو حسابی توهم برده بودو با جدیت داشت به هرسه تامون نگاه میکرد لرز کردیم باورمون نمیشد که تمام مدت پشت سرمون بوده اما متوجهش نشدیم

_سلام استاد

دولتی_نمره های درخشانتونو دیدید؟

با شرمندگی رومونو ازش گرفتیم که باعث شد یه تای ابروش بالا بپره به سمت پریسا برگشت و با لحن معنی داری گفت:

دولتی_از این دوتا که به هرحال اما از شما انتظار نداشتم خانوم تیموریان

حالا منو سونیارو میدیدی از شدت حرصی که داشتیم میخوردیم مدام گوشه لبمونو میگزیدیم تا یه ریچارد بارش نکنیم اوضاعمون از این بدتر بشه اما به موقعش انتقام این حرفو ازش میگرفتم به من میگن نوژا

پریسا_شرمنده استاد این مدت یه سری مشکلات مانع درس خوندم شد

دولتی_هر مشکلی هم باشه نباید تحصیلتونو به تعویق بندازید...خوش بگذره خانوما با اجازه تون

دولتی از کنارمون که رد شد همزمان با سونیا سریع به سمت پریسا برگشتیم که داشت به رفتن دولتی نگاه میکرد سونیا آروم پریسارو تکونش داد هول هولکی بهش فهموندیم که بره دنبالش باهاش حرف بزنه هی ممانعت میکرد و آروم میگفت من نمیرم همیشه تا اینکه با هزار بدبختی راضیش کردیم البته همه اینا در عرض سه ثانیه گذشت

پریسا_استاد دولتی؟

دولتی ایستاد با یه مکث به سمت پریسا برگشت بیشرف چه قدرم خوشتیب و جذاب بود

دولتی_بله؟

پریسا_میتونم...میتونم باهاتون...حرف بزنم

حالا ببینا زبون شیش متریش واس منو سونیا اما جلوی این یالغوز اینطوری به تته پته کردن افتاده

دولتی_درمورده؟

پریسا_درمورد...چیزه...یعنی...

سونیا کلافه داشت به دست دست کردن پریسا نگاه میکرد معلوم بود اونم عین من داشت حرصی میشد چون به سمت دولتی برگشتو به جای پریسا سریع گفت:

سونیا_درباره تاثیرات این امتحان روی زندگیش و نمره ای که بهش دادین میخواد باهاتون حرف بزنه

پریسا حرصی چشم غره ای به سونیا رفت اما سونیا اصلا عین خیالش نبود دولتی یکم قیافش سوالی شد اما بعد نگاه کنجکاوشو از روی پریسا گرفتو به سمت سونیا برگشت

دولتی_اما من نمره ای که حق خودشون بودرو دادم دست کاریش نکردم خانوم شیرزاد

سونیا_بله در اون که شکی نیست استاد اما به نظرم حرفاشونو بشنوید بهتره

دولتی به ساعت مچی مارکی که دور مچ پر مردونش بود نیم نگاهی کرد بعد به سمت پریسا برگشت نمیدونم چرا نگاهش روی پریسا یه جوری بود که اصلا روی بقیمون

اینطور نبود یه تای ابروش بالا پرید بعد با لحن جدی مختص به خودش گفت:

دولتی_الان یه کلاس یه ساعته دارم بعدشم یه کلاس دوساعته که بعد از تموم شدنش تایم نهاره فکر نکنم تا اون موقع شما کلاس داشته باشید

پریسا با ناراحتی سرشو پایین انداختو چیزی نگفت خواست عقب گرد کنه که سونیا سریع به آرومی بازو شو گرفت بعد به دولتی که نگاهش روی دست سونیا بود که مانع رفتن پریسا شده بود نگاه کرد

سونیا_مشکلی نیست مجبور نیستیم تو تایم دانشگاه باشه

همزمان منو پریسا و حتی خود دولتی چشمامون گرد شد این داشت چی میگفت؟

دولتی_ببخشید؟

سونیا_عصر یه جا قرار بذارید مطمئن باشید ما به کسی نمیگیم هرچند فکر نکنم به کسیم ربطی داشته باشه که دانشجو با استادش به یه کافی شاپ ناقابل بره

پریسا حسابی هول کرده بود کم کم از نقشه سونیا خوشم اومد داشت سعی میکرد دولتیرو از جو دانشگاه و استاد بودنش فاصله بده تا حرفای پریسا روش بیشتر تاثیر داشته باشه ایول ناقلا خوشم اومد دولتی یکم اخم کرد میدونستم قبول نمیکنه

دولتی_فکر نکنم شدنی باشه باید ببینم برنامه هام چه طور پیش میره بهتون جواب میدم خانوم تیموریان

و بعد بدون هیچ حرفی گذاشتو رفت با دهن باز به سمت سونیا برگشتم که دست به کمر لبخند گنده ای روی لباش نشوندو به رفتن دولتی خیره شد پریسا که هم حرصش گرفته بود و هم خوشحال بود به سمت سونیا با غضب برگشت

پریسا_چرا این حرفو زدی؟الان دربارمون یه فکر دیگه ای میکنه

سونیا_عزیزم تو امروز باید با این استاد بد اخلاق حرف بزنی دیدی که شرایطو برات ردیف کردم حالا میمونه حرف زدن تو با اون

پریسا_من چه طوری با این برم کافی شاپ آخه؟

سونیا_ به راحتی عزیزم به راحتی

_حالا فعلا قبول هم نکرده اینی که من میشناسم به این راحتی قبول نمیکنه

سونیا که انگار از فکر توی سر دولتی خبر داشت با اعتماد به نفس کاذبی گفت:

سونیا_ من مطمئنم قبول میکنه چون بحث پریسا وسطه اگه منو تو بودیم قبول نمیکرد

پریسا چپ چپ به سونیا نگاه کرد

پریسا_ آره عاشقم شده حتما

سونیا_ نه عزیزم تو شاگرد زرنگ کلاششی ازت انتظار زیادی داره صد در صد مطمئنم الان

ذهنش درگیره اینه که چرا شاگرد زیرک من خانوم تیموریان اینقدر افت نمره داشته و

مطمئن باش قرار امروزو هم قبول میکنه

پریسا_ باش گیرم قبول کرد و منو اون تشریف بردیم کافی شاپ تو فکر کن من بحثو جلو

آوردم همه چیرو هم براش تعریف کردم به نظرت اصلا قبول میکنه یه امتحان دیگه ازم

بگیره؟

سونیا چشمکی به پریسا زدو به آرومی مقنعشو یکم مرتب کرد

سونیا_ با اون زبون گیرات سعی میکنی خرش کنی یادت نره اسم منو هم بیریا البته اول

کار خودتو راه بنداز بعد بگو حالا به جای یه امتحان دو امتحان بگیر

خندم گرفته بود سونیا هم همراهه پریسا این درسو افتاده بود چون اون روز سر امتحان

دولتی سونیارو بیرون کرده بود آخ که اون روز چه قدر سونیا حرص خورده بود و منو

پریسا سربه سرش گذاشتیم

پریسا_ خب حالا این حرفا به کنار چی شد؟ یارو برای ماشینش زنگ زد؟

به سمت سونیا برگشتم که با شنیدن این سوال پریسا قیافش حسابی گرفته و ناراحت

شد

سونیا_ میتونم بگم شکر خدا نه هنوز زنگ بزنه چی بهش بگم؟ من که اونهمه پولو
نمیتونم جور کنم از طرفی دیشب که بابام فهمید تصادف کردم هم عصبانی شد که چرا
چیزی بهش نگفتم هم کلی نگرانم شد ماشینم تو کلی خرج افتاده شنیدم یواشکی به
مامانم میگفت فعلا نمیتونم ماشینشو درست کنم شاید ماشین خودمو دادم بهش

پریسا_ میخوایی من به جات خسارتو بدم؟

سونیا_ نمیخواد خودت میدونی از این کارا اصلا خوشم نیاد پریسا بهم برمیخوره

پریسا_ دیوونه ما رفیقتیم

_راست میگه سونیا فوقش خورد خورد بهش برمیگردونی

سونیا_ من تا خورد خورد اون همه پولو به پریسا برگردونم ارزشش اونقدر پایین اومده که
باهاش میتونه آدامس خرسی بخره

پوفی کشیدم و به پریسا چشم و ابرو اومدم که کوتاه بیادو حرفی نزنه حقم داشت منم
جای اون بودم حاضر نبودم از کسی قرض کنم هرچند خدا روشکر که جاش نبودم بی
ماشینی این مزیت هارو هم داشت:))

همون لحظه موبایل سونیا یکهو زنگ خورد منو پریسا بیخیال رومونو ازش گرفتیم و به
بقیه بچه ها نگاه کردیم که با شنیدن صدای هیستریک مانند سونیا متعجب به سمتش
برگشتیم

سونیا_ وای خاک به سر شوهر نداشتم کنن چه حلال زادس خودشه

پریسا_ کی؟

سونیا_ صاحب ماشینیه که بهش زده بودم

_خب جواب بده بین چی میگه

سونیا_ توهم حرفایی میزنی نوژا به نظرت چی میخواد بگه؟

پریسا_ نمیتونی که جواب ندی جواب بده بین چی میگه خب

سونیا آب دهنشو قورت داد نفس عمیقی کشید و تماسو برقرار کرد اما خب یکم از ما فاصله گرفت و پشتشو بهمون کرد تا هم متوجه هول کردنش نشیم هم اینکه با دیدن قیافه های ما خندش نگیره

پریسا_ خوش به حالت نوژا هیچ دغدغه ای نداری

_ دارم اتفاقا جدیدا با این رئیسم نمیسازم

پریسا_ اینم شد دغدغه؟ پف کاش من دغدغه تورو داشتم

به سمت سونیا برگشتیم که شوک زده به افق خیره شده بودو موبایلو آروم پایین آورد با نگرانی همراهه پریسا سریع به سمتش رفتیم که یکهو با حرکتی که باعث شد از شدت تعجب خشکمون بزنه

(پریسا)

نفس عمیقی کشیدم و شال روی سرمو کمی مرتب کردم باورم نمیشد که دولتی راضی به پذیرفتن قرار شده باشه درواقع سونیا نصف شاخ غولو شکونده بود و ماباقی اون یکی نصف الان پای من بود

از توی آینه ماشین به خودم نگاهی میندازم آرایشم زیاد غلیظ نبود اما نسبت به محیط دانشگاه که فقط یه رژ کمرنگ میزدم الان یکم آرایشم غلیظ تر به حساب می اومد نمیدونم اما دلم میخواست یه طورایی به چشمش بیام از اینکه بین اونهمه دانشجو دختری پسری که داره حواسش یه طورایی رو من بودو بهم توجه میکرد خیلی خوشحال بودم هرچند توجه هاش فقط در این حد بود که هوای منو توی بعضی چیزا داشت

از ماشینم پیاده شدم طبق قراری که باهاش گذاشته بودم راس ساعت چهار هردومون می بایست اینجا باشیم یه کافی شاپ دو طبقه خیلی باکلاس از شدت هیجان قلبم میزد آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم ریلکس باشم و تموم حرفای نوژا و سونیارو به یاد بیارم که چه طور باهاش حرف بزنم تا بتونم راضیش کنم

وارد کافی شاپ که شدم یکم سر چرخوندم با دیدنش که به صدلیش تکیه زده بودو با موبایلش ور میرفت ناخواسته لبخند خیلی کوچیکی زدم برخلاف دانشگاه که همیشه کت و شلوارهای مارکدار و باکلاس تنش میکرد اما حالا فقط یه لباس مردونه سفید که آستیناشو تا آرنج تا زده بود به همراهه شلوار اسپرت کرم تنگ پاش بود موهاشم مثل همیشه آراسته و مرتب روی هم رفته پسر جذابی بود به سمتش رفتم و سعی کردم کاری نکنم نشون بدم که از ملاقات باهاش استرس دارم اینطوری بهتر بود بذار فکر کنه منم عین خودش بی تفاوتم

از شنیدن صدای قدمام که داشتم بهش نزدیک میشدم کوتاه سرشو بالا آورد و دوباره به موبایلش نگاه کرد اما انگار شناخته باشه سریع دوباره سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_سلام استاد ببخشید دیر رسیدم جا پارک سخت پیدا میشه

استاد_سلام خواهش میکنم بفرمایید بشینید خوش اومدید

صدلی روبه روشو عقب کشیدم و خانومانه روش نشستم کیفمو روی میز گذاشتم و از توش موبایلمو درآوردمو روی میز گذاشتم به دولتی که موبایلشو کنار میذاشت و همزمان توجهشو به من میداد نگاه کردم

_ممنونم که خواستم قبول کردید

استاد_کنجکاو بودم ببینم شاگرد زرنگم چرا یکهو اینطوری تنبل شده

_راسیتشو بخوایید استاد...

استاد_نیازی نیست اینجا استاد صدام بزنید همون دولتی کافیه

لبخند ریزه میزه ای زدم و سری به نشونه باشه تکون دادم تا خواستم به حرف پیام سایه یکی روی میز افتاد به سمتش که برگشتم با دیدن گارسون سکوت کردم بعد از دادن سفارشامون دوباره به سمت دولتی برگشتم

دولتی_خب میفرمودید

_من تقریباً شش ماهی میشه که درگیر یه سری مشکلات خونوادگی شدم که هم روی درسام تاثیر گذاشته هم روی روح و روانم

دولتی_یه لحظه احساس کردم معلم دبیرستانتونم که اینطور دلیلی دارید برام میارید

_من...

دولتی_ببینید خانوم تیموریان همه توی زندگیشون مشکل دارن بزرگ و کوچیکشو کاری ندارم اما همه از این قضیه مستسنا نیستن شما دیگه یه دختر بچه دبیرستانی نیستید که تحت تاثیر اطرافیانتون قرار بگیرید شما دانشجویی و دانشجو یعنی یه فرد که کاملاً بزرگ شده و وارد جامعه شده پس اینا بهونس بهونه هایی که از دید منی که استادتونم واقعا قابل پذیرفتن نیست

نگاهمو از چشمای مشکی رنگش گرفتمو به موبایل روی میزم خیره شدم میدونستم که اینطور جوابمو میده از اولشم میدونستم قرارمون تهش میشه هیچی

دولتی_نمیخوایید حرفی بزنید؟

_چه حرفی بزنم وقتی شمارو متقاعد نمیکنه

دولتی_مثلاً اینکه بهم بگید مشکلتون چیه شاید بتونم کمکتون کنم

_قطعا نمیتونید بهم کمک کنید درواقع هیچکس نمیتونه کمکم کنه الا خود بابام که اونطور معلومه اونم قصد کمک نداره

دولتی_مربوط میشه به ازدواجو اینا؟

شوک زده سرمو بالا آوردم و به قیافه کنجکاو اما مشکوکش خیره شدم تا این حد حدسیاتش قوی بود؟ از کجا این موضوعو فهمید واقعا؟

دولتی_پس حدسم درست بود من همیشه حس ششمم خوب کار میکنه

_تا این حد آخه؟

دولتی لبخند کوتاهی زد که باعث شد به این فکر کنم چه قدر لبخند به صورت جدی و سگ اخلاقی میاد شاید من بین دانشجوهاش اولین نفری باشم که تونستم لبخند این برج زهرمارو ببینم

دولتی_خب حدسم بهتون کمک کرد پس بی رودروایستی اگه مایلید برام توضیح بدید

پوفی کشیدم و دوباره نگاهمو به موبایلم دادم همون لحظه سفارشامونم سر رسید در طول مدتی که سفارشامون روی میز چیده میشد با خودم فکر میکردم که واقعا همه چیرو براش توضیح بدم؟ اصلا میتونم بهش اعتماد کنم؟ احساس میکنم واقعا میتونه کمکم کنه چون حتما اگه بفهمه بحث زور وسطه کمکم میکنه این ترم قبول بشم یه امتحان دیگه ازم میگیره اینطوری نمی افتم و پدرمم به عمم برای خواستگاری خبر نمیده پس بهتره دلو به دریا بزنم و براش همه چیزو توضیح بدم ظرری که نمیکنم

چنگال کوچولوی گوشه کیکمو برداشتم و یکم ازش خوردم و بعد به سمت دولتی برگشتم که سرگرم شکلات داغ روبه روش بود با به حرف اومدن من سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_راسیتشو بخوایید من یه پسر عمه دارم که داره پزشکی میخونه عمومیش تقریبا یه سالی مونده که تمومش کنه و میخواد برای تخصص بره اونور از اینور عمه و پدرم دلشون میخواد من با بنیامین منظورم همین پسرعمم ازدواج کنم

دولتی_مادرتونم موافقه؟

_بله همه موافقن به خاطرهمین یه طورایی بی دفاعم

دولتی_مشکلتون فقط همینیه؟

دستی به شالم کشیدم و به یکم نیم نگاهی کردم و بعد سرمو بالا آوردم و به دولتی خیره شدم حتی اسمشم نمیدونستم

_این بحثای اخیر باعث شده بود یکم روحیه ام خراب بشه پدرم همون روزی که شما امتحان گرفتید بهم گفت اگه این ترم عین قبلیه بیفتم به عمم برای خواستگاری خبر میده به خاطرهمین الان اون نمره ای که شما بهم دادید...

دولتی_تعیین کننده این امره درسته؟

_بله درسته

دولتی_خانوم تیموریان شما باید برای این مسئله یه فکر جدی کنید اینطوری که همیشه من وقتی به شما نمره بدم باید به بقیه هم نمره بدم

_من نمیخوام بهم نمره بدید فقط میخوام یه امتحان دیگه ازم بگیرید فقط همین دولتی یکم چشماشو ریز کردو گفت:

دولتی_من به غیر از شما کلی دانشجو دیگه دارم که امکان داره از نمرشون راضی نباشن به نظرتون وقتی من این کارو برای شما بکنم پشتش هزار حرف درنمیاد؟

پوفی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم از اولشم میدونستم اینطوری جوابمو میده به صدلیم تکیه زدم و مغموم به ظرف کیک و فنجون قهوه دست نخوردم خیره شدم اصلا چرا من عقلمو دادم دست سونیا دیوونه؟ چرا واقعا؟ وقتی میدونستم اینطوری میشه رو چه حسابی این کارو کردم اه لعنتی فقط خودمو کوچیک کردم این وسط

دولتی_اما یه راهی هست

یکهو نگاهمو بالا آوردمو سریع گفتم:

_چه راهی؟ هر راهی باشه قبوله

دولتی که معلوم بود یکم کلافه شده به ساعت مارک دستش نیم نگاهی کرد بعد به من خیره شد

دولتی_وقت داری؟

_برای چه کاری؟

دولتی_برای اینکه راهشو برات توضیح بدم

یکم توی جام جا به جا شدم و کنجکاوتر از قبل بهش خیره شدم فکر کنم از دیدن قیافم خندش گرفته بود چون دستی به لباس کشید تا خندشو ازم پنهون کنه

_میشنوم

دولتی_من یه پدر بزرگ دارم که یکم کسالت دارن از نظر عاطفی خیلی بهشون وابستم هر کاری که تا به این سن رسیدم انجام دادم تا ازم راضی باشه و خوشحالش کنم این مدت که مریض شدن مدام یه حرفو تکرار میکنه که دلش میخواد دوماه شدن منو ببینه لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد و سعی کردم آب دهنمو بی سروصدا قورت بدم فکرای مزخرف نکن پریسا اون چیزی که تو سرته امکان نداره واقعی باشه پس خفه شو بقیه حرفشو گوش بده

دولتی مکثی کرد نگاهشو ازم گرفته بودو به شکلات داغ روبه روش نگاه میکرد

دولتی_من یه پیشنهاد براتون دارم که خب دو نفع بهتون میرسونه هم اینکه باعث میشه شما نمره خوبی از امتحانت بگیری و هم اینکه از شر خواستگار زوریت خلاص بشی

_چه پیشنهادی؟

دولتی_من چاره ای جز ازدواج ندارم چون میخوام پدربزرگمو خوشحال کنم دوروبرم دختر زیاد هست هم دانشجو هام هم خانواده پدرومادرم هم دختر زیاد دارن اما خب کسی چشممو نگرفته درواقع اصلا دنبال ازدواج نیستم تا کسیم بتونه چشممو بگیره

مشکوک بهش خیره شدم این چرا داشت اینقدر طفره میرفت؟

دولتی_میخوام یه معامله باهاتون بکنم درواقع یه پیشنهاده که اگه مایل باشید انجامش میدیم فقط قبلش باید بهم قول بدید که این بحثا و قرار امروز فقط بین منو شما باقی میمونه

به سختی سری به نشونه باشه تکون دادم و کنجکاو منتظر بهش خیره شدم تا ببینم بالاخره به حرف میاد یا نه دولتی یکم از شکلات داغش خورد نفسی کشید چشماشو کوتاه روی هم بازو بسته کرد بعد به من خیره شد

دولتی_حاضر میشید برای یه مدت کوتاه نقش نامزد منو بازی کنید؟

با شنیدن این حرف کوپ کردم چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شده بود و عین سکتته ای ها بهش خیره شده بودم هیچ حرفی برای گفتن به زبونم نمی اومد فقط مدام جمله آخرش توی سرم اگو میشد

دولتی_میدونم غیر منتظره این حرفو زدم اما این کار میتونه باعث بشه کلا برای همیشه از دست پسرعمتون خلاص بشید

با لحن مبهوتی به آرومی گفتم:

_شما درباره من چی فکر کردید؟

دولتی کلافه دستی توی موهاش کشید بعد سریع به حرف اومد

دولتی_ببینید خانوم تیموریان من درباره شما هیچ فکر بدی نکردم اینکه دارم این پیشنهادو به شما میدم چون میبینم یه معامله دو طرفس که هر دو مون ارزش سود میبریم چون نه من دنبال ازدواجم و نه شما میخوایید متاهل بشید من رسماً همراهه خونوادم میام خواستگاریتون باهم نامزد میشیم اینطوری پسرعمتون فراری میشه و من هم پدربزرگمو به خواستش میرسونم

_مگه بچه بازیه آقای محترم؟ یعنی چی یه مدت نامزد میشیم؟ مگه همینطور کشکیه؟

دولتی_من برای این موضوع به نقشه خوب میکشم که آبرو هر دو طرف حفظ بشه پس نیازی نیست نگران این موضوع باشید مجبور هم نیستید الان جواب بدید میتونید امشبو فکر کنید فردا بهم جواب بدید فقط یادتون نره من فردا نمره های دانشجو هامو توی سایت دانشگاه ثبت میکنم پس هر تصمیمی که میخوایید بگیرید بهتره زودتر انجام بشه

عصبی رومو ازش گرفتم و با حرص یکم ناخنمو توی گوشت دستم فرو بردم حرصی از اینکه عین خر توی چی گیر کرده بودم توی دلم چندتا فحش خانمان سوز به سونیا دادم که این آشو برام هم زده بود

نگاهمو یکم چرخوندم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم که یکهو با دیدن سونیا چشمام گرد شد وای اینکه خودش من مطمئنم سونیا س دولتی انگار متوجه نگاه خیرم به اون سمت شده بود برگشت رد نگاهمو که گرفت یکم جا خورد انگار از دیدن سونیا اونم متعجب بود

دولتی_عه این اینجا چی کار میکنه؟

با حرص به سمتش برگشتم چه طور جرات کرده بود به دوست من بگه این؟

_اینو به درخت میگن استاد ناسلامتی شما تحصیل کرده اید الگوی ماهایی

دولتی یه تای ابروش بالا پرید

دولتی_چه جالب از کی تا حالا شما بابت اینکه به دوستم میگم این ناراحت میشید؟

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد یعنی قشنگ میتونستم با توب فوتبال که چه عرض کنم با بسکتبال رقابت کنم اونقدری که چشمام گنده شده بود کم کم داشتم پس می افتادم این داشت چی میگفت؟ یعنی چی سونیا دوستشه؟

_چی دارید میگید؟

دولتی_اون پسری که دوست شما داره باهاش حرف میزنه دوست منه خانوم

شوک زده به اون سمت برگشتم و تازه متوجه سونیا شدم که روبه روی یه پسر خوشتیپ که بهش می اومد حسابی پولدار باشه نشسته و داره باهاش حرف میزنه یه طورایی انگار یکم باهم بحثشون شده بود

_این پسره دوست شماست؟

دولتی_یادمه چند دقیقه پیش یکی بهم گفت اینو به درخت میگن شماش تحصیل کرده ایدا الگوی بعضیایی

با حرص به سمتش برگشتم که توی این شرایط داشت اذیت میکرد پسره بیشعور

دوباره به اون سمت برگشتم هیچ کدومشون هنوز متوجه منو دولتی نشده بودن چون میزامون از هم خیلی فاصله داشت از طرفی معلوم بود اونقدر بحثشون جدیه که حسابی از اطرافشون غافلن یعنی این پسره کیه؟ سونیا درباره یه همچین پسری اصلا با منو نوژا حرف نزده بود عجب شانسی دقیقا باید توی همین کافه ای که ما قرار داشتیم اونام قرار داشته باشن میگن ماه پشت ابر نیمونه اینه از ما رابطتو مخفی میکنی آره دارم برات وایسا به نوژا بگم

پوفی کشیدم و باقیمونده یکمو خوردم و سعی کردم به حرفای دولتی فعلا فکر کنم نه به چیز دیگه ای...

(سونیا)

_عجب رویی دارید شما...خدایی دست پرو بودنو از پشت بستید

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش پرهامه یکم اخم کرد اما بعدش ریلکس شدو یه نگاه سرد بهم انداخت

پرهام_بهره حرمتا حفظ بشه

_مگه شما با این حرفی که الان زدید حرمتی هم باقی گذاشتین؟

پرهام_ کجای حرف من بی حرمتی به شما بود خانوم محترم؟

با حرص چشمامو توی کاسه چرخوندم و بهش نگاه کردم بعد درحالیکه با لحنی سعی میکردم بلند نباشه تا کسی متوجه حرفامون نشه با حرص غریدم:

_اینکه تو روز روشن بین این همه آدم به من پیشنهاد میدید چه معنی داره؟

پرهام ریلکس به صندلیش دست به سینه تکیه زد از چشماش شرارت میبارید معلوم بود از اون دسته پسرای تخسو شیطونه هرچند منم دست کمی ازش ندارم براش برنامه ها داشتم اما خب الان فعلا با این حرفایی که زده بود چنان خفه خون گرفته بودمو درحال حرص خوردن بودم که شیطنتو سربه سر گذاشتنشو فراموش کرده بودم یه طورایی هنوز تو شوک بودم وقتی توی دانشگاه بهم زنگ زد که باهام قرار بذاره درباره ماشینو خسارت حرف بزنیم از ترس کوپ کردم تا عصر شدو اومدم اینجا هنوز تو شوک و ترس بودم و الانم با شنیدن این حرفا که اصلا انتظارشو ازش نداشتم باعث شده بود مدام پی در پی هی شوک بهم وارد بشه

پرهام_ ببخشید پس از یه دختر چه طوری خواستگاری میکنن؟ میخواستی ببرمت یه جای خلوت؟ باغ دارما میخوایی تا بریم اونجا بهت پیش بدم

دستام از شدت خشم مشت شد با نفرت لبامو روی هم فشردم تا اومدم دهن باز کنم هرچی از دهنم درمیادو بارش کنم یه دستشو روی میز گذاشت و یکم به سمتم خم شدو سریع گفت:

پرهام_ بهتره گارد نگیری خانوم کوچولو من از این حرفا منظوری ندارم تا حالام دختر نبردم باغ که الان تورو ببرم ازت خوشم اومده میخوام باهات ازدواج کنم تو دهات ما قبل ازدواج از دختر خواستگاری میکنن تو دهات شما چی؟

_چه طور ندیده و نشناخته از من خوشت اومده؟ داری برام جوک میگی؟ چه نقشه ای توی سرته اصلا؟

پرهام شونه ای بالا انداختو نیمچه لبخند مردونه ای روی لباش نشوند که باعث شد یه جوری بشم پسر خوشتیپ و جذابی بود اما عین استادمون که دخترکش بودو اخمالو این دخترکش بود ولی کاملا شیطون شک نداشتم پسر بازیگوشی باشه

پرهام_ به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟

_نخیر

پرهام_ خب من اعتقاد دارم واس همین عاشقت شدم

_ببین من عین این دخترایی که دوروبرتن نیستم که با این حرفا گول بخورم

پرهام_ همه دخترا آرزوشونه الان جای تو باشن

_پس برو به یکی از همون دخترا پیش بده که آرزوشم برآورده کرده باشی چون من یکی مثل تورو توی آرزو هام نمیبینم

پرهام تک خنده بی صدایی کرد ابروهاشو برام بالا پایین کردو گفت:

پرهام_ واقعا؟ یعنی شاهزاده سوار بر اسبت شبیه من نیست؟ یه پسر پولدار خوشتیپ... جنتلمن هم هستما

_ به پا یه وقت توی کمالات مبارکتون غرق نشی

پرهام_ نترس عزیزم من تا تورو دارم چیزیم نمیشه

_ با من درست حرف بزنا من عزیز تو نیستم

پرهام پوفی کشید یکم میلک شیکشو مزه مزه کرد بعد با چشم و ابرو به میلک شیک روبه روی منم اشاره کرد تا بخورمش اما من با حرص رومو ازش برگردوندم و به یه سمت دیگه خیره شدم

واقعا هنوز تو هنگ بودم باورم نمیشد یکی مثل این پسره ازم خواستگاری کنه درحالیکه ما فقط یه برخورد باهم داشتیم اونم چه برخوردی یه تصادف که به گفته خودش پرت

شدم تو قلبش اما یه چیزی ته دلم میگفت یه جای این قضیه ایراد داره چون اون یه پسر پولدار بود میتونست با یه دختر پولدار عین خودش ازدواج کنه اما اومده بود سراغ من یه طورایی انگار داشت منو تحت فشار میذاشت که اگه باهام ازدواج نکنی خسارتو تا ته ازت میگیرم اینو از حرفاش برداشت کرده بودم

پرهام_ببینید خانوم من پسر پولداریم خوش گذرون هم هستم اما هیچ وقت دخترپرو بی آبرو نکردم هیچ وقت نخواستم به ناموس کسی آسیب بزنم یا آبروشو در خطر بندازم اینکه الان روبه روی من نشستنی به خاطر اینکه ازت خوشم اومده میتونستم بهت پیشنهاد دوستی بدم که باهام رل بزنی اما من الان ازت خواستگاری کردم یعنی کاملاً رسمی

_چرا باید از من خوشت بیاد؟ مگه منو میشناسی

پرهام میلک شیکشو پس زد و دست به سینه بهم خیره شد بعد درحالیکه موشکافانه نگاهم میکرد گفت:

پرهام_نمیشناسمت اما از متانتت خوشم اومده دختر مودب اما معلومه شیطونی هستی از تیپت خوشم اومده از همه مهمتر دختری که با یه پراید اون سرعتو بره واقعا برازنده منه چون عین من نترسو شجاعه بقیه مواردو هم که باهم درآینده آشنا میشیم فوقش بدرد هم نخوردیم که من بعید میدونم از هم جدا میشیم

_به همین راحتی؟

پرهام_منظورم قبل از ازدواجه تو دوران نامزدی

پوفی کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم چشمامو روی هم فشار دادم نمیتونستم حرفاشو باور کنم خیلی برام سخته اصلاً هضمش برام شدنی نبود اخه دلیلاش بابت اینکه از من خواستگاری کنه واقعا کافی و حتی منطقی نبود

پرهام_از من نترس من دنبال چیزی نیستم نمیخوام به آبروتم آسیبی بزنم تو یه خونواده درست بزرگ شدم

سرمو از بین دستام برداشتم و چشمامو باز کردم بهش نمی اومد از اون دسته پسرا باشه
اما مامانم میگه هیچ وقت نباید از روی قیافه طرف مقابلمونو قضاوت کنیم

_خب این بحثو بهتره کنار بذاریم بحث خسارتو بکنیم فعلا

پرهام_خسارت؟ به نظرت من از کسی که قراره همسرم بشه خسارت میگیرم؟

با حرص بهش نگاه کردم و چشم غره ای بهش رفتم که لبخند مردونه جذابی بهم تحویل
داد که باعث شد دندونای سفید و مرتبش نمایان بشن

_تند نو من هنوز هیچ جوابی بهت ندادم

پرهام_نازتم میخرم خانوم حالا نمیخوای اسمتو بهم بگی؟

یکم مکث کردم و بعد با لحنی که نسبت به قبل آرومتر شده بود گفتم:

_سونیا

پرهام_چه اسم قشنگی بهت میاد

_ممنون

پرهام_ذهنتو درگیر خسارت ماشینم نکن دیروز بردم لامپو چراغاشو درست کردم سرجمع
روهم چهارصد برداشت خودم هزینش کردم شما فقط رو پیشنهادی که بهت دادم فکر
کن

چشمام گرد شد اما مستقیم بهش نگاه نمیکردم تا متوجه گرد شدن چشمام نشه
چهارصد میلیون تومن؟ اونم واسه یه لامپ و چراغ؟ تا همین چند دقیقه پیش تو فکر
جور کردن سیصدتومن بودم چون اولش همینقدر گفته بود اما حالا یه صد دیگه اومد
روش یعنی تا این حد ارزش پول پایین اومده؟؟؟ آخه من این همه پولو از کجا میاوردم
پس میدادم بهش؟ قشنگ جملش داشت بهم میفهموند که اگه به پیشنهادش جواب رد
بدم تمام پولو ازم میگیره از طرفی چرا باید جواب رد بهش بدم وقتی یه پسر همه چی

تمومه؟ البته من فعلا قصد ازدواج نداشتم دلم میخواست فعلا با اون دوتا خوش بگذرونم حال بکنم

_خوش میگذره؟

با شنیدن صدای کسی که این حرفو زده بود همزمان با پرهام به سمتش برگشتیم چه قدر صدایش آشنا بود با دیدن استاد و پریسا چشمم گرد شدو حسابی جا خوردم پریسا با چشمای شیطون داشت به منو پرهام با خباث نگاه میکرد اما ابروهای استاد بالا پریده بود انقدر درگیر مشکلات و کارای خودم بودم که نتونستم با پریسا تماس بگیرم ببینم قرارش با استاد چه طور پیش رفته اما حالا در کمال ناباوری مقابل خودم میدیدمشون اینهمه کافی شاپ توی این شهر لعنتی راست باید توی کافی شاپی که من قرار دارم باید سروکلشون پیدا بشه وای حالا دربارم چه فکری میکنه

_پسر تو اینجا چی کار میکنی؟

با چشمای گرد شده به پرهام نگاه کردم که اینقدر صمیمی با استاد داشت حرف میزد به سمت پریسا برگشتم ببینم اون در جریان یا فقط من بینشون گیجم که دیدم اونم با تعجب داره به استاد نگاه میکنه

دولتی_ با خانوم تیموریان قرار داشتم یکی از دانشجویهای زیرک کلاس هستن

پرهام با لبخند خونگرمی به سمت پریسا برگشت که باعث شد پریسا یکم هول کنه

پرهام_ خوشبختم خانوم من پرهام برزگر هستم

پریسا هم لبخند مصنوعی زد و روبه پرهام گفت:

پریسا_ از ملاقاتتون خوشبختم

دولتی یه تای ابروش بالا پرید و به سمت من برگشت که باعث شد یکم هول کنم دستی

به شالم کشیدم و ناخواسته یکم جلوتر کشیدم که باعث شد پریسا خندش بگیره اما

جلوی خودشو بگیره

دولتی_احیانا گشت ارشاد دیدید خانوم شیرزاد؟

_استاد من...

پرهام_عجب...پس استاد ایشون هم هستی

دولتی_بله...همونقدر که خانوم تیموریان سرکلاس زیرک هستن ایشون شیطان و سربه هوا تشریف دارن

با حرص به دولتی نگاه کردم که داشت آبروی منو جلوی پرهام میبرد اما سریع نگاهمو ازش گرفتم چون امکان داشت بینمون جروبحت پیش بیاد که این اصلا به نفع نمرات توی کارنامم نبود اما به وقتش جوابشو میدادم

پرهام لبخند مردونه ای زد به صندلی اشاره کردو ازشون خواست که کنارما بشینن اونا هم نیم نگاهی بهم کردن و سری به نشونه تایید تکون دادن به خاطرهمین پریسا کنار من نشست و دولتی هم کنار پرهام روبه روی ما دونفر جا گرفتن

پرهام_حدس میزدم دختر شیطونی باشی

دولتی_نگفتی ایشون چه نسبتی باهات دارن؟

پرهام_خب درواقع...ایم چه طور بگم...ایشون همون دختری هستن که باهام تصادف کرد

دولتی یه تای ابروش بالا پریدو آهانی گفت بعد نیم نگاهی به من کردو زود نگاهشو ازم گرفت پریسا با شنیدن این حرف یکم جا خورد انگار اصلا از اینکه من اینجا اونم با کسی که باهاش تصادف کرده بودم قرار دارم یکم تعجب کرده بود

پرهام_خانوما با هم نسبتی دارن؟

پریسا_بله منو سونیا رفیق که همیشه گفت عین دوتا آبجی هستیم

پرهام لبخند دندونمای جذابی روی لباش نشست و با سر به کنار دستش که دولتی بود اشاره ای کردو با لبخند روبه پریسا گفت:

پرهام_چه جالب اتفاقا منو مهرداد هم رفیق که نه عین دوتا داداشیم با هم

همزمان همراهه پریسا چشمامون سوالی شد مهرداد؟مهرداد دیگه کیه؟

پریسا_ببخشید متوجه نشدم مهرداد کیه؟

دولتی به پریسا نگاهی کرد بعد پوفی کشیدو به سمت پرهام برگشت

پرهام_عجب...مگه شما دانشجوی ایشون نیستید؟یعنی نمیدونید اسمش مهرداد دولتی؟

همزمان با پریسا به سمت هم برگشتیم بعد دوباره به سمت دولتی برگشتیم که یکم روی صندلی راست تر نشست بعد به سمت پرهام که یکم هنگ کرده بود برگشت

مهرداد_پرهام جان دانشجو هام منو به استاد دولتی میشناسن اسممو نمیدونن

پرهام_عه یعنی تا این حد؟فکر نکنم پادگان هم اینطور قوانینی داشته باشه که تو برای دانشجوها میذاری

مهرداد_فعلا که سربازی نرفتی تا بدونی پادگان چه قوانینی داره

پرهام دستی پشت گردنش کشیدو نیم نگاهی به من کردو خندید بله دیگه آقازاده تشریف دارن پولدارو تک پسر بایدم سربازی نرن اصلا سربازی برای یه همچین پسرای استغفرالله داره

مهرداد_خیلی وقته اینجایی؟

پرهام_نه تقریبا یه ساعتی میشه درسته سونیا خانوم؟

_بله درسته

مهرداد_از تیام چه خبر؟ راستی قرار بود امشب بریم دربند بهش یه زنگ بزن بگو شاید یکم قرارمون عقب بیفته

پریسا یکهو با شنیدن این حرف استاد یا همون مهرداد سریع به سمت من برگشتو شوک زده گفت:

پریسا_وای سونیا قرار بود امروز با نوژا بریم خرید لباس اصلا یادم نبود قبلش بهش خبر بدم که یه ساعت دیرتر میام

پوفی کشیدم باید خودمونو برای یه جنجال حسابی با نوژا آماده کنیم

_بهش زنگ بزن خبر بده که کجاییم مستقیما بیاد اینجا

پرهام_نوژا خانوم هم دوستتونه؟

از اینکه اینقدر فوضول بود با حرص به سمتش برگشتم مگه ما پرسیدیم تیام خان کی هستن که ایشون خبر دوست جون جونی منو میگیره؟ تا اومدم یه چیزی بهش بگم بسوزه مهرداد ریلکس گفت:

مهرداد_ایشون هم جزو گارد خانوما هستن درواقع تا جایی که من میدونم این سه نفر همیشه باهمن

پرهام_چه جالب چه قدر شبیه هم هستیم مام یه اکیپ سه نفره هستیم من مهرداد و تیام

با لحن طعنه داری روبهش گفتم:

_خوشبختیم

پرهام یه تای ابروش بالا پرید بعد با لحن معنی داری روبه من گفت:

پرهام_باید باشی

_اونوقت چرا؟

پرهام_خودت بهتر میدونی چرا

_اما شرایط اینو نمیگه چون این وسط شمایی که از من...

یکهو با چشمو ابرو اومدنش باعث شد تازه بفهمم دارم چی بلغور میکنم به خاطر همین سکوت کردم پرهام هم به آرومی دستی به موهاش کشیدو یه نگاه منظوردار بهم کرد خر نبودم منظورشو گرفتم که داشت بهم میفهموند یه جوری جمعش کنم

مهرداد_جملتون ته نداشت؟

_داشت...فقط یه لحظه...ترجیح دادم سکوت کنم...تهشم این بود که ایشون از من طلب داره و به همین بهانه مفتخر شدن که با من قرار بذارن من با هیچ پسری قرار مرار نمیذارم ایشون خیلی خوش شانسن

مهرداد_اها پس ته حرفتون خودستایی از خودتون بود همون بهتر که سکوت میکردید خانوم شیرزاد

پریسا_خوشبختانه جناب استاد خودستاییشم بهش میاد اگه بهش نمی اومد خودستایی نمیکرد مگه نه دوست جونیم؟

_دقیقا عزیزم اما خب بعضیا نمیفهمن

پرهام_اوهوم گاهی نفهم بودن از عاقل بودن خیلی بهتره عین نفهم بودن منو مهرداد که برای خاتمه دادن به بحث ترجیح میدیم توش فرو بریم

با خباثت بهش نگاه کردم و گفتم:

_بهتونم میاد

پریسا ریز ریز خندید اما مهردادو پرهام هردو چپ چپ بهم نگاه کردن که باعث شد با یه لبخند کوتاه ریز ریز رومو ازشون بگیرم و به یه سمت دیگه نگاه کنم پسره زبون دراز پرو انتظار داشت در جوابش سکوت کنم عه به من میگن سونیا زبون درازه

(نوژا)

همونطور که برگه های توی دستمو توی پوشه میچیدم بدون نگاه کردن به جلوم به سمت اتاق کارم میرفتم امروز خیلی سرم شلوغ بود باید کارامو زودتر تموم میکردم چون امروز با دخترا قرار داشتم باید لباس میخریدم همینطور که توی این فکرا بودم یکهو با مخ رفتم تو دیوار از درد برای یه لحظه چشمامو روی هم بستم و ناله ریزی کردم همونطور که بینیمو میمالیدم به برگه هایی که روی زمین پخش و پلا شده بود با زاری نگاه کردم اما چیزی که باعث تعجبم شد این بود که روبه روم اصلا دیواری نبود به جاش یه جفت کفش قهوه ای رنگ ورنی که از تمیزی و واکسی که خورده بود حسابی برق میزد جلوم بود یه لحظه کوتاه هنگ کردم آروم آروم نگاهمو از روی کفشاش به سمت پاهای کشیدش رفت معلوم بود قد بلندی داره چون هرچی بالا میرفتم مگه پاها تموم میشد:/

عین سخته ای ها سرمو بالا آوردم با دیدن پسری که روبه روم دست به سینه با اخم ایستاده بود کم کم مغزم شروع به کار کرد که من با دیوار برخورد نکردم با این یابو بی شاخو دم غول تشنی که مقابلمه برخورد کردم کم کم اخمامو توهم بردم با لحن شاکی ماندی با حرص روبهش غریدم:

_هوپی مگه کوری جلوتو نمیبینی که میخوری بهم ها؟چیه قد درازت باعث شده نتونی روی پاهات کنترل داشته باشی؟

پسره که از اینهمه پرویی من چشماش حسابی گرد شده بود کم کم دستاش از هم باز شدو دوطرفش آویزون شد چنان چشماش گرد شده بود که میتونستم درسته یه توب فوتبالو توی چشاش جا بدم

_بین چی کار کردی؟همه اینارو با بدبختی شمارش کرده بودم براساس پیوست
چیدمشون الان باید دوباره از اول همشونو مرتب کنم

پسره یه دستش توی جیش رفت با اون یکی دستش بهم اشاره کردو با لحن خونسردی گفت:

_اگه چشاتونو باز کنید میبینید این شما بودید که به من خوردید از طرفی این شما بودید که حواستون به جلوتون نبود نه من

_اگه من حواسم به جلوم نبوده توهم نباید باشه که به من بخوری؟

_بایدم از من ممنون باشی که جلوتو اینطوری گرفتم تا دفعه بعد خودتو از پنجره نندازی پایین

بعد یه نگاه کوتاه به برگه های روی زمین که پخش و پلا شده بودن کردو سرد گفت:

_اینارم بهتره یه بار دیگه پرینت بگیری و براساس پیوست ها بچینی میدونی که رئیس خوشش نمیاد برگه هاش اینطوری کثیف باشن

_اولا به تو هیچ ربطی نداره من چی کار میکنم جواب رئیسو خودم میدم دوما بهتره دفعه بعد کنترلی که روی پاهای درازت نداريرو پای اینو اون ننویسی که خواستی کار خیر کنی حالام بهتره از جلو چشمم گم بشی

پسره که انگار از طرز حرف زدتم خوشش نیومده بودو داشت بهش برمیخورد اخمی کرد خدایش جرات میخواست جلوی یه همچین آدمی اینطوری بلبل زبونی بکنی اما به من میگن نوژا دختری که از هیچکس نمیترسه

_هی با من درست حرف بزنا هی هیچی نمیگم دور برندار تو هیچ میفهمی من کیم؟

_هرکی میخوایی باش برام مهم نیست

_نکه خیلی برای من مهمه که تو کی هستی جز یه کارمند ساده چی میتونی باشی؟

پوزخندی زدم خم شدم برگه هامو جمع کردم درهمون حین هم گفتم:

_اوه نکه تو الان رئیس این شرکتیو کارمند ساده نیستی بهتره بری تا یه چیز دیگه بارت
نکردم

_نشونت میدم دختره خیرسر حالا میبینی

_منتظرم بای

و بعد راست شدمو برگه هامو به خودم چسبوندم یه نگاه کوتاه تمسخر آمیز بهش
انداختمو ازش دور شدم بوی عطر محشرش هنوز توی بینیم بود از تیپ و قیافش معلوم
بود پسر پولداریه بهش نمیخورد کارمند باشه هرچند اینجا همه باکلاس و خوشتیپ
بودن حتی ساده ترین کارمند اینجا لباس مارک تنش بود کم که نیست یه شرکت بزرگ
تجاریه که بین المللی هم تشریف داره این وسط من فقط دستیار مدیر برنامه های این
شرکتتم که اونم با پارتی تونسسته بودم اینجا مشغول به کار بشم

وارد اتاقم که شدم همه برگه هارو روی میزم گذاشتم پوفی کشیدم و دستی به مقنعم
زدمو دوباره مشغول مرتب کردنشون شدم هرچی فحش هم بلد بودم زیر لب ریچارد اون
پسره دراز کردم هرچند از حق نگذیریم پسر خوشتیپ و جذابی هم بود شونه ای بالا
انداختم و با لحن بی خیالی گفتم:

_مبارک دوست دخترش باشه به منچه اصلا والا

(تیام)

فنجون قهومو به آرومی به لبام نزدیک کردم یکم ازش مزه مزه کردم وقتی تلخی قهوه زیر
زبونم رفت با لذت خاصی یکم دیگه ازش خوردم

پرهام_آها پس اینطور ما عین شما نیستیم درواقع هر کدوممون یه سلیقه ای داشتیم و
دنبالش رفتیم خوبه که شما به خاطرهم یه رشترو انتخاب کردید

سونیا یا همون دختره که بین منو پسرا به دختر پرایدی معروف بود لبخند کوتاهی زدو سری به نشونه تایید حرف پرهام زد دختر بانمکی بود اما معلوم بود از اون وروره هاییه که هیچکس از پس زبونش نمیتونه بر بیاد چون همین الانش یه طوری جواب بعضی از حرفای پرهامو میداد که قشنگ معلوم بود توی حرف و کلکل کم نمیاره البته پرهام هم دست کمی ازش نداشت هرچه قدر منو مهرداد آرومو ساکت بودیم این به جامون پرحرف و شیطون بود

سونیا_دیگه اینطوری شد که هممون مدیریت میخونیم

مهرداد_یه دفعه هم اشتباه نکنم خانوم تیموریان و سالاریان به خاطرشما که یه ترم افتادی خودشونو انداختن درسته؟

سونیا لبخندی از روی پوشوندن حرصش زدو سری به نشونه آره تکون داد خندم گرفته بود اما مثل همیشه دستی دور لبم کشیدم و ترجیح دادم لبخندمو پنهون کنم پریسا هم که کنار سونیا نشسته بود حالت منو داشت اما اون یه لبخند کمرنگ روی لبش بود

مهرداد استاد یکی از درساشون بود امروز پرهام قرار بود با دختر پرایدی(سونیا)درباره خسارت ماشینش حرف بزنه طبق تعریفای خودشون به طور اتفاقی مهرداد و پریسارو هم اینجا میبین که البته مهردادو پریسا به خاطر کارای مربوط به کلاسو دانشگاه باهم بیرون اومده بودن همینشم برام مشکوک بود چون این مهرداد میکشیشم حاضر نبود با یه دختر بره سر قرار اما حالا که میبینم اینجا اونم پاتوق ما قرار گذاشته برام تعجب برانگیز بود

توی شرکت که بودم یادم افتاد که امروز با پسرا قرار دارم به خاطرهمین از شرکت بیرون زدم با پرهام که تماس گرفتم آدرس پاتوقمونو داد که برم اونجا بله دیگه وقتی اومدم جمالم به روی این دو دختر روشن شد که باعث آشناییمون باهم شد

پرهام_عجب پس درسخون نیستی

سونیا_نخیرشم من خیلیم درسخونم اون..یه...یه اتفاق...بود که نتونستم خوب درس بخونم

مهرداد_بله خب ایشون به نمره ده میگن درسخون

پرهام_داداش توهم زیاد سخت میگیریا به نظر من نمره ای که قبولیتو تضمین بکنه
حالا هرچه قدرم باشه نشونه درسخون بودنه

سونیا لبخندی از روی تایید زدو روبه مهرداد ادامه جمله پرهامو دادو گفت:

سونیا_همینکه همون دهره میگیرم خودش نشونه خیلی خوبیه خویلیام همون نمره
دهو از درسای شما یا استاد مظفری نمیگیرن

مهرداد_من سخت گیرم چون به خاطر خودتون سخت میگیرم

سونیا_اه بله این شعار همه معلماس درواقع

پرهام تک خنده ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد فنجون خالی شده از قهومو
روی میز گذاشتم و به سمت مهرداد برگشتم

_شما که امروز دربند بیا نبودید چرا منو اینجا کشوندید؟

مهرداد_صبرکن الان میریم فعلا زوده

زنگ موبایل ناآشنایی که به گوشم خورد باعث شد به سمت دخترا برگردم که دیدم همون
دختر پرایدیه موبایلشو از توی کیفش درآورد با دیدن شماره ای که روی موبایلش افتاده
بود با نگرانی به سمت پریسا برگشت

سونیا_وای پریسا خودشه

پریسا_خب چیزه جوابشو نده

سونیا_میدونی که جوابشو ندتم تا یه ماه توی فضای مجازیو همه جا بلاکم میکنه

متوجه نگاه پرهام شدم که زیرچشمی داشت حرکات استرس زای سونیارو رصد میکرد
میدونم دارم اشتباه فکر میکنم اما غلط نکنم احساس میکنم این یه توجهی به این
دختره داره هرچند بازم میگم اشتباه فکر میکنم چون پرهامو دختر دو کلمه متضاد بودن

درواقع پرهام عشق خوشگذرونی بود توی خوش گذرونی هاشم جایی برای یه دختر نبود اصلا هم پایبند به خونواده و همسرو اینا نبود پس دارم اشتباه فکر میکنم

مهرداد_الان بهتره جواب اونیکه پشت خطرو بدید چون موبایلتون داره خودشو میکشه پرهام_من جای طرف بودم قطع میکردم

پریسا_آخه میدونه سونیا عادتشه دیر موبایلشو جواب بده به خاطرهمینه قطع نمیکنه پرهام_چه جالب اینم وجه مشترک بعدیمون

سعی کردم اصلا به این جمله پرهام با دید دیگه ای نگاه نکنم چون دست خودم نیست یکهو امکان داره عکس العملی نشون بدم که آبروش جلوی این دوتا دختر بره سونیا بالاخره رضایت داد که موبایلشو جواب بده کاش میدونستم کی پشت خطه که اینقدر استرس گرفتن معلومه کسیه که هردوشون میشناسنش و اضافه کنم خیلیم سمج تشریف داره

سونیا_سلام قربونت برم...نه بیرونیم...آره با پریسام تو کجایی؟...خب خوبه منو پریسا کافه(...هستیم میخوایی توهم بیا از اینجا باهم بریم...باشه پس خدافس

پریسا_چی گفت؟

سونیا_اسم کافرو که بردم گفت نزدیکشم الان میام

پریسا_خوبه پس دیگه کم کم بهتره رفع زحمت کنیم

پرهام_نه بابا چه زحمتی اینجا پاتوق ما سه نفره همیشه میاییم اینجا یه طورایی مارو اینجا میشناسن بمونید تا دوستتونم میاد

سونیا_نه دیگه بهتره بریم الان اونم میاد مجبور میشیم با اونم یه قهوه دیگه بخوریم

پرهام_من این یکیو حساب میکنم

یه تای ابروم بالا پرید و به پرهام دست و دل باز نگاه کردم باز دارم سعی میکنم اصلا فکر منحرفی به سرم نزنه چون از این وصله ها به منو اینا نمی چسبه

پریسا_ نه زحمت نکشید بحث پولش نیست نیازی نیست شما دست تو جیبت کنی

پرهام_ الان از حرفم ناراحت شدید؟

مهرداد_ منظور پرهامو بد برداشت نکنید خانوم تیموریان

سونیا_ عه نوژا اومد

همزمان به سمت کسی که سونیا اسمشو برده بود که اگه اشتباه نکنم اسم دختر باشه برگشتیم با دیدن کسی که داشت به سمتمون می اومد یه لحظه جا خوردم اونم نگاهش به من که افتاد حسابی جا خوردو ایستاد

سونیا_ ایشون نوژا هستن

پرهام_ به به چه خوب شد امروز هممون باهم آشنا شدیم

جانم؟ هممون باهم؟ یعنی چی؟ مگه قراره آشنایی هم این وسط پیش بیاد که ایشون این حرفو زد؟

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش نوژاس به سمتمون اومد یه نگاه گذرا به پرهامو مهرداد کرد بعد سرد نگاهشو از من گرفت اما درعوض حسابی گرم با مهرداد سلام علیک کرد که باعث شد بهش پوزخندی بزنم داشت برای استادش خیار پوست میکند دختره چاپلوس

نوژا_ سلام استاد وقتتون بخیر

مهرداد_ سلام خانوم سالاریان خوش اومدید

نوژا_ ممنونم خوش باشید

سونیا_ نوژا جون ایشون آقا پرهام هستن همون کسی که من با ماشینم زدم بهشون

چه با افتخار داشت از کاری که کرده بود تعریف میکرد اینا یه نفرشونم سالم نبودن هر سه تاشون یه مشکلی داشتن نوژا یه تای ابروش بالا پرید و یه نگاه منظوردار به سونیا کرد که پرهامو به اسم کوچیک صدا زده بود همین حالت هم توی نگاه من شکل گرفته بود اما نه به اندازه اون ضایه

پرهام_سلام نوژا خانوم عصرتون بخیر

نوژا_سلام ممنونم آقا

سونیا_ایشون با استادمون دوستن البته به اضافه آقا تیام درواقع عین ما یه اکیپ سه نفرن که چندساله باهمن

نوژا_از ملاقاتتون خوشبختم

و بعد به سمت من برگشت ابروهاشو برام بالا پایین کردو با لحن منظورداری که فقط من معنیشو میگرفتم گفت:

نوژا_چند ساعت قبل در خدمت ایشون بودم اما نشناختمشون

_بله متاسفانه الانم باز مجبوریم که در خدمت هم باشیم

نوژا_پوزخندی زد

نوژا_نه مجبور نیستیم میتونید تشریف ببرید

_چه جالب اونوقت چرا من باید برم؟ شما مشکل داری میتونی بری

نوژا از سر لجبازی یه صندلیرو عقب کشیدو نشست که باعث شد سونیا و پریسا با تعجب بهش نگاه کنن خونسرد پاشو روی هم انداختو لبخند حرص دراری به روم زد

نوژا_مشکلو با شما که دارم اما خب میدونی خوبی من چیه؟آدمایی که به چشمم نمیان حتی اگه روبه روم بشینن بازم به چشمم نمیان این شامل شما همیشه

با حرص بهش نگاه کردم اما کم کم زهرخندی زدمو منم روبه روش نشستم عین خودش گفتم:

_چه جالب حرفای بزرگونه میزنید درواقع به قیافه و سنتونم نمیادا اما معلومه دیشب زیاد فیلم دیدید خواب دیدید خیال باشه

بچه ها که با تعجب شاهد بحث بین منو اون دختره زهرماری بودن نشستن و به منو نوژا خیره شدن

نوژا_ شما عادتتونه همرو کوچیک ببینی یا اینم بنویسم پای قد درازی که دارید؟

_دختر کوچولو به قدم حسودی میکنی یا حرص نداشتنشو میخوری؟

نوژا خواست حرفی بزنه که پرهام سریع پرید وسط و سوالی روبه هردومون پرسید:

پرهام_ شما همو میشناسید؟

_بله متاسفانه

به سمت نوژا که همزمان با من این جملرو به زبون آورده بود برگشتم همزمان بهم پوزخندی زدیمو رومونو ازهم گرفتیم دارم براش فقط میخوام صبح بشه کاری میکنم به غلط کردن بیفته حالا نگاه کن بچه ها متعجب از رفتارهای ما بهم نگاه میکردن فکر کنم پرهام متوجه عصبی بودنم شد چون یه سوال مسخره برای عوض کردن جو کرد

پرهام_ از تیا نا چه خبر؟

_خوبه شب برمیگردم خونه پیشش

نوژا پوزخندی زد که باعث شد توجهم به سمتش جلب بشه دلیل این پوزخندش چی بود؟ خوددرگیری مزمن داره بدبخت

سونیا_ بهتر نیست بلند شیم؟ الان نشستیم بروبر همو نگاه میکنیم که چی بشه؟

نوژا_ بعضیا ارزش نگاه کردن ندارن عزیزم همه همو نگاه نمیکنن که ولی باهات موافقم
بهتره بلندشیم

_پسرا بهتره بلند شیم شعور میگه که نباید جواب بیشعورارو داد

نوژا که خوب حرفمو به خودش گرفته بود بدون اینکه به سمتم برگرده از روی صندلیش
بلند شد درحالیکه خرامان داشت کیفشو روی دوشش مینداخت به همه بچه ها البته به
غیر از من نگاه کردو گفت:

نوژا_ شعور چیز خوبیه داشتنش نشونه انسانیت نداشتنش نشونه خر بودنه که متاسفانه
الان یکی اسم شعورو آورد که ازش بعیده داشتنش خندم گرفت ببخشید دست خودم
نیست

بعد به سمتم برگشتو ابروهاشو برام بالا پایین کرد که باعث شد سرد بهش نگاه کنم چه
لزومی داشت حرفاشو به خودم بگیرم یا بابت یه همچین موجود بی ارزشی اعصاب
خودمو خراب کنم؟

نوژا_ شعور نمیگه نباید جواب بیشعورارو داد شعور میگه بیشعورارو باس نادیده گرفت
عین کار الان من

بعد به سمت پسرا برگشتو ادامه داد:

نوژا_ از ملاقاتتون خوشبخت شدم آقایون... دخترا من بیرون منتظرتونم... روز خوش

و بدون اینکه نیم نگاهی هم به من بکنه جمعو ترک کردو از کافه بیرون رفت با حرص
دستمو که روی پام بود مشت کردم اما تغییری توی چهرم ندادم همه بچه ها سکوت
کرده بودن حقم داشتن بایدم هنگ میکردن نقشه ای که براش کشیده بودمو باید یکم
روش کار میکردم که بدتر بتونم بچزونمش من عین این زبون دراز نیستم حرفمو با عمل
بهش تحمیل میکنم

مهرداد_ شما دوتا بینتون چی گذشته که اینقدر به خون هم تشنه اید؟

سونیا_نوژا الکی به خون یکی تشنه همیشه

سوالی نگاهمو بالا آوردم و به سونیا نگاه کردم دختر پرایدی بیشتر بهش می اومد

_فعلا که دوستتون الکی الکی با دستای خودش قبرشو کنده بقیشو نمیدونم

پریسا_اهم...آقا تیام بهتره درست حرف بزنی وگرنه مجبورید جوابای قشنگی نشنوید

پرهام_بهره بحثو تموم کنید پریسا خانوم شمام بهره مودب باشید

سونیا_معلوم نیست دوستت چی کار کرده که دوستمو اینطوری کفری کرده نوژا که یه همچین دختری نیست

مهرداد اخماش توهم بود روبه سونیا گفت:

مهرداد_بهره حرمتا حفظ بشه هرچی که بوده بین خودشون بوده

پریسا_کاملا موافقم ما زحمتو کم میکنیم

و بعد همراهه دختر پرایدی از روی صندلی هاشون بلند شدن و با یه خدافسی کوتاه
ازمون دور شدن با رفتن دخترا پسرا به سمت برگشتن که باعث شد منم نگاهمو به
سمت اون دوتا که مشکوک داشتن بهم نگاه میکردن هدایت کنم

مهرداد_کجا دیدیش؟

_تو شرکتم

پرهام ضربه آرومی روی پای راستش زد سری تکون دادو با لحن معنی داری گفت:

پرهام_خیلی خوبه گاوم شیش قلو زایید چون بهترین دست سونیا باید تو شرکت تو
کارمند باشه و این یعنی فاجعه و هرروز جنجال با خانوم سر دعواهای شما دوتا

ابروهام بالا پرید بحث بین منو نوژا به اونو سونیا چه ربطی داشت؟یه طوری حرف میزد
انگار بینشون رابطه ایه این بحثا باعث میشه رابطه بین اون دوتا خراب بشه

مهرداد_پرهام هیچ میفهمی این حرفی که الان زدی خیلی معنی دار بود؟

پرهام هم درحالیکه یکم کلافه شده بود به آرومی دستشو روی شونه مهرداد گذاشتو خفیف فشردش

پرهام_آره توهم که استادی خوب معنیشو میفهمی

و بعد از سرجاش بلند شد درحالیکه یقشو مرتب میکرد بدون اینکه بهمون نگاه بکنه گفت:

پرهام_میرم حساب کنم شمام بهتره زودتر پاشید

با رفتنش باعث شد نگاه مشکوک منو مهرداد همزمان از روی پرهام گرفته بشه و به سمت هم هدایت بشه

مهرداد_مشکوک نیست؟توهم منظورشو فهمیدی؟

_آره فقط امیدوارم منظورش اون چیزی که من توی مغزمه نباشه چون اصلا دلم نمیخواد بار دومی برای رودرو شدن با اون سه تا دختر توی زندگیم وجودداشته باشه به خصوص اون دختره زبون درازه پرو

همزمان با مهرداد بلند شدیم مهرداد روبه روم ایستاد لبخند مردونه ای زد که باعث شد با دیدن لبخندش که خیلی وقت بود ندیدم منم لبخند کوتاهی بزدم

مهرداد_سه تاشونو نمیدونم اما یکیشونو یه مدت باید تحمل کنیم

_یعنی چی؟

مهرداد_یعنی یه چیزایی تو سرمه که اگه عملی شه همون چیزی میشه که من میخوام

_اون وقت اون چیزی که تو سرته چی هست که من ازش خبر ندارم؟

مهرداد چشمکی زدو گفت:

مهرداد_ به وقتش میفهمی داداش

پرهام_ بچه ها؟

همزمان با مهرداد به سمت پرهام برگشتیم که جلوی در خروجی منتظرمون بود همراه مهرداد به سمت پرهام رفتیم این دوتا امروز خیلی مشکوک میزنن باید سر از ماجرا در بیارم حضورشون اینجا الکی نمیتونه باشه

(سونیا)

یواشکی وارد خونه شدم از آشپزخونه سروصدا می اومد که این نشونه حضور مادر گرامی پشت اجاق گازه خب خب بابام کجاست؟ یکم سر گردوندم ندیدمش به خاطرهمین خیال جمع از اینکه خونه نیست میتونم یکم زنشو اذیت کنم لبخند پلیدی زدم

پاورچین پاورچین به آشپزخونه نزدیک شدم مامان به من دیدی نداشت اما من خوب اونو درحال سرخ کردن سیب زمینیا میدیدم تقریبا نزدیک آشپزخونه شدم که با شنیدن صدای بلند مامان که میلانو مخاطب قرار میداد وحشت زده سریع خودمو قایم کردم تا منو نبینه

مامان_ میلان مامان کلاس ریاضیت دیر نشه

میلان هم که معلوم بود تو اتاقشه با صدایی که مامان بتونه بشنوه گفت:

میلان_ امروز نمیرم کلاس مامان خودم حواسم هست

بگو تو نمیری کلاس پس چرا پول الکی به این بابای بدبختم خرج میکنی پسره بی خاصیت؟ هرچند از حق نگذیریم میلان بچه درسخونی بود

یواشکی به مامان نگاه کردم وقتی دیدم دوباره مشغول کارش شده ادامه نقشمو رفتم آروم بدون هیچ سروصدایی وارد آشپزخونه شدم مامان پشتش به من بودو داشت کاراشو میکرد به خاطرهمین طی یه حرکت ناگهانی با صدای جیغ مانندی گفتم:

_ویش سلام بر مامانی خودم گل دخترت اومده

پشت سرش محکم از پشت بغلش کردم مامان هم عین این سخته ای ها اولش رفت تو شوک اما بعدش با غضب به سمتم برگشت که باعث شد سریع ازش فاصله بگیرم تا مورد عنایتش قرار نگیرم مدام با حرص دنبال یه چیزی میگشت که پرت کنه به سمتم اما خب چیزی جلو دستش نبود که باعث میشد صدای خنده من هرلحظه بیشتر بشه

مامان_دختره چشم سفید اگه تو آخرش با این وروده‌های خیر ندیدت منو سخته ندادی

_تو عشق منی نمیذارم چیزیت بشه نفس من

به سمت اتاقم رفتم اما قبلش روبه روی اتاق میلان ایستادم هنوز انتقام اون صبحونه ای که زهرمارم کرده بودو ازش نگرفته بودم اصلا تقصیر این بود که من اون روز تصادف کردم و الان توی این دردسر افتادم یه فکری به کلم زد به خاطرهمین طی یه حرکت ناگهانی در اتاقشو باز کردم که باعث شد از این حرکت حسابی جا بخوره و وحشت زده به سمتم برگرده بازم مثل همیشه خرخونمون سرش توی علفاش هه ببخشید کتاباش بود

_داری چه غلطی میکنی؟ فکر کردی نمیدونم شبو روز تو این اتاق میکپی داری یه غلطایی میکنی؟ آرررره؟

میلان چشماش گرد شده بود وارد اتاقش شدم اما درو بستم تا مامان حرفامونو نشنوه به سمتش رفتم پشت میزش نشسته بود به نزدیکیش که رسیدم یه پس کله ای خوشگل بهش زدم که باعث شد از شوک در بیاد

_باتوام؟ زبونتو طی غلطایی که کردی کوتاه کردن؟

میلان کم کم اخم کرد از سرجاش بلند شد درسته از من کوچیکتر بود اما دلیل نمیشد که قدش از من کوتاه تر باشه! /

میلان_چی داری میگی برای خودت؟ کار چی؟ من جز درس خوندن مگه کار دیگه ای هم میکنم؟

_برو ادای بچه درسخونارو برای من در نیار خودم دیروز دیدمت داشتی به دوستت تلفنی میگفتی آخر هفته بعد از ازمون قلمچی میرید دور دور

میلان چشماش گرد شد یه دستمو روی میزش گذاشتمو یکم خودمو روش خم کردم با ناز به ناخونای بلند لاک خورده دستم نگاه کردم ادامہ دادم:

_و اینم میدونم که به بابا گفتم ماشینو میخوایی فقط برای مسیر رفتو برگشت آزمونت ببری اما نگفتی که قراره با دوستات بری سیاحت یادم باشه تا بعد از کنکورت سیاحتو بابا ممنوع کرده بود

رومو ازش گرفتم خواستم به سمت در برم که بازوم کشیده شد به سمتش برگشتم دستی پشت گردنش کشید و دستشو از روی بازوم برداشت این رفتارش خشونت علیه من محسوب میشد که خوب میدونست بی جواب نمیذارمش

میلان_لطفا به بابا چیزی نگو میریم یه آبمیوه میخوریم برمیگردیم خب خسته شدم تمام مدت تو خونم دارم درس میخونم به تفریح نیاز دارم

_اوخی به تفریح نیاز داری آره؟ داغشو رو دلت میذارم تو نیمرو من نمک میریزی آره؟

میلان تک خنده ای کرد که باعث شد با قهر دست به سینه با تخیسی رومو ازش بگیرم

میلان_قربون قهر کردنات برم اجی بغلت کنم بوست کنم کوتاه میایی؟

_خر نمیشم

میلان_خر چیه عه

بعد خودش زودتر جلو اومد با اون قد درازش منو که تقریباً تا زیر گردنش میرسیدمو بغل کردو به خودش چسبوند ناخواسته لبخند محوی زدم درسته خیلی همو اذیت میکردیمو کلکل میکردیم اما با تمام وجودم عاشقش بودم درسته ازم کوچیکتر بود اما همیشه به بودنش دلگرم بودم

میلان_دیگه این کارو نمیکنم معذرت میخوام آجی بزرگه

_باشه بخشیدم

میلان_واقعا؟

_اوهوم بوسم کنی آشتی هم میکنم

میلان لبخندی زد خم شد گونمو بوسید که باعث شد بهش لبخندی بزخم چشمکی بهش زدمو به درساش اشاره کردم

_بخون بچه مهندس بخون امسال مهندسی تهران قبول نشی یه سال دیگه تو خونه حبسی

میلان_مطمئنم قبول میشم بهتون قول دادم

_ایول داداشی ایول الحق که داداش خودمی

بعد خندیدمو به سمت در رفتم از اتاق میلان که بیرون اومدم همزمان بابا هم وارد خونه شد با دیدنم که از اتاق میلان بیرون اومدم یه تای ابروش بالا پیرید بابا_کشتیش که صداش در نییاد؟

لبخندی به روش زدمو به سمتش رفتم کتشو از تنش درآوردمو روی دستم انداختم که باعث شد دستشو پشت سرم بذاره و پیشونیمو ببوسه

بابا_دختر بابا چه طوره؟

_عالی بابا جون حال بابای دختر چه طوره؟

بابا خندیدو مشکوک به در بسته شده اتاق میلان نگاهی کرد که باعث شد کنجکاو بهش نگاه کنم

بابا_باید یه سر بهش بزخم غیر ممکنه یکیتون از اتاق اون یکی بیاد بیرون داد اون یکی بالا نرفته باشه از پس عین بچه ها بهم میپیرید

میلان از اتاقش بیرون اومد هنوز متوجه حضور بابا نشده بود

میلان_ای بابا مادر من صدبار بهت گفتم به لباسای من دست نزن بچه نیستم میشینی مرتبشون میکنی بدم میاد کسی وارد اتاقم بشه چرا هیچکس اینو...

یکهو با دیدن بابا که یکم اخم کرده بود بقیه حرفشو خورد مامان از آشپزخونه بیرون اومد اول به میلان بعد به سمت بابا برگشت انگار تازه متوجه حضورش شده بود

مامان_خوش اومدی خسته نباشی

بابا_ممنون خانوم خودتم خسته نباشی...میلان من به تو نگفتم صداتو تو خونه من بالا نبر؟اونم رو مادرت؟

میلان سرشو پایین انداخت مامان سریع برای جلوگیری از هرگونه درگیری احتمالی سریع به حرف اومدو با یه لبخند گفت:

مامان_برو لباساتو عوض کن شام هم آمادس

میلان بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفتو درو بست پوفی کشیدم جدیدا بابا خیلی به میلان گیر میداد این اصلا درست نبود با رفتن بابا منم به سمت اتاقم رفتم بی حوصله لباسامو عوض کردم خواستم رو تختم یکم دراز بکشم تا مامان برای شام صدامون بزنه که یکهو موبایلم زنگ خورد هوفی کشیدمو دوباره عقب گرد کردم یکم دنبال موبایلم گشتم که تازه فهمیدم صدای خفش از توی کیفم داره میاد به سمتش رفتم و موبایلمو از توش برداشتم شماره ناشناس بود شونه ای بالا انداختمو بیخیال جواب دادم

_الو بفرمایید

_سلام چه طوری؟

صداش چه قدر آشنا بود اما دقیق یادم نمی اومد کیه یه نگاه به شماره کردم شمارشم تقریبا آشنا بود

_الو؟ سونیا؟ صدامو میشنوی؟

_شما؟

صدای لبخندشو از پشت گوشی شنیدم نمیدونم چرا اما احساس کردم برای یه لحظه خیلی خیلی کوتاه قلبم یه طوری شد اما به همون سرعت حسم از بین رفت

_بنده عشقتون هستم آقای آینده شما

کم کم فهمیدم کیه که باعث شد با حرص به شماره یه نگاه بکنم موبایلو از خودم فاصله دادم چنتا فحش خوشگل به خودم دادم که چرا از روی صداش نشناختمش یعنی انقدر خنگ بودم؟ همین دیروز باهم قرار داشتیمو حرف زدیم اونوقت من به این زودی صداشو از یاد برده بودم

_پای لرزی که قراره بکنی میشینی عایا؟

_چه ربطی داشت؟

_آخه داری خیلی خربزه میخوری مراقب هندونه های زیر بغلتم باش که نیفتن

پرهام خندید که باعث شد خودمم ناخواسته لبخندی بزنم و همونطور که نگاهم به در بود روی لبه تختم بشینم از دیروز بعد از ماجرای کافی شاپ دیگه باهم تماسی نداشتیم از خدامم بود چون هنوز نمیدونستم باید واقعا چی کار میکردم

پرهام_این زبونتو خودم کوتاه میکنم مطمئن باش

_گنده تر از توهم نتونستن کاری کنن

پرهام_به گندگی که نیست زورم نمیخواد فقط یکیو میخواد پا به پات جوابتو بده تا خودت کم بیاری

_عجب پس هروقت پیدا کردی بهم معرفی کن

پرهام_نیازی به معرفی نیست دیروز ازت خواستگاری کرد خودش

یکم از این حرفش خجالت کشیدم داشت بحث خواستگاریرو پیش میکشید حتما به خاطر همین زنگ زده بود پوف خدا حالا چی بهش میگفتم؟

پرهام_سونیا تو شماره منو ذخیره نکردی هنوز؟

پوفی کشیدم سکوت کردم و ترجیح دادم خودش از سکوتم جواب سوالشو برداشت کنه

پرهام_پس نکردی...اون وقت میتونم بیرسم چرا؟

_چرا داره؟خب نکردم دیگه

پرهام_آها پس که اینطور تا این حد برات ارزش دارم؟

کم کم اخمامو توهم بردم داشت زیاده روی میکرد

_ارزش؟تو پیش خودت چی فکر کردی؟تو و دوستات برای منو دوستام هیچ ارزشی ندارین

صدای پوزخندش از پشت گوشی حتی از اینور خوب تونست تنمو بلرزونه وای نه سونیا تو چی کار کردی تو الان کارت بهش لنگه این چه طرز حرف زدنه اون داره عین آدم باهات حرف میزنه تو چرا عین خر داری جوابشو میدی:!

پرهام_باشه پس دیگه مزاحمت نمیشم فقط قبلش بهتره یه چیزو یادآوری کنم مدارکت هنوز پیش منه فردا بیا همون کافه ای که دیروز آدرسشو بهت دادم ازم تحویلشون بگیر البته خودت میدونی که باید چی کار کنی تا منم بهت برشون گردونم

از روی استرسی که از حرفاش بهم دست داده بود بلند شدم و توی اتاقم شروع کردم به راه رفتن

_من یه شبه اون پولو چه طوری جور کنم؟

پرهام_اینش دیگه به من مربوط نیست علاف تو که نیستم

_این بود عشق در یک نگاهت؟در یک نگاه عاشق شدی سر یه حرف دشمن؟

پرهام_ من هیچ دشمنی با تو ندارم خسارتمو میخوام فقط همین... درضمن یاد گرفتم برای کسی تب کنم که برام بسوزه جنابعالی گفתי برات ارزشی ندارم

پوفی کشیدم یه لحظه به این فکر کردم الان از این اتاق برم بیرون به بابا بگم چهارصد داری بهم بدی بعد بگه برای چی و من همه چیرو براش تعریف کنم به وضوح خم شدن کمرشو حتی الان توی تصوراتم دیدم لرز کردم اشک تو چشمام جمع شد یاد میلان افتادم که امسال کنکور داشتو خیلی براش زحمت کشیده بود اگه این بحث وسط کشیده میشد روی روحیه اونم تاثیر میذاشت

پرهام_ الو هنوز پشت خطی؟

با شنیدن صدای پرهام از فکروخیالام بیرون اومدم من چاره ای جز قبول درخواستش نداشتم از هر جهتی که بهشم نگاه میکردی به نفعم بود این وسط هم بدهیمو بهم میبخشید و هم میتونستم کنارش خوشبخت باشم درواقع این مورد آخریرو هنوز ازش مطمئن نبودم اما خب بهش نمیخورد پسر بدی باشه

پرهام_ سونیا؟

صداش نگران شده بود انگار از اینکه صدایی ازم به گوشش نمیرسه نگران شده بود آب دهنمو قورت دادم و چندبار نفس عمیق کشیدم تو میتونی سونیا آره تو میتونی این گندی که زدیرو جمع کن و دوباره اونو پرهام شیطونه بکن که تورو میخواد

_ آقا پرهام؟

پرهام_ آقا؟ نیازی به آقا گفتنش نیست همون پرهام هم میتونی صدا بزنی

_ من... من... چه طوری بگم...

پرهام_ ششش هیچی نگو فردا میبینمت

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست احساس میکنم با این کارش میخواست غرور دخترونمو حفظ کنه اینکه بهش نگم باشه پشیمون شدم فردا میام خودش پیش قدم

شد برای یه لحظه پرهام برام یه شخص مهم شد شخصی که دوست داشتم بیشتر باهاش آشنا بشم

_باشه فردا میبینمتون

پرهام_اینطوری با من حرف نزن اداای این مودبارو در نیار فردا منتظرتم کاری نداری؟

سرمو یکم به عقب خم کردم و خندیدم اما یه خنده بی صدا

_نه به سلامت

تماسو که قطع کردم موبایلو به خودم چسبوندم برای چند ثانیه چشمامو روی هم بستم دیگه حس بدی به پرهام نداشتم نمیدونم چرا به خاطرهمین یه کار کوچیکش ذهنیتم نسبت بهش عوض شده بود اما درکل میخواستم یه شانس به خودمو خودش بدم ببینم چی میشه موبایلو روی میز توالتم گذاشتم یه نگاه به خودم کردم یکم سرخ شده بودم بی خیالش شدمو بعد از مرتب کردن سرووضعم از اتاق بیرون رفتم وقتش بود یه تصمیمات مهمی برای زندگیم بگیرم:)

(نوژا)

_خب حالا یک دو سه همه بی خیال غصه آهای دختر خانوم بشین پشت میزت این پسره چه قده لوسه خوراکش یکی دوتا چکه

پوفی کشیدمو به شعری که گند زده بودم توش خندیدم پوشه هارو وقتی مرتب کردم یکی از زونکن های مربوط به بخش اداری شرکتو که رنگ مورد علاقه من یعنی بنفش بودو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم باید میرفتم پیش یکی از بچه ها یکم تو کارا کمکم میکرد تا راه می افتادم چون احساس میکردم یکم دارم میلنگم

شرکتی که من توش کار میکردم یه شرکت بزرگ مد لباس با هیفده طبقه بود که من توی طبقه دهمش کار میکردم مارک شرکتمون یه مارک معتبر و بین المللی بود طوریکه جزو

پر فروش ترین مارک های این دوره محسوب میشد خیلی خوشحال بودم که توی یه همچین شرکتی داشتم کار میکردم یه رزومه عالی برای پروندم محسوب میشد درسته هنوز مدرکمو نگرفته بودمو درس میخوندم اما قراردادی فعلا استخدام شده بودم که البته به لطف بابای پریسا که یه پارتنری کلفت برام محسوب میشد این اتفاق افتاد وگرنه اینجا همه بالای فوق لیسانس بودن و کار کردن توی یه همچین جایرو باید توی خوابام میدیدم از ساده ترین کارمند شرکت بگیر تا بالا دستی ها که هرچند زیاد مشرف به دیدنشون نشده بودم همه باکلاس و خوشتیپ تشریف داشتن طوریکه همیشه دخترا به شوخی میگفتن که عرضه ندارم یکیشونو تور کنم حقوقمم عالی بود با اینکه یه دستیار بودم اما حقوقم واقعا خوب بود به خاطرهمین صفت میخواستم شغلمو بچسبم که هم دائمی بشم و هم اینکه اینجا حسابی ترقی کنم توی این فکر بودم که یکهو شونم به یکی خورد که باعث شد تعادلم تقریبا بهم بخوره اما بتونم به خودم مسلط بشم فکر کنم خودتون میتونید حدس بزنید که چی شد بله دیگه زونکنم از دستم افتاد و تقریبا چندتا از برگه هاش ازش بیرون افتادن پوفی کشیدم به سمت کسی که بهش خورده بودم برگشتم با دیدن نرده بون جهنم با حرص چشمامو سه ثانیه روی هم بستمو بازش کردم از لای دندونام با حرص غریدم:

_نه واقعا تو مشکل داری بهتره بری دکتر

اونم متقابلا پوزخندی زد یه تایی ابروش بالا پرید و به صورت جذابی یه دستشو توی جیب شلوارش برد و با اون یکی دستش به سر تا پای من اشاره کرد
تیام_ولی به نظرم تو باید بری دکتر چون هم کوری هم دست و پا چلفتی هم بی نظم و هم حواس پرت بازم از کمالات شریفتون بگم؟

با همون حرصی که داشتم میخوردم خم شدم زونکن و برگه هاشو برداشتمو به خودم چسبوندم تازه متوجه پسری که کنار دستش ایستاده بود شدم یه طورایی شباهتایی به نرده بون داشت هم قد هم هیکلاشون تقریبا شبیه هم با این تفاوت که نرده بون چشم و ابرو مشکلی بود اما کنار دستیش چشاش قهوه ای بود اختلاف بعدیشونم توی موهاشون بود تیام موهاش مشکلیو لخت بود اما دوستش موهاش قهوه ای رنگ و یه

طورایی بالا بسته بودش که بدجور جذابش میکرد همه این اسکن ها در عرض یه صدم ثانیه طول کشید از پس بنده تیز بودم (:

_نیازی نیست خودتونو با چرتوپرت گفتن خسته کنید

همزمان چشم هردوشون گرد شد کارمندای دیگه ای هم که از کنارمون رد میشدن چون شاهد صحنه برخوردمون بودن با تعجب ایستاده بودن و مارو نگاه میکردن حالا من نمیفهمم اینا چرا اینطوری ایستادن ورور مارو نگاه میکنن انگار چی شده

تیام_هیچ میدونستی خیلی دختر بی ادبی هستی؟

_شمام میدونستید لنگ هایی که دارید روش کنترلی ندارید تا هدایتش کنید؟

تیام خواست چیزی بگه که بالاخره کنار دستش به حرف اومد حتی لحن صداشم شبیه تیام بود

_بهره این بحث تموم بشه چتونه شما دوتا

نگاهمو از روی تیام به روی پسره که حتی اسمشم نمیدونستم بردم تمام مدت که با تیام حرف میزدم نگاهش روی من بود که هرچند نگاه بدی نبود وگرنه جواب اینم میدادم

_بهره اینو به دوستتون بگید اونطور که معلومه خیلی دلشون میخواد همش به من بخورن

تیام خنده مسخره ای کرد سری به نشونه تاسف تگون داد دستی به لباس کشیدو نگاهشو رو من ثابت کرد بعد با لحنی که یکم بالاتر رفته بود گفت:

تیام_بهره دیگه هیچ کدوم از این اتفاقای اخیر تکرار نشه خانوم وگرنه کاری میکنم که از کردارتون پیشمون بشید

بعد با همون قیافه جدی و اخمالوش به سمت بقیه برگشت با صدای بلندتری داد زد:

تیام_برید سرکاراتون...فورا

از دادش یکم ترسیدم اما زیاد به روی خودم نیاوردم که فکر کنه ترسیدم نگاه آخرو با خشم بهم انداختو رفت پسره که مات و مبهوت مونده بود با رفتن تیام به خودش اومد به نگاه به من کرد و هول هولکی معذرت خواهی کردو دنبال تیام راه افتاد منم با حرص پوفی کشیدمو مسیر رفتمو برگشتم باید خودمو آرام میکردم الان وقت مناسبی برای اینکه برم پیش دوستم نبود

با حرص در اتاقمو باز کردم به سمت میزم رفتم و نشستم سرمو بین دستام گرفتم کوتاه چشمامو روی هم فشار دادم و مدام به جملرو با خودم تکرار کردم

_آروم باش نوژا تو باید خونسردی خودتو حفظ کنی موجود مهمی نیست که تو بابتش اوقات خودتو تلخ کنی پس بهتره آروم باشی و به کارت برسی اینطوری بهتره

کامپیوترو روشن کردم امروز به لطف کور بودن نرده بون جهنم کلی کار ریخته بود سرم چون هم باید از اول برگه هارو طبق پیوست و شماره مرتب میکردم هم فرم های امروزو تکمیل میکردم نفس عمیقی کشیدم حرفام تاثیر خودشو گذاشت چون آرومتر شده بودم اما برای هزارمین بار زیر لب فحشی به اون پسره لنگ دراز دادمو دوباره مشغول کارم شدم از دیروز هی دارم فحشش میدم عه عه عه به جای عذرخواهی کردن دوقورت و نیمشم باقی بود بچه پرو به این میگنا

امروز که از دانشگاه بیرون اومدیم چون سونیا هنوز ماشینش تعمیر نشده بود پدرش دنبالش اومد و به اصرارای هردوشون منو هم رسوندن شرکت،پریسا هم که امروز ازش خبری نبود کلا نه دانشگاه اومد نه جواب تماسامونو داد یکمم براش نگران بودم چون سابقه نداشت اینطور بی خبر خبری ازش نشه دیروز که توی کافی شاپ اونطوری جواب اون پسررو داده بودم خیلی خوشحال شدم یعنی تمام خستگی های تنم از بین رفته بود با یه همچین آدمای پرویی باید عین خودشون رفتار کرد طوریکه بفهمن با کی طرفن همونطور که مشغول تایپ رزومه های کاری این چند روزه بودم در اتاقم باز شد سرمو بالا گرفتم و با دیدن منشی رئیس بهش لبخندی زدمو از پشت میز بلند شدم درسته

دختر جلفی بودو با هزارمن آرایش و پوشش زننده اما خیلی خونگرم و خانوم بود طوری که حسابی به دلم نشست بود

_نوژی جون رئیس کارت داره عزیزم

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد باورم نمیشد رئیس با من کار داشته باشه توی این شرکت که یه هیفده طبقه ای میشد هیچکس اجازه ملاقات رئیسو نداشت اگر کاری باهاش داشتی باید پیغامتو به رابط هاش میدادی مثلا یکی مثل من که فعلا دستیار رئیس بخش مدیریت بودم اجازه ملاقاتشو نداشتم هرچند زیاد هم کشنه مرده دیدنش نبودم اما حالا اینکه منشیش اومده بود بهم میگه شخصا کارم داره واقعا تعجب برانگیز بود

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم از فکروخیال بیرون اومدم وای خاک به سرم نکنه ماجرای بحث امروز و حتی دیروز به گوشش رسیده باشه و بخواد منو اخراج کنه یا توییخم کنه؟ وای اگه اینطوری باشه که رسما بدبخت میشم آخه کجا به من کار میدن؟ وای رزوممو بگو حتما توی پروندم ثبتش میکنن

_با تو—وام

با شنیدن صدای جیغی هیستریک وار لرزیدمو سرمو بالا آوردم با دیدن منشی رئیس با حرص بهش نگاه کردم چشم غره ای بهش رفتم

_چته تو؟ باز رم کردی؟

_روتو برم سه ساعته اینجام دارم هی صدات میزنم

_تو مطمئنی رئیس گفت با من کار داره؟

_آره

_رئیس اصلی دیگه منظورم رئیس شرکت؟

پوفی کشید و چشاشو توی کاشش گردوند بعد یه نگاه منظوردار بهم کرد که حساب کار دستم اومد ترجیح دادم قبل از اینکه موهامو بکنه از سرجام پاشم و باهاش برم همین کارو هم کردم دستی به مقنعم کشیدم و دنبالش به سمت آسانسور راه افتادم از استرس کف دستام یخ کرده بود و احساس میکردم دهنم خشک شده

_میگم رئیس عصبانی بود؟

_یکمی

_تو علتشو میدونی؟

_نه ولی فکر نکنم به تو مربوط باشه

_چه طور؟

_ای بابا چه قدر سوال میکنی تو نوژا

پوفی کشیدم و سوار آسانسور شدم این حرفش که گفت به من مربوط نمیشه یکم خیالمو راحت کرده بود از طرفی شاید واقعا به من مربوط نشه چون من اصلا اونو ندیدم کاراشم دست من نیست که بگم توی یکیشون گند زدم عصبیش کردم پس همون نتیجه میگیرم عصبی بودنش تقصیر من نیست

آسانسور که ایستاد ازش پیاده شدیم کل برج دیواراش شیشه ای بود با اینکه منم طبقه دهم کار میکردم و ویوی محشری داشتم اما حالا که طبقه آخر برج بودم ویوی اینجا خیلی محشرتر بود همه جای اینجا باکلاس تر و بهتر بود کارمنداش بیشتر خوشتیپ بودن و جنس مونث هاشم الله اکبر انگار سالن مد تشریف داشتن

_اینایی که میبینی نصفشون مدلینگ هستن

_مدلینگ زن هم دارن؟

_آره ولی با رعایت شئون اسلامی درواقع این روزا همه شرکت های کار مد مدلینگ زن هم دارن

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و همراهش به سمت اتاق رئیس به راه افتادم هیچ وقت فکرشو نمیکردم به این زودیا بتونم به این طبقه بیام و حتی بتونم رئیسو ملاقات کنم کاش از قبل بهم میگفتن که حداقل یه چیز بهتر میپوشیدم یکم شیک تر جلوش ظاهر میشدم هرچند این تیمم مشکلی نداشت خودم که ازش راضی بودم

جلوی اتاق رئیس که ایستادیم دوباره همون استرسا به سمتم هجوم آوردن سعی کردم آروم باشم تا جلوی رئیسم گافی چیزی ندم اصلا نفهمیدم این دختره کی تقه زد کی اجازه گرفت و کی در باز شد فقط وقتی وارد اتاق شدم خودمو جلوی رئیس دیدم یا بهتر بگم ایشون روی صندلی ریاستشون نشسته بودن پشت به ما داشتن از منظره روبه روشون که نمای شهر بود لذت میبردن

_جناب رئیس خانوم سالاریان اینجا هستن

هنوز به سمتمون برنگشته بود فقط درحالیکه آرنجشو روی دسته صندلیش گذاشته بود دستشو به نشونه مرخصی تکون داد که باعث شد خودمو تنها توی اتاق رئیس ببینم و این کی غیب شد من نفهمیدم؟

آب دهنمو قورت دادم نمیدونستم چی بگم حتی نمیدونستم باید سلام کنم یا نه اهمی اوهومی چیزی که توجهش به سمتم جلب بشه عین یه مجسمه خشک شده بودمو ترجیح میدادم خودش سکوت وحشتناک اتاقو بشکنه وقتی دیدم این اصلا حرفی نمیزنه ترجیح دادم یکم به اتاقش نگاه کنم یه اتاق خیلی بزرگ که اصلا سروته نداشت دیوارای دورتا دور اتاق شیشه ای با یه میز جلسه شیشه ای مشکی رنگ لوکس واقعا اتاق محشری داشت خوش به حالش به سمت رئیس برگشتم دستی به مقنعم کشیدم برام عجیب بود خانومای این طبقه حتی خود منشی رئیس اصلا مقنعه سر نمیکردن یا شال بود یا روسری که با طرزهای خیلی خفنی مییستنش پوفی کشیدم حالا بین من تو این شرایط دارم به چی فکر میکنم

_پس حرف نزن هم بلدی

با به حرف اومدن رئیس با وحشت لرزیدم بدنم هیستریک وار لرزید و ناخواسته به قدم عقب گذاشتم باورم نمیشد نه این امکان نداشت صدایش چه قدر آشنا بود با چرخیدن صندلیش و مواجه شدن باهاش چشمم تا آخرین حد ممکن گرد شد سری به نشونه کتمان کردن چیزی که روبه روم میدیدم آرام به طرفین تکون دادم اصلا غیرممکن بود اون رئیس شرکت باشه نگاهم سر خورد روی لبخند کوچولوی روی لبش که به نشونه تمسخر بود اما اونقدر توی شوک بودم که حتی نمیتونستم این لبخندشو جواب بدم

_فکر نمیکردی لنگ دراز رئیس این شرکت باشه؟

با حرفی که زد از خجالت حسابی سرخ شدم سرمو پایین انداختم و آرام گوشه لبمو گزیدم نمیدونستم چرا زبونم بند اومده بود و نمیتونستم عین قبل جوابشو بدم شاید به خاطر اینکه واقعا باورم نمیشد که اون رئیس شرکت باشه

_اوه شت تو خجالت کشیدن هم بلدی؟

پوفی کشیدمو سرمو بالا آوردم نه این هی هیچی نمیگی داره سواستفاده میکنه باید جوابشو بدم خواستم چیزی بگم که دستشو به معنای سکوت بالا آورد که ناخواسته باعث شد خفه خون بگیرم

تیام_ششش چیزی نشنوم تو الان تو اتاق رئیستی پس مراقب حرف زدنت باش چون واکنشم در برابر حرفات عین قبل نیست

ترجیح دادم فعلا سکوت کنم اما زیادی فک بزنه قطعاً منم پامو رو همه چی میذارمو جوابشو میدم همون لحظه در اتاق باز شد یه دختر قد بلند خوشگل وارد اتاق شد لبخند دلنشین و واقعا زیبایی روی لباش بود که باعث شد ناخواسته منم بهش لبخند بزوم

_عه مهمون داری؟

تیام_نه عزیزم کارتو بگو مهمون نیستن

دختره به من لبخندی زد و از کنارم رد شدو به سمت تیام رفت که با دیدنش قیافش یکم بازتر شده بود ناخواسته لبخند مسخره ای روی لبام نشست خر که نبودم فهمیدم

دوست دخترشه یعنی شک نداشتم حیف این دختره خوشگل با این پسره یالغوز
خدایش

_تیمام به اینا یه نگاه بکن ببین مدلاشو میپسندی تا کم کم با بچه ها حرف بزنی که
سفارشارو بدیمو قرارداد ببندیم

تیمام یه نگاه جدی به بروشورها کرد اما بعدش همشو به سمت دختره گرفتو با لحن
مهربونی گفت:

تیمام_گلم من به شما گفتم هرکار خودت میدونی به صلاحرو بکنی دیگه نیازی نیست
اینهمه راهو از اتاقت بکوبی بیایی اینجا

دختره دستی به شال قرمز روی سرش کشید که به طرز زیبایی بسته بودش یه رژ قرمز که
صورتشو سفیدتر نشون میداد با یه خط چشم باریک پشت مژه هاش که حسابی
چشاشو کشیده تر و خوشگل تر کرده بود بینی قلمی که معلوم بود عملش کرده با گونه
های پر روی هم رفته واقعا دختر زیبایی بود عی بیپره گلوت ایشالله تیمام دختر هلورو
دستی دستی میخواد بدبخت کنه هوف
_باشه عزیزم پس خودم کاراشو میکنم

دختره به سمتم برگشت یه چشمک بهم زد که باعث شد یکم تعجب کنم

_از لباسات معلومه تو بخش اداری شرکتی درسته؟

سری به نشونه آره تکون دادمو نیمچه لبخندی به روش زدم

_بله درسته

_جدیدی اینجا؟

_یه طورایی جدیدن اما اونطور که معلومه زیاد اینجا موندگار نیستن

همزمان با دختره به سمت تیام برگشتیم که خودشو مشغول ور رفتن با لب تاب روی میزش کرده بود با یه غرور مردونه خاصی به صندلیش تکیه زد و بدون اینکه به یکیمون نگاه کنه این حرفو زده بود میدونستم اخراجم میکنه شک نداشتم

_چرا اونوقت؟ از کارش راضی نیستی؟

تیام اینبار نگاهشو به روی من آورد که باعث شد یکم هول کنم

تیام_کارشون که خوبه فقط از رفتارشون راضی نیستم

دختره بروشورهاو برداشت تازه متوجه کفشای مشکی پاشنه بلندش شدم همونطور که به سمتم می اومد با لبخند گفت:

_به نظرم اینطور نیست بهش میاد دختر مودب و خونگرمی باشه

روبه روم ایستاد یه لبخند کوچولوی خجولانه بهش زدم دستشو به سمتم دراز کرد که باعث شد ناخواسته دستمو به سمتش ببرم و باهاش دست بدم

_من تیا نا هستم از ملاقاتتون خوشبختم

_منم نوژا هستم همچنین

_اسم قشنگیه

_ممنونم اسم شما بهتون میاد

_یکم بیشتر از هم تعریف کنید

از این حرف تیام خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم که یه وقت پرو نشه اما تیا نا با ناز خندید یه نگاه به تیام کردو با لحن معنی داری گفت:

تیا نا_ فکر میکردم همه کارمندای خوشگلت توی این طبقن نگو تو طبقه های پایین تر هم کارمند خوشگل داری

تیام چپ چپ به تیانا نگاه کرد که باعث شد تیانا تک خنده آرومی کنه به روم لبخندی زد
تیانا_بهتره من برم شمارو با رئیس اخمالو تنها میذارم کاری داشتی در خدمتم گلم
_ممنون عزیزم روزخوش

با بسته شدن در اتاق لبخندی که به خاطر خونگرمی تیانا روی لبام نشسته بود پاک شد
و به سمت تیام برگشتم که با یه نگاه موشکافانه داشت بهم نگاه میکرد
_چرا اینطوری نگام میکنید؟

تیام_مهره مار داری؟

از سوالش حسابی جا خوردم این حرفش الان دقیقا یعنی چی؟
_منظورتونو متوجه نشدم

تیام از پشت میزش بلند شد درحالیکه دستاشو پشتش حلقه کرده بود شروع کرد با
مکت راه رفتن

تیام_باورم نمیشه به دل دختری نشسته باشی که به راحتی با هر دختری کنار نیاید
_منظورتون تیاناس؟

تیام_چه زودم دختر خاله شدی

نگاه مسخره ای بهش کردم با لحن مسخره ای گفتم:

_آها یعنی الان شما حساس شدی؟

تیام_بهتره یادآوری کنم که کجایی خانوم کوچولو

_چیه منو کشوندید اینجا که اخراجم کنید؟

تیام_خودت بودی چی کار میکردی؟اصلا یه لحظه فکر کن جاهامون باهم عوض شه
اخراجم میکردی؟

بدون اینکه ذره ای درنگ کنم سریع گفتم:

_شک نداشته باشید

تیام از اینهمه رک بودنم ابروهایش بالا پرید اما من نگاهم ازش گرفتم واقعا اخراجش میکردم چون به خورش تشنه بودم پسر بی خاصیت

تیام_خوبه چه رک...بگذریم تعریف تو از رئیس شنیدم معلومه با وجود اینکه هنوز فارغ التحصیل نشدی اما به چیزایی حالیه

_رئیس لطف دارن

تیام ایستاد به میزش که پشت سرش بود تکیه زدو بهم نگاه کرد از حق نگذیرم پسر خوشتیپ و جذابی بود اما همه اینا بخوره تو سرش یه ذره شعورو اخلاق نداشت به چه درد میخوره

تیام_بودنت توی شرکت من یه معجزس نه؟چون خیلی راحت استخدام شدی

_زیادم راحت نبود رسمی نیستم

تیام_عجب پس میخوایی رسمی هم بشی

ناخواسته آرام مچ دست راستمو یکم مالش دادمو سرمو پایین انداختم دروغ چرا حتی الان که فهمیده بودم رئیس این شرکت درندشت تیامه بازم دلم میخواست رسمی بشم از شرکت و محیط کارم خیلی خوشم می اومد از طرفی حقوقم واقعا خوب بود اما خب اونطور که معلوم بود فعلا گند زدم توش و اینم رئیسش دراومده

تیام_وقتی میگم مهره مار داری به خاطراینه تعریف تو شنیدم چندتاشم جلو چشم خودم اتفاق افتاد یک به دل تیانا نشستی دوم اینکه رئیس ازت راضیه و بقیه پرسونلی که باهاشون در ارتباطی هم ازت تعریف کردن این یعنی تونستی حسابی خودتو تو دل بقیه جا کنی

_ماشالله خوب تحقیق کردین دنبال یه آتو بودید به خاطرش بیرونم کنید

تیام_ برای اینکه یکپو بیرون کنم نیازی به اتو ندارم اما خب این مدت به خاطر یه سری رقابت ها و مسابقه هایی که پیش رو داریم کارای شرکت چندبرابر شده به خاطر همین از یه سری حواشی باید دوری کنم یکیش همین اخراج کردن تو

از حرفی که زد یکم جا خوردم اخراج کردن من جزو حواشیش محسوب میشد؟ یعنی چی؟ مگه من کیم؟ اینقدر شخص مهمی شدم؟

تیام شونه ای بالا انداختو با لحن بی خیالی گفت:

تیام_ میتونم انجامش بدم اما از اونجایی که دختر خوش شانسی هستی طرفدارات زیاد شده و اخراج کردنت باعث کسر شانم میشه و حوصله جواب دادن به بقیرو ندارم پس بهت یه فرصت دیگه میدم که رفتاراتو اصلاح کنی اما فقط یه فرصت

خب خداروشکر خطر رفع شد خوب شد که معروف شدم وگرنه الان منو پرت میکرد بیرون اصلا فکرشو نمیکردم اطرافیانم تا این حد ازم به تیام تعریف کرده باشن که الان اون اخراج کردن منو حاشیه بدون

_آقای مهندس من با شما هیچ مشکلی ندارم کسیم با رفتاری من مشکلی نداره تنها کسی که مشکل داره خود شما یید اونم تقصیر خودتونه

تیام تکیشو از میز گرفت و سرشو جلو آوردو گفت:

تیام_ من مقصرم؟!!

دقیقا مثل خودش رفتار کردم و زل زدم تو تخم چشاش و گفتم:

_بله شما مقصرید نمونش همین امروز مگه من چه هیزم تری بهتون فروختم که جلوی اونهمه آدم اونطوری با من حرف زدید؟ درضمن بقیه منو گنده نکردن اگه توجه کنید من به اندازه کافی خودم گندم

احساس میکردم یکم داشتم زیاده روی میکردم چون خیالم راحت شده بود که اخراج نمیکند شیر شده بودم هرچند باید یکم مراقب زبونم میبودم چون همین چند دقیقه پیش گفت که برای اخراج کردنم نیازی به آتو نداره راستم میگفت شرکت خودش بود تیام با صدای بلندی ترسناک خندید این مدل خندیدنش برام زنگ خطر وحشتناکی بود خندشو جمع کرد و یه دفعه قیافه ترسناکی به خودش گرفت با خشم غرید:

تیام_ این ماه از پنجاه درصد حقوقت کسر میشه خانوم سالاریان درضمن من رئیس و هرطور که بخوام میتونم با تو رفتار کنم و تو حق نداری صدات در بیاد وگرنه میتونی برگردی خونت

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم اخراج شدن از اینجا خط قرمز من بود حقوق خوبی بهم میداد دستم تو جیب خودم بود یه طورایی غیرمستقیم داشتم به عموم کمک میکردم از طرفیم توی این چند وقت به اینجا عادت کرده بودم و جدایی از اینجا مخصوصا بعد معروف شدنم واقعا سخت بود

نگاهمو ازش دزدیدم تا متوجه ترسم نشه تا بعدش تقی به توقی بخوره تهدید به اخراج کردنم کنه به خاطرهمین سرسری گفتم:

_باشه آقای خانی

به سمت در حرکت کردم که با صداش سر جام متوقف شدم

تیام_ درضمن تو این شرکت کسی جز من گنده نیست پس سرت گیج نره

پوزخند تلخی زدم به سمتش برگشتم و یه نگاه سرد به چهره احمالوش انداختم

_مهم اینه گنده بمونید آقای رئیس روزخوش

در اتاقو باز کردم و ازش خارج شدم با بستنش نفسمو راحت بیرون دادم احساس میکردم قراره روزای هم خوب و هم بد زیادیرو توی این شرکت با وجود تیام بگذرونم صد در صد اتفاقات جالبی پیشرومون بود...

(سونیا)

با حرص چشمامو روی هم بستمو بازش کردم ای بابا چه گیری داده بود

پرهام_میشنوم سونیا

_بذارش برای دفعه بعد

پرهام که حسابی لحنش شیطون شده بود گفت:

پرهام_دفعه بعد برنامه های دیگه برات دارم الان نوبت اینه

_خیلی خب...آقا...

پرهام_عا عا سونیا

پوفی کشیدم با حرص آروم غریدم:

_پرهام

پرهام سکوت کرد خودمم حسابی سرخ شدم این اولین بار بود که اسمشو به زبون میاوردم سرمو پایین انداختم تمام مدت که اومده بودیم اینجا همش گیر داده بود که باید با اسم کوچیک بدون پسوند صداس بزمن ویش برای اولین بارم چه قدر رمانتیک صداس زده بودم:/

پرهام_جانم؟

سرمو بالا آوردم لبخند مهربونی به روم زد که باعث شد منم بهش لبخند کوتاهی بزمن و از روی نیمچه خجالتی که از حضورش بهم دست داده بود سرمو پایین بندازم و با نوشیدنیم خودمو سرگرم کنم

پرهام_دیدی کار سختی نبود

_اوهوم سخت نبود

پرهام_خب حالا بریم سراغ موضوع اصلی خودمون

پرهام دستشو توی جیبش برد و یه چیزی ازش درآورد روی میز گذاشت و به سمتم روی میز کشید وقتی دستشو از روش برداشت با دیدن کارت ملیم سوالی بهش نگاه کردم

_چرا برش گردوندی؟

پرهام_فکر کنم برای تو باشه

_میدونم منظورم اینه...

پرهام_باهام ازدواج میکنی؟

از سوال ناگهانش یکهو حسابی جا خوردم سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم لبخند مهربونی روی لباش بود که باعث میشد لالم کنه پرهام وقتی سکوتمو دید همچنان لبخندشو حفظ کرد دستشو زیر میز برد که باعث شد کنجکاو بهش نگاه کنم وقتی دستشو بالا آورد یه جعبه مخملی قرمز رنگ کوچولو رو توی دستاش دیدم اولش فکر کردم الان میدتش به من اما در کمال تعجب دیدم از پشت میز بلند شد بدون ملاحظه اینکه توی کافی شاپیم و یه فضای عمومی جلوم زانو زد که باعث شد توجه همه به سمتمون جلب بشه حسابی هنگ کرده بودم ناخواسته دستمو جلوی دهنم گرفتم و اشک تو چشمام حلقه زد هیچ وقت فکرشو نمیکردم تا این حد احساساتی باشم وقتی یه همچین صحنه هایبرو توی فیلما میدیدم اوق میزدم اما حالا برای خودم رقم خورده بودو واکنش منم اشکایی بود که نمی چکید اما دیدمو تار میکرد

پرهام آرام در جعبرو برام باز کرد با دیدن حلقه خوشگلی که توی جعبه بود چشمام برق زد ناخواسته نگاهمو از روی حلقه به سمت پرهام بردم که لبخند جذاب مردونه ای زد

پرهام_باهام ازدواج میکنی پرنسس؟

از اسمی که بهم نسبت داده بود ته دلم ضعف رفت یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد لبخند پرهام غلیظ تر بشه ناخواسته دستای لرزونمو به سمت حلقه بردم و آروم برداشتم از روی صندلیم بلند شدم پرهام دستشو جلو آوردو حلقرو به نرمی ازم گرفت دست چپمو بالا آورد با برخورد دستش به دستام لرزیدم و تمام بدنم گرفت یه حس عجیب و ناشناخته ای ازم بالا رفت که برام خیلی دوست داشتنی بود پرهام نگاهش روی حلقه و دست من بود مردد بهم نگاه کرد اما من بهش نگاه نمیکردم فقط نگاهم روی دستش بود که انگشتره به سمت انگشتم برد این کارش باعث شد که صدای دستو سوت بقیه بلند بشه که باعث شد اشکای منم از روی شوق و هیجان سرازیر بشن پرهام لبخند مردونشو همچنان حفظ کرده بود

پرهام_از امروز به بعد شما ملکه من محسوب میشی

به آرومی دستمو از توی دستاش بیرون آوردم و به حلقه خوشگلی که توی دستم بود نگاه کردم معلوم بود حلقه خیلی گرونیه پرهام خم شد آروم کنار گوشم گفت:

پرهام_بهنتره بریم بیرون فکر کنم آبرومون رفت

لبخندم غلیظ تر شد سری به نشونه باشه تکون داد و بعد از برداشتن کیفم باهم از کافی شاپ زدیم بیرون پرهام توی یه حرکت آنی دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت ماشینش کشوند که باعث شد خنده ای از سر دیوونگیش کنم اونقدر تو شوک رفتاراش بودم که فرصت نداد از اینکه دستمو گرفته اعتراضی کنم ریموتو که فشار داد خودش زودتر درو برام باز کرد لبخندی به این جنتمن بازپهاس که ترکیبی با شیطنتاش بود زدم و سوار شدم اونم بعد از بستن در سمت من ماشینو دور زد خودشم سوار شد سکوت کرد به سمتم برگشت اما من سرمو پایین انداخته بودم

پرهام_باورم نمیشه با یه بار دیدنت اینطور منو شیفته خودت کرده باشی

سرمو چرخوندم و به چشمای سبز خوشگلش خیره شدم

پرهام_اون حلقرو تا اطلاع ثانوی از دستت در نیار تا وقتی که یه ستشو بخرم اوکی؟

باشه ریزی گفتمو سرمو پایین انداختم پرهام با صدای بلندی خندیدو ماشینو روشن کرد
با شنیدن صدای خندش ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت چه قدر صدای خندش قشنگ
بود فکر نکنم هیچ مردی به قشنگی صدای خنده پرهام خندیده باشه

پرهام دستشو سمت پخش ماشین برد با پلی کردن آهنگ صداشو یکم بالا برد و چون
توی اتوبان بودیم حسابی سرعتشو بالا برده بود که باعث میشد هیجان توی وجودم
چند برابر بشه

آروم آروم آروم تو قلبم نشستی

آخه مگه تو کی هستی یکهو دستمو بستى ديگه تو فکر چى هستى

دونه دونه حرفای تو یاد من میمونه

دونه دونه کارای من از روی جنونه

هردو تا دیوونه ديگه کيه که ندونه که حسی بینمونه

تو سهم منى تو حق منى خب بگو خب

رو حرفای من حرفى نزنى خب بگو خب

وقتى تو هستى حال من خيلى خاصه

قلبم قطعاً همينو ازت خواسته

واسه همه چى ممنون توام

با تو همه چى بیش از حد جذابه

با تو حالم خيلى خيلى نابيه

این حال خوشو مدیون توام

برای یه لحظه گرمی دستت رو روی دستم احساس کردم با دیدن دست مردونه پرهام ناخواسته تمام بدنم گر گرفت پرهام به نرمی دستمو گرفت همونطور که حواسش به رانندگیش بود دستمو به لباس نزدیک کردو پشتشو بوسید لرزشی که توی تنم افتاد باعث شد ناخواسته دستمو عقب بکشم پرهام لبخند مردونه کوتاهی زد انگار فهمیده بود از این کارش چه حسی بهم دست داده

پرهام_هیچ وقت تنهات نمیدارم سونیا

سرمو پایین انداختم که باعث شد پرهام تک خنده ای از سر دیوونگی بکنه

پرهام_هوف قاتی مرغا شدیم دیگه...حرف بزن داری با این سکوتو خجالت کشیدنات دیوونم میکنی

از این حرفش بدتر سرخ شدم که باعث شد قهقهه پرهام حسابی بالا بره پرهام سکوت کرد زیرچشمی بهش نگاه کردم یه دستش روی فرمون بود و اون یکی دستشم روی پاش ژست مردونه قشنگی بود یعنی تصمیم درستی گرفتم؟اما من حتی جوابی بهش ندادم اون خودش بریدو دوختو تنم کرد یکم از این کارش دلگیر شدم اما بعدش وقتی به این فکر میکردم که ته دلم خودمم به این امر راضیم باعث شد دلخوریمو به روش نیارم اما من که اونو نمیشناسم این دومین باری بود که باهم بیرون میرفتیم اصلا درباره هم شناختی نداشتیم چه طور ازم خواستگاری کرد اونم با این عجله؟چرا اینقدر عجله داره اما با فکر اینکه چون منو دوستم داره و میخواد زودتر رابطمون جدی شه خودمو آروم کردم

از اتوبان که خارج شدیم پرهام یه گوشه ایستاد از فکروخیال بیرون اومدم پرهام به سمتم برگشت اما من تغییری توی وضعیت خودم ندادم همچنان سرم پایین بود و به حلقه توی دستم نگاه میکردم

پرهام_منو نگاه کن سونیا

چه قدر قشنگ اسممو صدا میزد احساس میکردم بیشتر از قبل اسممو دوست دارم

پرهام_سونیا خانوم

ضربان قلبم بالا رفت اصلا فکرشو نمیکردم تا این حد احساساتی باشم و با هر جملش واکنشی نشون بدم اون سونیای زبون دراز شیطون پس کجا رفت؟

پرهام_نمیخوای جواب آقاتونو بدی؟

ناخواسته سرمو به سمتش چرخوندم که با لبخند مردونش مواجه شدم

پرهام_چرا ساکتی؟

_نمیدونم چی بگم

پرهام_تو شوکی هنوز؟

سرمو پایین انداختم و آروم حرفشو تایید کردم درکنار هیجان و لذتی که برام داشت منکر شوکی که بهم وارد کرده بودو اصلا نمیشدم

پرهام_بهم شک داری؟

با شنیدن این حرفش ناگهانی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم سریع سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

_نه نه بهت شک ندارم فقط تو شوک اینم که چرا اینقدر با عجله...منظورم...

پرهام_همینکه بهم شک نداری کافیه بقیشو حل میکنم عجلمم به خاطراینه چون دوست دارم میخوام زودتر مال خودم بشی

_اما منو تو باید بیشتر باهم آشنا بشیم شاید بدرد هم نخوریم

پرهام_وقتی من تورو انتخاب کردم پس یعنی بدرد هم میخوریم ولی به حرمت حرفت باشه یه مدت باهم آشنا میشیم بعد به خونواده هامون ماجرارو میگیریم چه طوره ملکه؟

لبخندی زدمو حرفشو تایید کردم پرهام دستشو به سمت زیر چوئم برد سرمو به سمت خودش برگردوند از برخورد دستش به زیر چوئم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد الان حال خوب نبود اما بعدا باید بهش میگفتم که حق نداره فعلا بهم دست بزنه پرهام_ بهم اعتماد کن ملکه کوچولو...بهت قول میدم من همون مردیم که نیمه گمشده تو خطاب میشه

پرهام دستشو که برداشت ماشینشو روشن کرد دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد نمیدونستم ته این رابطه چی میشه اما یه طورایی حس خوبی بهش نداشتم که اینم تقصیر عجله کردنای پرهام بود وگرنه پرهام پسر خوبی بود توی همین دو برخوردی که باهم داشتیم به دلم نشست بود یه جورایی عین خودم بود که همین باعث میشد بیشتر برای جدی شدن این رابطه تلاش کنم

(پریسا)

وارد کلاس که شدم اولین نفر نوژا متوجهم شد از سرجاش سریع بلند شد با این رفتارش توجه سونیا هم بهش جلب شد به سمت من برگشت و اونم عین نوژا به سمتم اومدن با ترس عقب رفتم نوژا با حرص به سمتم می اومد کم کم اوضاعو خراب دیدم خواستم فرار کنم اما خب دیگه دیر به خودم اومدم چون دقیقا همون لحظه بازوم توی دستای نوژا محصور شد با خشم منو از کلاس بیرون بردو چسبوند به دیوار بیرون کلاس با ترس بهش نگاه کردم سونیا هم با بستن در کلاس دست به کمر طلبکار پشت نوژا ایستاد

_براتون توضیح میدم

نوژا با عصبانیت درحالیکه سعی میکرد صداش بالا نره گفت:

نوژا_چیه توضیح میدی؟نگرانی های منو یا استرس های سونیارو؟میدونی چه قدر فکروخیال به سرمون زد؟آرررره؟هیچ میفهمی این دو روز ما چی کشیدیم؟هیچ میفهمی دیشب گریم گرفت آرررره؟

سونیا_ از این کارا نداشتیم پریسا خانوم حالا ما شدید نامحرم؟ آره؟ جواب تماسای منو
نمیدی؟ منو سرکار میذاری؟ کلاس نمیایی؟ دارم برات

هردوشون خواستن به سمت حمله کنن که با شنیدن صدای یه نفر سریع ایستادن هرسه
تامون خشکمون زد به سمت صدا برگشتیم با دیدن استاد دولتی یا همون مهرداد
جوشش خون توی صورتمو احساس کردم

مهرداد_ اتفاقی افتاده؟

سونیا_ نه یه موضوع کاملا شخصیه

مهرداد نگاهی به من کرد که به دیوار پشت سرم حسابی چسبیده بودم و حالم خوب
نبود نوژا هم عین یه ببر زخمی بهم چسبیده بود و سونیا هم که پشت سرش اصلا
منظره خوبی نبود قشنگ معلومه داشتیم دعوا میکردیم

مهرداد_ موضوع شخصی؟ اونم جلوی کلاس من؟ به نظرتون تایم کلاستون نیست الان؟
سونیا یه نگاه بهمون کرد بعد درحالیکه ریلکس به سمت در میرفت گفت:

سونیا_ استادمون هنوز نیومده بود مام ترجیح دادیم همین الان مشکل شخصیمونو حل
کنیم

بعد به سمت ما دوتا برگشتو تند تند گفت:

سونیا_ قانون کلاس استاد دولتی اینه دانشجویی قبل از من وارد کلاس نشه خب بیایید
ما قبل از ایشون وارد کلاس میشیم اینطوری قانون شکنی هم نمیشه

بعد خودش زودتر از همه وارد کلاس شد مهرداد با چشمای گرد شده به سونیا نگاه
میکرد نوژا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد سرمو پایین بندازم نوژا به سمت مهرداد
رفت روبه روش ایستاد نیمچه لبخند کوچولویی زدو گفت:

نوژا_ ببخشید استاد

با رفتن نوژا مهرداد به سمت من برگشت دستشو سمت در بردو در کلاسو بست بعد روبه روی من ایستاد که باعث شد با نگرانی بهش نگاه کنم تازه فهمیدم توی دانشگایم به خاطرهمین با استرس یکم به اطراف و سالن خالی نگاه کردم بعد به سمتش برگشتم که دقیق داشت بهم نگاه میکرد

_اگه یکی اینطوری مارو ببینه بد میشه

مهرداد_ مگه ما داریم چی کار میکنیم؟

_منظورم این خلوتمونه

مهرداد_ آها... از اون لحاظ... اتفاقی افتاده؟

سرمو پایین انداختم لب پایینمو با زبون تر کردم لب زدم:

_نه چیزی نیست

مهرداد_ دو روزه دانشگاه نیومدی فکر میکردم امروز هم نمیایی چون با من کلاس داشتی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چشاش سگ داشت واقعا سگ داشت چشمای درشت مشکی رنگش با ابروهای کشیده مشکیش واقعا صورت مردونشو جذاب تر میکرد

_اومدن امروزم اتفاقی شد درواقع...

مهرداد_ یادت رفته بود با من کلاس داری درسته؟ حتما اگه یادت بود امروزم نمی اومدی

_نه مشکلم به شما و کلاساتون مربوط نمیشه گفتم که اتفاقی شد

مهرداد_ آهانی گفتو سری به نشونه باشه تکون داد به سمت در رفت اما قبل از اینکه وارد کلاس بشه به سمتم برگشتو با لحن معنی داری گفت:

مهرداد_ برای اولین بار اون دوستت یه حرف منطقی و درست زد نمیخوای که قبل از من وارد کلاس شی هوم؟

اصلا حوصله جروب‌بحث باهاشو نداشتم که حق نداره به دوستم توهین کنه اونقدر خسته بودم که فقط به تکون دادن سری اکتفا کردم و وارد کلاس شدم به سمت سونیا و نوژا رفتم که چند ثانیه بعد از من استاد هم وارد کلاس شد و درو بست دخترا با قهر روشونو ازم گرفتن که باعث شد دلم از اینهمه بیرحمیشون بگیره وقتی روی صندلی نشستم نگاهم به مهرداد خورد که داشت بهم نگاه میکرد انگار اونم متوجه ناراحت بودنم شده بود چون به اون دوتا اخمی کرد دیگه هیچی از کلاس و اطرافم نفهمیدم فقط نگاهم پایین روی صفحه کاغذ سفید روبه روم بود گاهی اوقات هم صدای مهردادو میشنیدم که با قدرت بیان خاصی که داشت با جدیت درحال توضیح دادن درس بود با ضربه ای که به کمرم خورد باعث شد به خودم بیامو به سمت سونیا که کنار دستم بود برگردم

_ها چته؟ چرا رم میکنی؟

سونیا با حرص و خجالت چشمو ابرویی برام اومد که باعث شد به سمت استاد برگردم که با اخم داشت بهمون نگاه میکرد یکم سرخ شدم وای خدا بین چه کافی دادم

مهرداد_خانوم تیموریان بیایید پایه تخته

با شنیدن این حرفش لرزش خاصی توی تنم ایجاد شد تمام التماسمو توی چشمام ریختم تا شاید رحم کنه یه پارتی بازی بکنه که دیدم سگرمه هاش بیشتر توهم رفت و نگاهش جدی تر شد با حرص بهش نگاه کردم پسره لندهور اینطوری میخواست شوهرم بشه؟ یکهو یاد این افتادم که شوهر سوری نه واقعی به خاطرهمین پوزخند سردی زدم و از سر جام بلند شدم به سمتش رفتم که پشت میزش نشست بعد با همون لحن جدیش روبهم گفت:

مهرداد_درس امروزو یه بار دیگه برای بچه ها توضیح بدید تا یه مرور بشه

چشمام گرد شد این چی میگفت؟ درس امروز چیه؟ من حتی نمیدونستم درس امروز درباره چه موضوعی بود چون اصلا حواسم تو کلاس نبود آب دهنمو قورت دادم و به تخته و نوشته هاش خیره شدم بعد به سمت اون دوتا برگشتم که نگاهشون ناراحت و نگران بود

مهرداد_ خانوم تیموریان وقت نداریم سریعتر لطفا

_استاد...من...

مهرداد_ هیچ بهونه ای برای من توجیه کننده اینکه سرکلاسم باشید اما حواستون یه جای دیگه باشه نیست

بغضم گرفته بود داشت زیادی بهم سخت میگرفت اونکه میدونست حالم خوب نیست میدونست تمام مدت حواسم بهش نبوده چرا داشت اینطوری اذیتم میکرد
مهرداد_ میشنویم

سونیا_ استاد من به جای ایشون پیام توضیح بدم؟

مهرداد_ نخیر امروز نوبت ایشونه که درسو برامون مرور کنن

دستام یخ بسته بود به تخته یه نگاه دیگه انداختم میدونستم این ترمو می افتم از طرفی هنوزم جوابی به مهرداد نداده بودم حتما داشت انتقام میگرفت انتقام این دو روزی که جواب تماسشو ندادم انتقام جوابی که گفت زودتر میخوامش و حتی انتقام اینکه سرکلاشش بهش بی توجه بودم

_برم بیرون؟

مهرداد از روی صندلیش بلند شد دست به سینه روبه روی میزش با اخم ایستاد و بهم نگاه کرد بعد با بیرحمی تمام درحالیکه ماژیکو برمیداشت گفت:

مهرداد_ همین کارو کنید لطفا

بدون هیچ حرفی وسایلامو برداشتم نوژا و سونیا هردوشون خواستن واکنش نشون بدن که وقتی وسایلامو برداشتم با حرکت چشمو ابرو بهشون فهموندم که ساکت باشن

_بیرون مبینمتون دخترا

و بعد بدون اینکه بهش ذره ای نگاه کنم از کلاش بیرون رفتم پوفی کشیدم و بی حوصله به سمت صندلی های توی محوطه رفتم و روی اولین صندلی نشستم حالم اصلا خوب نبود همه چی زندگیم بهم ریخته بود باورم نمیشد یه روزی به یه همچین جایی برسم به ته خط به اینکه برای ادامه زندگیم جز دو راه دیگه ای نداشته باشم این مدت که توی خودم رفته بودم کلی با خودم فکر کردم بنیامین پسر بدی نبود داشتنش آرزوی هر دختری بود اما منو اون بهم نمیخوردیم تمام عمرمون به چشم خواهر برادر بهم نگاه کرده بودیم حالا یکهو بیاد بشه همسرم؟ از طرفی جز ازدواج با اون هیچ راه دیگه ای نداشتم نمیخواستم به ازدواج سوری با مهرداد تن بدم اون پسررو با یه من عسل هم همیشه خورد اصلا قابل تحمل نبود

احساس درد عجیبی توی سرم کردم و ترجیح دادم کمتر فکر و خیال بکنم نمیدونم چه قدر روی صندلی تنها نشسته بودمو منتظر اون دوتا بودم میدونستم باید کلی برای این کارم به اونام توضیح میدادم که ای کاش درکم میکردنو حقو بهم میدادن فقط امیدوارم قهر نکنن چون اصلا حوصلشو نداشتم

با احساس اینکه یکی کنارم نشست به طرف راستم چرخیدم با دیدن نوژا لبخند خسته ای زدم آغوششو باز کرد بی اراده خودمو توی آغوشش انداختمو چشمامو روی هم بستم چه قدر خوشحال بودم که کنارم داشتمش چه قدر خوشحال بودم با وجود اینهمه بیرحمی توی زندگیم حداقل خدا دوتا دوست محشر بهم هدیه داده

نوژا_ مگه من مرده باشم تو اینطوری غمبک بزنی اجی من

سونیا_ عا عا منم بغل میخوام عه

همزمان از هم جدا شدیم و به سونیا خندیدیم سونیا هم درحالیکه روبه روم ایستاده بود بغلشو برام باز کردو سریع گفت:

سونیا_ بدو بیا بغل خاله بدو جیگرم بدو

لبخندی زدمو از سرجام بلند شدم محکم بغلش کردم و ازش جدا شدم درحالیکه چهارتا از انگشتم توی دستش بود به هردوشون نگاه کردم و با لبخند گفتم:

_خیلی دلم براتون تنگ شده بود

نوژا_تلافیشو بعدا سرت در میاریم حالا بیا بشین ببینیم چی شده

کنار نوژا نشستم سونیا هم کنار دستم نشست اینطوری من وسطشون بودم و اون دوتا هم دو طرفم هردوتاشون کنجکاو و فوضول بهم خیره شده بودن

_چیزی نشده فقط یه مدت به تنهایی نیاز داشتم

نوژا_راستشو بگو پریسا چی شده؟از اون روزی که با پسرا کافی شاپ بودیم تا امروز ازت خبری نبوده

سونیا_به مهرداد مربوط میشه؟

_نه به اون چه ربطی داره

نوژا_راستی اون روز توی کافی شاپ چی شد؟مهرداد بهت چی گفت؟

با انگشتای دستم آرام شروع به بازی کردم آب دهنمو قورت دادم اونا دوستانم بودن هیچ چیزو از هم پنهون نمیکردیم پس بهتر بود بهشون بگم

_مهرداد...مهرداد ازم...ازم خواستگاری کرد

همزمان با جیغ سونیا و نوژا دستمو روی گوشام گذاشتم

چ_____ی؟؟؟!!!!!!

_اه چتونه دیوونه ها گوشم کر شد

سونیا_خیالاتی شدی؟چی داری میگی تو؟

نوژا_مهرداد منظورت استاد دولتییه؟

_نه مهرداد سر کوچمون

سونیا_ واضح بنال ببینم چی میگی خواستگاری چی کشک چی؟ تو قرار بود بهش بگی نمرتو درست کنه ازت امتحان بگیره رفتی زنش بشی؟

پوفی کشیدم بهتر بود همه ماجرارو براشون میگفتم به خاطرهمین از اول حرفامون تا آخرشو براشون تعریف کردم که هرچی جلوتر میرفت چشماشون گردتر و دهناشون بازتر میشد

نوژا_ باورم نمیشه ازدواج سوری دیگه چه صیغه ایه

سونیا_ میگم بدم نیستا اینطوری تو زنش میشی نمره ما سه تام ساپورت شدس از طرفی از شر پسرعتم راحت میشی کلا نونت تو روغن می افته

_اما من نمیخوام سوری ازدواج کنم میدونی وقتی ازش جدا بشم مهر بیوه میخوره پیشونیم؟

نوژا_ فوقش شناسنامتو عوض میکنی

_اونوقت حرف دوست و آشنا چی؟

سونیا_ گور بابای حرف مردم اونا همیشه دهنشون بازه الان که تو توی شرایط سختی هستی به نظرت همون مردمی که حرفشون برات مهمه میان بهت کمک کنن؟

_گفتنش راحتته اما...

نوژا_ اما نداره پریسا... ببین یکم عاقل باش شما هردوتون به یه ازدواج سوری نیاز دارید تو با ازدواج کردن با مهرداد با یه تیر دو نشون میزنی چی از این بهتر؟

_نمیدونم فعلا باید یکم دیگه فکر کنم

سونیا_ میگم دخترا منم باید یه چیزی بهتون بگم

همزمان با نوژا به سمت سونیا برگشتیم ببینیم میخواد چی بگه که در کمال تعجب دیدیم سرشو انداخته پایین و یکم سرخ شده وا این چرا یکهو جنی شد؟

نوژا_ حرفتو بزنی این اداها بهت نمیداد

سونیا_ من دارم قاتی مرغا میشم

همزمان با این حرف سونیا منو نوژا به سمت هم برگشتیم و با صدای بلندی زدیم زیر خنده طوریکه هرکی از نزدیکیمون رد میشد فکر میکرد دیوونه شدیم سونیا با حرص غرید:

سونیا_ خنده داشت؟

نوژا_ مگه تو پسری قاتی مرغا بشی آخه آیکوو؟

سونیا_ عه من فکر میکردم این جمله برای هرکی میخواد ازدواج کنه میتونه صدق کنه بعد خودش زد زیر خنده که اینبار باعث شد منو نوژا سکوت کنیم و با تعجب بهش نگاه کنیم این داشت چی میگفت؟ ازدواج؟ سونیا و ازدواج؟ اصلا شدنی بود؟

سونیا_ چیه؟

نوژا_ شوخیت گرفته تو این موقعیت؟

سونیا دستشو توی کیفش برد یه جعبه مخملی قرمز رنگ ازش بیرون آورد درشو که باز کرد با دیدن حلقه توش چشمای منو نوژا برقی زدو با شوک بهش نگاه کردیم وای خدا چه قدر خوشگل بود

سونیا_ اینو... چیزه... شوهرم... یعنی آقامون... نه نه یعنی... اونیکه ازم... پوف خدا

به این تته پته کردنش همراهه نوژا با هنگ فقط خیره شده بودیم آرام دستم سمت حلقش رفت و از توی جعبه درش آوردم حلقه خوشگلی بود نوژا از دستم گرفتو تو دست خودش کرد که باعث شد به این کارش لبخندی بزنی اما سونیا با حرص بهش نگاه کنه

سونیا_ هویی اون حلقه ماله منه پرهام برای من خرید نه تو بدش به من ببینم

با چشمای گرد شده همزمان به سمت سونیا برگشتیم که باعث شد خودش بفهمه چی گفته به خاطر همین پوفی کشید

سونیا_پرهام دیروز ازم خواستگاری کرد درواقع دیروز که نه همون پریروز وقتی توی کافی شاپ بودیم یه طورایی عشق در نگاه اولو از این جور داستانا دیروز هم که باهم قرار داشتیم مدارکمو بهم برگردوند و رسما ازم خواستگاری کردو این حلقرم برام خرید نوژا_چی؟ تو و پرهام؟ همین پسره که باهاش تصادف کردی؟

سونیا_آره

_توهم همون لحظه جوگیر شدی جواب دادی؟

سونیا_بهبش جوابی ندادم اون خودش منو تو عمل انجام شده انداخت از طرفی بهش نمیخوره پسر بدی باشه خیلی از رفتاراش عینه منه قراره یه مدت باهم باشیم آشنا که شدیم به خانواده هامون بگیم

نوژا مشکوک به سمت برگشت همین نگاه هم توی صورت من نشسته بود این رفتار پرهام مشکوک میزد چرا انقدر عجولانه جلو رفته بود

سونیا_میدونم دارید به چی فکر میکنید که چرا انقدر عجله ای همه چی جلو رفته درواقع هدفش اینه زودتر همه چی حل بشه و رابطمون جدی شه

نوژا_سونیا نکنه تو به خاطر اونهمه خسارتی که پات اومده قراره باهاش ازدواج کنی؟

سونیا_یه طورایی اینم توی تصمیم بی تاثیر نیست

_خر نباش سونیا به خاطر چهارصد میلیون میخوایی زن کسی بشی که نه میشناسیش نه دوشش داری؟

سونیا حق به جانب به سمت برگشتو با اخم گفت:

سونیا_چهارصد میلیون برای تو پول کمیه اما برای ما خیلی زیاده از طرفی پرهام یه پسر پولدار مستقله که ازم خوشش اومده چرا باید بهش بدبین باشم وقتی پاک و صادق جلو اومده میتونست بهم پیشنهاد دوستی بده بعد بگه آشنا بشیمو بعدش ازدواج اما اون این کارو نکرد

نوژا_منم برخورد چندانی باهاش نداشتم اما همون یه بار برخورد کوتاهی که باهاش داشتم بهش نمیخورد پسر بدی باشه اما معلومه خیلی شیطونو بازیگوشه

سونیا_آره عین خودمونه

نوژا_خب دیگه الان هردوتون متاهل شدید فقط من موندم

_بین ما فقط سونیا داره متاهل میشه من سوریه

یکهو به سمت سونیا برگشتم تازه فهمیدم چی شده از سرجام پریدم با جیغ جیغ بغلش کردم شروع کردم به ماچ کردنش که باعث شد حسابی تو شوک بره

_وای قربون تو برم من باورم نمیشه داری ازدواج میکنی وای خدای من یه عروسی افتادیم چه قدر کیف کنیم اصلا باورم نمیشه یکیمون داره عروسی میکنه

نوژا هم عین من سونیارو گرفتم کلی به خودش فشارش دادو همو بوسیدن هر سه تامون با خوشحالی بهم نگاه میکردیم چه قدر خوشحال بودم که خواهریم داشت خوشبخت میشد توی این اوضاع واقعا به یه خبر خوب نیاز داشتم که این خبر سونیا بهترین خبر دنیا بود واسم

نوژا_باید یه شیرینی توب بهمون بدی چون یه کیس خوب تور کردی

سونیا خندید

سونیا_باشه یه شام باهم میریم بیرون

نوژا_قبوله نظر تو چیه پریسا؟

_منم به شدت پایم بعدشم میریم شهربازی

سونیا_ ایول خیلی وقت بود شهربازی نرفته بودم

یکم دیگه موندیمو باهم حرف زدیم که تازه یادم افتاد امروز باید زود برگردم خونه و بعدش حموم کنم با مادرم بریم آرایشگاه به خاطرهمین سریع از بچه ها خدافسی کردم و از دانشگاه بیرون زدم به سمت ماشینم رفتم همینکه ریموتو زدم موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم مهرداد پوفی کشیدم بچه پرو رد تماس زدمو بی حوصله سوار ماشینم شدم که باز موبایلم زنگ خورد خواستم باز رد تماس بزنم اما ترجیح دادم جوابشو بدم حسابی بهش بتوبم اینطوری بهتر بود

طی یه حرکت سریع تماسو برقرار کردم حتی اجازه ندادم سلام کنه سریع شروع کردم به حرف زدن:

_چیه؟ چرا زنگ میزنی؟ مگه تو با کسی که از کلاست بیرونش میندازی هم کاری داری؟ها؟

مهرداد_ بی دلیل بیرون نکرده سر کلاس من باید حواست فقط به درس باشه نه چیز دیگه ای

_اینش به خودم مربوطه نه به تو بهتره دیگه بهم زنگ نزن وگرنه بد میبینی

مهرداد_ ببین یاد بگیر با من درست حرف بزنی از طرفی اینم به خاطرداشته باش که مسئله دانشگاهو با بیرون از دانشگاه قاتی نکنی

_منظور؟

مهرداد_ منظورم اینه انتظار نداشته باش چون بینمون قراره رابطه ای باشه توی دانشگاه برات پارتی بشمو درس نخونی من نمره برات رد کنم

خنده عصبی کردم و ماشینمو روشن کردم با یه فرمون دنده عقب گرفتمو به سمت خونه راه افتادم

_چه خوش خیال اونوقت کی گفته بین منو تو قراره رابطه ای به وجود بیاد؟

مهرداد_ یعنی چی...مگه ما حرف نزدیم؟

_حرف زدیم اما من نگفتم باشه قبول میکنم

مهرداد که معلوم بود داره کم کم کلافه میشه با حرص غرید:

مهرداد_چی داری میگی؟خوبیش اینه این وسط تو بیشتر از من سود میبری

_هه داری منت میداری؟نمیخوام این سودو برو دنبال یکی دیگه

مهرداد_هی مراقب حرف زدنت باش هی هیچی نمیگم دور برداشتی

_ببین من از تو از کلاسات از درسات از همه چی که به تو مربوط بشه متنفرم بمیرمم

حاضر نیستم سوری هم که شده با تو ازدواج کنم

صدای پوزخند مهرداد روی اعصابم بود انتظار داشتم اونم الان عین من عصبانی بشه و

حسابی بهم بتوبه اما این کارو نکرد

مهرداد_هه چه جالب حله اما یادت باشه اول این تو بودی که حرمتو شکستی خانوم

تیموریان

تماس که قطع شد با ناراحتی موبایلو پایین آوردم اما با عصبانیت روی صندلی شاگرد

پرتش کردم مشتی به فرمونم زدمو سرعتمو بالاتر بردم اصلا از برخوردی که باهاش کرده

بودم راضی نبودم درسته دلم خنک شده بود اما اصلا رفتارم درست نبود چه قدر مودب

بود که جوابمو نداد پوف

با شنیدن صدای زنگ موبایلم امیدوار از اینکه مهرداد باشه سریع برداشتم اما با دیدن

اسم بابا پوفی کشیدمو بی میل تماسو برقرار کردم با لحنی که خسته بود جواب دادم:

_جانم بابا؟

بابا_سلام دخترم کجایی؟

_تو راهم دارم برمیکردم خونه

بابا_خوبه عزیزم خواستم بهت خبر بدم زودتر برگردی خونه

_چرا چیزی شده؟

بابا_نه دخترم مهمون داریم زودتر بیا کاری نداری؟

_نه باباجون خدافس

تماس که قطع شد کوتاه چشمامو روی هم بستمو بازش کردم پوفی کشیدم همینو کم داشتم خیلی عالی شد مهمون هه حالا من با این اعصابم کی حوصله مهمونو دارم ای بابا عجب گیری کردیما

تمام مدت تو فکر حرفایی که به مهرداد زدم،بودم به خاطرهمین نمیدونم مسیرو چه طور طی کردم جلوی در خونه که رسیدم ریموتو فشار دادم و ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم سر که چرخوندم با دیدن ماشین کناری نفسم بند اومد سریع از ماشین پیاده شدم باورم نمیشد نه نه این امکان نداره اینا اینجا چی کار میکردن؟

سریع کیفمو برداشتمو به سمت خونه رفتم کلیدو توی در انداختمو وارد خونه شدم با دیدن عمه و بنیامین چشمام گرد شد خدایا چرا چرا چرا

سعی کردم لبخند بزنم اما شدنی نبود فقط یه لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم و به سمتشون رفتم عمه با دیدنم لبخند دلنشینی زدو بغلم کرد منم بغلش کردم دلم براش تنگ شده بود چون خیلی دوسش داشتم اما با این اتفاقات اخیر نسبت بهش یه جور دیگه شده بودم

عمه_وای دخترمو ببین چه بزرگ شده عمه قربونت بره چه قدر دلم برات تنگ شده بود شیرینکم

_دل منم براتون تنگ شده بود عمه جون خوبید؟

عمه_تورو که دیدم تموم خستگی های پرواز از تنم بیرون رفت

لبخندی به روش زدم و به سمت بنیامین برگشتم مثل همیشه استوار با یه لبخند مردونه خاص اما اینبار نگاهش یه جور دیگه بود پر از حرف اما من نمیتونستم بخونمش به سمتش رفتم و باهاش دست دادم که گرم دستمو فشرد

_خوش اومدی بنیامین

بنیامین_خوش باشی چه طوری دختر کوچولو؟

_دیگه دختر کوچولو نیستی خانومی شدم واس خودم جناب دکتر

بنیامین_اوه بله از کمالاتتون کاملا معلومه

لبخندی بهش زدم و به سمت پدرم برگشتم به اونام سلامی دادم و با یه عذرخواهی جمعو ترک کردم تا برم لباسامو عوض کنم وقتی وارد اتاقم شدم درو سریع پشت سرم بستم به پشت در چسبیدم نفسمو توی سینم حبس کردم اینا چرا یکهو بلند شدن اومدن اینجا؟ شایدم یکهوپی نبوده باشه پدرومادرم از من مخفی کردن وای مهربادو بگو ای خدا کاش اونطوری باهاش حرف نمیزدم فکر میکردم توی این مدت میتونم بابامو راضی کنم اما میبینم همه چی سریعتر داره پیش میره اینام که بلند شدن اومدن اینجا دیگه همه چی غوزبالاغوز شده ای خدا!!!!!!

با زاری به سمت تخته رفتم و سرمو بین دستام گرفتم بغضم گرفته بود اما اجازه نمیدادم یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین نیاید ضعف از خودم نشون میدادم نباید تن به این ازدواج زوری میدادم نباید نباید نباید

صدای تقه در باعث شد به خودم بیام سرمو بلند کردم و به در بسته نگاه کردم دستی به صورتم کشیدم حتما مامانه

_بیا تو

در که باز شد با دیدن قامت بنیامین یکم جا خوردم به خاطرهمین سریع بلند شدم که باعث شد نیمچه لبخندی بهم بزنه

بنیامین_اجازه هست؟

_آره آره بیا تو

بنیامین وارد اتاقم شدو درو پشت سرش بست بهش تکیه زدو بهم خیره شد

بنیامین_خوبی تو؟

_اوهوم خوبم

بنیامین_اما اینطور به نظر نمیایی

_چیه قوه دکتر بودنت گل کرده میخوایی معاینم کنی؟

بنیامین نگاهشو ازم گرفتو به اطراف اتاق نگاه کرد بعد نگاهش روی من ثابت موند به سمتم اومدو روبه روم ایستاد یکم هول کردم دستاشو توی جیب شلوارش بردو شونه هاشو عقب تر داد

بنیامین_از دیدنم خوشحال نشدی درسته؟

_به خدا اینطور نیست

بنیامین_به خاطر بحث ازدواجو اینا آره؟میدونستم

_بنیامین همش تقصیر...

بنیامین_پریسا من دوست دارم خودت میدونی چون خواهر برادری ندارم به تو خیلی وابسته شدم خودت میدونی برای همین آلمان رفتنم چه قدر زجر کشیدم چون از تو دور میشدم

نگاه اشکیمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم نمیدونم کی چشمام خیس شد فقط میدونستم اونقدر بنیامینو دوست داشتم که دلم نمیخواست از دستش بدم اما دوست داشتمم اونطوری نبود که اونا میخواستن میدونستم با شنیدن جوابم دیگه ترکم میکنه

_بنیامین منم دوست دارم بهت وابستم توهم میدونی وقتی اون مدت رفتی آلمان اون
اوایل چه قدر اذیت شدم دلم برای همه باهم بودنامون برای بیرون رفتنامون برای خلوت
کردنامون برای همه چی تنگ شده

بنیامین آهی کشیدو نگاهشو ازم گرفت

بنیامین_منم همینطور اومدم که زندش کنم

_بنیامین...

بنیامین_هیس هیچی نگو...هیچی نگو پریسا اومدم دنبالت بگم میخواییم نهار بخوریم
بیا پایین

با بیرون رفتنش به عمقه فاجعه ای که توش گیر افتاده بودم پی بردم خدایا خودت
مشکلمو حل کن تنهایی هیچ کاری از دستم برنمیاد

سریع لباسامو عوض کردم از اتاقم زدم بیرون به سمت طبقه پایین و بعدش سالن
غذاخوری رفتم همه دور میز نشسته بودن که با ورود من سرها به سمتم برگشت لبخند
کوتاهی زدمو کنار عمه روبه روی بنیامین نشستم

عمه_از دانشگاه چه خبر عزیزم؟

_همش درسو کارو پروژه جدیدا یکم درسامم سنگین شده عمه جون

عمه_موفق باشی گلم این حرفارو الان زدی که امروز با بنیامین نری دربند؟

بنیامین_عه مامان چرا لو میدی؟

عمه خندید که باعث شد با هیجان به سمت بنیامین برگردم که زیر چشمی داشت بهم
نگاه میکرد پدرومادرم و حتی عمه با دیدن این هیجانم حسابی خوشحال شدن هه
میدونستم هیجانمو پای چی گذاشتن اما صرفا هیجانم فقط به خاطراین بود که قراره
بازم با بنیامین خوش بگذرونم

_واقعا بنیامین؟ تو میخواستی عصر منو ببری دربند؟

بنیامین_ اوهوم قرار بود سوپرایز باشه ولی خب دیگه عمه خانومتون لو داد
عمه خندید که باعث شد بابا با دیدن خنده های عمه لبخندی بزنه نگاهش غمگین بود
اما صورتش حسابی خوشحال وا چرا بابام اینطوری میکنه؟
_به شدت پایم

بنیامین_خوبه پس بهتره زودتر نهارتو بخوری چون قبل از دربند قراره یه جا دیگم بریم؟
کنجکاو بهش نگاه کردم که شونه ای بالا انداختو روبه مامانم گفت:

بنیامین_زن دایی بهش بگو اینطوری نگام نکنه خر نمیشم بهش نمیگم

اینبار هممون باهم خندیدیم خوشحال بودم از اینکه بعد مدتها صدای خنده تو خونمون
پیچیده بود اما یه چیز آزارم میداد اینکه صمیمیت منو با بنیامین یه جور دیگه معنی
میکردن

نهار که تموم شد با چشمو ابروی بنیامین که خندم گرفته بود به سمت اتاقم رفتم تا
خودمو آماده کنم دلم میخواست حسابی به خودم برسم دلیلشم نمیدونستم اما یه
حسی بهم میگفت قراره با یکی روبه رو بشم که باید جلوش حسابی مرتب باشم

به تیپم نگاهی میکنم یه مانتو نازک جلو باز لیمویی با شلوار چسبون سفید و شال سفید
که رگه های لیمویی رنگی داشت یه آرایش ساده روی صورتم کار کردم که باعث شد
حسابی چشمای عسلیم خودشو نشون بده چشمکی به خودم توی آینه زدم با برداشتن
موبایلم از اتاق زدم بیرون که همزمان بنیامین هم از توی اتاق مهمون بیرون اومد با
دیدن تیپم سوتی کشید

بنیامین_برای کی خودتو جیگر کردی

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی خندید روبه روم ایستاد انگشت اشارشو به سمت تره از موهام که کج کنار صورتم ریخته بودم بردو به آرومی از توی چشمم کنارش زد که باعث شد ناخواسته نگاهمو ازش بگیرم

بنیامین_ مثل همیشه ای پریسا اما نگاهت فرق میکنه

_خودتو ندیدی

بنیامین_ حداقل من نگاهم صمیمانس اما تو...

_بنیامین بیرون باهم حرف میزنیم الان وقتش نیست

بنیامین_ باشه بریم

از پله ها پایین رفتیم همه توی سالن بودن با شنیدن صدای قدمامون به سمتمون برگشتن با دیدن منو بنیامین که کنار هم ایستاده بودیم لبخندی روی لباشون نشستو چشماشون درخشید

بنیامین_ ما داریم میریم شب هم شاید بیرون موندیم

مامان_ باشه عزیزم خدا به همراهتون

بابا_ مراقب هم باشید

_چشم بابا جون خدافس

از همه که خدافسی کردیم از خونه زدیم بیرون یه راست به سمت ماشین بنیامین که یه آکورای مشکی رنگ بود رفتیم همزمان باهم سوار شدیم بنیامین هم ماشینو روشن کردو راه افتاد

توی راه بودیم هردو غرق در سکوتی که هم دوشش داشتم هم نه حتی پخشو هم روشن نکرده بود این سکوت خفرو دوست نداشتم دلم میخواست باهم حرف بزنیم فکر کنم ندای درونمو شنید چون بالاخره بنیامین به حرف اومد

بنیامین_اینهمه سال از هم دور بودیم الان باید کلی برای هم حرف داشته باشیم چرا ساکتی؟

_خب تو اول حرف بزن

بنیامین_ولی فکر کنم تو حرف برای گفتن بیشتر داشته باشی

_داری به موضوعی که دلم نمیخواد دربارش حرف بزنم اشاره میکنی؟

بنیامین_چرا ازم بدت میاد؟

سریع به سمتش برگشتم حق به جانب گفتم:

_کی گفته من ازت بدم میاد؟

بنیامین_کسی نگفته رفتارات اینو نشون میده

_تو انگار نمیفهمی چی شده نه؟

بنیامین پوفی کشید کلافه دستی توی موهاش کشیدو ماشینو متوقف کرد به اطراف که نگاه کردم دیدم اومدیم همون جای همیشگی چه خوب هنوز خیابونارو از حفظ بود

بنیامین_پیاده شو پریسا

از ماشین بی هیچ حرفی پیاده شدم اونم پیاده شدو ماشینو دور زد کنارم که ایستاد کلافه نگاهشو ازم گرفتمو به اطراف خیره شد

_بنیامین میایی یه امروزو همه چیرو فراموش کنیم عین گذشته کنار هم باشیم؟

بنیامین بهم نگاه کرد کلافه سری به نشونه باشه تکون دادو دستمو گرفت که باعث شد منم دستشو بگیرمو لبخندی بزنم همیشه عادتمون بود بیرون که می اومدیم دست همو میگرفتیم

بنیامین_از پریا چه خبر؟

با به یاد افتادن پریا چشم پر از غم و دلتنگی شد خیلی دلم برای خواهرم تنگ شده بود

_هیچ اونم مشغول درسشه

بنیامین_خواستگار نداره؟

_نه یعنی داره ولی...

بنیامین_ولی چی؟

_ولی میگه فعلا نمیخوام ازدواج کنم میخواد درسشو بخونه

بنیامین_اوهوم یه سه چهار ماهیش مونده

سری به نشونه تایید تکون دادم بنیامینو پریا هردو پزشکی میخواندن همسن هم بودن هردوشون بیست و پنج سالشون بود بعضی وقتا با خودم میگم پریا و بنیامین بیشتر بهم میان تا منو اون اما نمیدونم چرا رو من قفل زدن

بنیامین_خب شیطان بلا از اون دوتا وروره دیگه چه خبر؟اسماشون چی بود؟

تک خنده ای کردم

_سونیا و نوژا

بنیامین_آره همونا شوهر نکردن؟هرچند بعید میدونم کسی شماهارو بگیره

مشتی به بازوش زدم که با صدای بلندی خندید خودمم خندم گرفته بود بنیامین دورادور نوژا و سونیارو میشناخت چون چندباری باهم بیرون رفته بودیم

_خیلیم دلشون بخواد ایش ایکبیری

بنیامین_به من میگی ایکبیری

شیطنتم گل کرد دستمو از تو دستش بیرون آوردم که ایستاد اما من روبه روش ایستاد همون طور که با شیطنت عقب عقب میرفتم گفتم:

_اوهوم یه عنتر دراز زشت گنده که چند ماه دیگه باید آقا دکتر صداش بزنی جالبیش اینجاست که الان روبه رومم ایستاده داره ورور نگاهم میکنه

بنیامین دست به کمر سری به نشونه تایید تکون داد هنوز هیچ حرکتی نکرده بود

بنیامین_ اها متوجه شدم الان میدونی همین عنتر دراز زشت گنده که قراره چند ماه دیگه آقا دکتر صداش بزنی چه کارایی از دستش برمیاد؟

شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو خندیدم

_هیچ کاری جز بلوف زدن از دستش برنمیاد

بنیامین_ میدونستی اینجا تنهایی کسی به دادت نمیرسه؟

_منو از پشه نترسون

با خیز بردن بنیامین به سمتم جیغی کشیدمو شروع کردم به دویدن اونم همونطور که تهدیدم میکرد دنبال بود میخندیدمو فرار میکردم حتی شالمم روی شونه هام افتاده بود اما توجهی بهش نداشتم مسیری که ما توش بودیم خلوت بود گاهی اوقات یه چنتا ماشین رد میشدن عاشق این مسیر بودم خیلی دوش داشتم یه طورایی پاتوق منو پریا و بنیامین بود یه لحظه برگشتم عقب بینم بنیامین هنوز دنبالمه که دیدم بله تا اومدم برگردم با مخ رفتم تو دل یکی صدای نالم بلند شد بنیامین سریع خودشو بهم رسوند همراهه من یکم خم شدو دستاشو دور دستم که روی بینیم بود گذاشت

بنیامین_ چت شد پریسا دستتو بردار بینمش

اما من جرات برداشتن دستمو از روی بینیم نداشتم احساس میکردم همینکه دستمو بردارم خون فوران میکنه بیرون هرچند بعیدم میدونم دماغم خونی شده باشه

بنیامین_ باتوام پریسا... آقا چرا چشاتو باز نمیکنی؟

_معذرت میخوام اما این ایشون بودن که به من خوردن نه من

یکهو شوک زده سرمو بالا آوردم با دیدن مهرداد چشم اندازه توب بسکتبال شد این امکان نداشت مهرداد اینجا چی کار میکرد؟ انگار اونم با دیدن من تعجب کرده بود چون اونم چشماش گرد شده بود بنیامین دستشو سمت صورتم برد با نگرانی به بینیم نگاه کرد دستشو به سمتش بردو آروم دستی بهش کشید که باعث شد یکم صورتم از درد توهم بره

_من خوبم چیزیم نیست

_ایشون کین؟

با شنیدن سوال غیر منتظره مهرداد همزمان با بنیامین با تعجب بهش نگاه کنیم به اخماش که یکم توهم رفته بودو نگاهش جدی بود توییخ گرانه بهم نگاه کرد این چرا داره اینطوری به من نگاه میکنه

مهرداد_پریسا پرسیدم ایشون کی باشن؟

بنیامین کم کم اخماشو توهم برد دست منو گرفت که باعث شد مهرداد با اخم به دستای منو بنیامین نگاه بکنه

بنیامین_فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه شما پریسارو از کجا میشناسی؟

مهرداد اخمی کرد و به بنیامین نگاه کرد حسابی هول کرده بودم وای خدا حالا چی کار کنم

_ایشون...ایشون استادم هستن

بنیامین_اها بعد این استادتون عادتشه دانشجوهاشو با اسم کوچیک صدا بزنه؟

مهرداد همچنان نگاه اخمالوشو روی دستامون حفظ کرده بود نمیدونم چرا ناخواسته دستمو از تو دست بنیامین بیرون آوردم و سرمو پایین انداختم بنیامین با تعجب بهم نگاه کرد انگار از این رفتارم تعجب کرده بود

_و کسی که دوشش دارم

اینبار همراهه بنیامین مهرداد هم تو شوک رفت و با تعجب بهم نگاه کرد نمیدونم روی چه حسابی این حرفو زده بودم انگار حرفای امروزی که بهش زده بودمو فراموش کرده بودم اصلا با خودم نگفتم این الان منو از رو مییره میگه چرا داری دروغ میگی؟ چرا بی گذار به آب زدم؟ نمیدونم شاید فقط به خاطر اون حساسیتی که نشون داده بود این حرفو زدم شاید از اینکه با مهرداد رابطه ای نداشته باشم پیشمون بودم فقط اون بود که میتونست بهم کمک کنه از شر این ازدواج خلاص بشم من که میدونستم اینا چرا برگشتن پس باید یه کاری میکردم

بنیامین_ تو چی گفتی؟

مهرداد کم کم به خودش اومد انگار فهمیده بود نقشم چیه چون با اخم به سمت بنیامین برگشتو گفت:

مهرداد_ شنیدی که چی گفت حالا جنابعالی کی باشی که به خودت اجازه میدی راحت دستشو بگیری؟

چه قدر خوب داشت نقششو بازی میکرد ایول خوشم اومد اینطوری بنیامین که یه پسر باهوشو فرزند بود بویی نمیرد

بنیامین بدون ذره ای توجه به مهرداد فقط خیره من شده بود با لحن مبهوتی گفت:

بنیامین_ پس به خاطر همین حاضر به ازدواج با من نیستی

مهرداد که انگار فهمیده بود بنیامینه لبخند مسخره ای زد به اطراف نگاه کرد بعد اومدو بین منو بنیامین ایستاد که باعث شد بنیامین نگاهشو از روی من بگیره و به مهرداد نگاه کنه بنیامینو مهرداد هم قد هم بودن با نگرانی بهشون نگاه کردم وای خدایا الان این دوتا باهم دعواشون شه من چه خاکی تو سرم بریزم

مهرداد_ چه خوب شد که تونستم بالاخره شمارو ببینم آقا بنیامین

بنیامین_ تو منو از کجا میشناسی؟

مهرداد_ فکر کنم چند دقیقه پیش جواب این سوالتو گرفته باشی

بنیامین_ برای من زر زن درست جوابمو بده

مهرداد_ برای پسری که ترم آخر پزشکی باشه و تحصیل کرده اینطور حرف زدن اصلا شایستش نیست

بعد لبخند تلخی روی لباش نشست دستشو آرام به سمت یقه کت بنیامین بردو از روی غریزه که بیشتر شبیه تهدید بود آرام مرتبش کرد

مهرداد_ دختری که پشت سرمه فقط دختر دایی توهه نه چیز دیگه ای البته آبجیتم میتونه محسوب بشه پس دیگه نشنوم حرف ازدواجو وسط بکشی دکتر

بنیامین پوزخند مسخره ای زد

بنیامین_ هه بازی جدیده پریسا درسته؟

مهرداد_ هرچور دوست داری فکر کن اما وقتی کارت عروسیمون برات ارسال شد میفهمی بازیه یا نه

بعد با یه حرکت به سمت من برگشت که باعث شد ناخواسته یه قدم ازش فاصله بگیرم

مهرداد_ چرا داشتی تو خیابون می دویدی؟

حسابی هول کردم حالا چی بهش میگفتم؟ این چرا یکهو اینطوری شد؟ حالا چی کار کنم؟ این وسط منم چه قدر جوگیر شدم که اینطوری ازش حساب میبرمو میترسم انگار جدی جدی باورم شده که ایشون کسیه که من دوشش دارم! /

بنیامین دستشو روی شونه مهرداد زد که باعث شد مهرداد به سمتش برگرده

بنیامین_ ببخشید استاد اما فکر نکنم اینش به شما مربوط باشه درحال حاضر اون دختر هم دختر دایی منه و هم مال من اجازه نمیدم راحت باهاش حرف بزنی تفهیم شد بهت؟

مهرداد_دختری که داری روش حس مالکیت به خرج میدی دلی مال منه و دو روز دیگم قانونی برای من میشه اما این وسط نه قانونی برای توهه نه دلی که میگی مال منه درضمن به حرمت اولین برخوردمون و اینکه پسرعمشی چیزی بهت نمیگم چون مردی نیستم به راحتی با کسی که روی چیزی که مال من باشه میم مالکیت بیاره به خصوص وقتی پای عشقم وسط باشه

ناخواسته ضربان قلبم بالا رفتم عشقم؟یعنی منظورش منم؟به من گفت عشقم؟وا من این وسط چرا ضربان قلبم رفت رو هزار؟چه قدر بی جنبه شدما
مهرداد همون طور که نگاه سردش روی بنیامین بود سرد ادامه داد:

مهرداد_تا به ساعت دیگه بهت زنگ میزنم پریسا بهتره تا اون موقع خونه باشی
به سمت برگشت نگاه آخرو بهم کردو از کنار هردومون رد شد آب دهنمو قورت دادم چه قدر جدی این حرفو زده بود به سمت بنیامین برگشتم بینم عکس العملش چه طوریه که دیدم دستاش از شدت خشم مشت شدن بنیامین یه قدم به سمت جلو برداشت که باعث شد فکرشو بخونم به خاطرهمین سریع بازوشو گرفتم که باعث شد وایسته و حرکتی نکنه

_توروخدا بنیامین خواهش میکنم

به سمت مهرداد برگشتم که داشت با هر قدمی که برمیداشت ازمون دورتر میشد
بنیامین با عصبانیت به سمت برگشت

بنیامین_دایی خبر داره؟

سرمو پایین انداختمو به سختی گفتم:

_هنوز نه

بنیامین_یواشکی باهاشی؟

_به خاطر این بحثای پیش اومده نتونستم فعلا به پدرومادرم چیزی بگم

بنیامین_چه طور تونستی این کارو بکنی وقتی میدونی قراره منو تو باهم...

سریع سرمو بالا اوردمو گفتم:

_منو تو قرار نیست باهم ازدواج کنیم این قرارو بزرگترامون گذاشتن من تورو عین داداشم دوست دارم

بنیامین_من نخوام داداش تو باشم باید کیو ببینم؟

بنیامین با عصبانیت روشو ازم گرفتو شروع کرد راه رفتن سریع دنبالش رفتم همونطور که تقریباً دنبالش داشتم میدویدم گفتم:

_تا همین یه سال پیش من عین خواهرت بودم یادت رفته؟ آره؟ من نمیتونم با پسری که یه عمر داداش صداش زدم ازدواج کنم

بنیامین_آها رفتی عاشق استادت شدی بعد معلوم نیست از کی باهمین اونوقت به من نباید یه خبری بدی آره؟

_نمیشد بهت بگم میترسیدم همه چیرو لو بدی

بنیامین_آفرین خوب نقشمو فهمیدی

به نزدیکی ماشین که رسیدیم از ترس خشکم زد بنیامین بی هیچ حرفی سوار شد اما من همچنان ایستاده بودم نه نه نباید اینطوری بشه نباید بنیامین فعلاً حرفی بزنه اینطوری بابا بیچارم میکرد

بنیامین_نمیخواهی سوار شی؟ عشقتون امر کردن یه ساعت دیگه بهت زنگ میزنن باید خونه باشی

سریع به سمت ماشین رفتمو سوار شدم بنیامین هم با خشم پاشو رو پدال گاز فشار دادو راه افتاد

_تو این کارو نمیکنی

_بنیامین تو این کارو نمیکنی میدونی بابا بفهمه چی کارم میکنه؟

بنیامین_وقتی تو احساسات منو مادرم برات مهم نیست چرا باید برام مهم باشه که دایی چی کارت میکنه؟بالاخره دیر یا زود باید بفهمن که دخترشون از یکی دیگه خوشش میاد

_بنیامین توروخدا تورو روح بابات

بنیامین_اسم روح بابای منو نیـــــــار

با نعره ای که زد بغض کردم و چسبیدم به صندلیم تا حالا نشده بود بنیامین سرم داد بزنه اونم اینطوری با عصبانیت رومو ازش گرفتمو به اشکام اجازه باریدن دادم چندبار پشت سرهم صدای دادش توی سرم اگو شد که باعث بیشتر ریزش اشکام میشد بنیامین عصبی دستی توی موهایش کشیدو دستشو سمت پخش ماشین برد یه چند ترک رد کرد تا اینکه یه آهنگو برای خوندن انتخاب کرد تمام مدت رومو ازش گرفته بودمو یه ذره هم بهش نگاه نمیکردم

میدونستم که دروغ بود هم همه حرفات میدونستم خوب

فکر اینکه تو نباشی یه لحظه کنارم منو میترسوند

چه قد زود همه حرفامو قولو قرارات از یادت رفت

من آرومم با خودم تنها تو این خونه تو خیالتم

میدونستم مگه هرجایی باشی بی من حرفی از من نیست

کنار تو چه باشم چه نباشم انگار منو یادت نیست

من هنوزم که هنوزه مثل قدیما عاشقت هستم

نمیدونم گناه‌م چی بود که تو قلبت زده شد از من

دوست دارم ولی انگار دل تو با من نیست

میدونم اگه رفتنی باشم کسی منتظر من نیست

عشقی که به پای تو دادم به خدا کم نیست

میدونستم یه روزی میری اما نه اینقدر زود

واسه من سخته ولی انگار واسه تو راحت بود

بگو کی آخه جای من اومد قلب تو رو لرزوند

من میخواستم که فقط تو مال خودم باشی

ولی تو خیلی آسونو راحت تنهام گذاشتی

به دروغم شده بازهم بگو دوسم داشتی

بنیامین ریموت درو فشرد همینکه ماشینو پارک کرد خواستم پیاده بشم که بازومو گرفت
با خشم بازومو خواستم از تو دستش بیرون بیارم اما اجازه نداد

_ولم کن

بنیامین_ نمیخواستم سرت داد بزمن معذرت میخوام

_تمومش کن تو حق نداری سر من داد بزنی و برام تعیین تکلیف کنی

بنیامین_ بهم حق بده پریسا که عصبی بشم

_من به تو هیچ حقی نمیدم هیچ حقی میفهمی؟ مجبور نیستم عاشقت باشم یعنی

هیچ کس نمیتونه منو مجبور کنه

بنیامین_تا این حد ازم متنفری؟

_نبودم اما امروز شدم خوشحالم که اون روتو دیدم

بنیامین با غم بهم خیره شده بود با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت به سختی لب زد:

بنیامین_معلومه بیشتر از این حرفا دوشش داری

_آره بذار اطلاعات عمومیتو بالا ببرم من برای مهرداد جون هم قرار باشه میدم

بنیامین لرزید سرشو به سمتم برگردوندو بهم نگاه کرد حس نم اشک توی چشمش باعث شد از درون بلرزم بازم زیاده روی کرده بودم بازم جوگیر شدم نباید اونطوری باهاش حرف میزدم

بنیامین_باشه...باشه

محکم کوبید رو فرمون که باعث شد با نگرانی بهش نگاه کنم این چرا جدیدا رم میکنه بنیامین_باشه هر غلطی میخوایی بکن اما انتظار نداشته باش منم دست رو دست بذارم کم کم حس دلسوزی و نگرانی از رم کردنش از بین رفت و باز با عصبانیت بهش نگاه کردم

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی

با خشم از ماشینش پیاده شدمو درو محکم کوبیدم با قدمای بلند خودمو به خونه رسوندم همینکه درو باز کردم بقیه با دیدنم که انقدر زود برگشته بودیم تعجب کردن اما بیشتر به خاطر دیدن قیافم جا خوردن بایدم جا میخورن هرکسی از یه کیلومتری منو میدید میدونست چه قدر عصبانی و دلخورم

مامان با نگرانی از سر جاش بلند شد

مامان_چی شده پریسا؟ چرا قیافت اینطوره؟ بنیامین کو؟

کم کم از کوره در رفتم اصلا حالم از این نگرانی های مادرانشم بهم میخورد وقتی میدونست دخترش راضی به این وصلت نیست اما با شوهرش پافشاری میکرد

_مگه من دم بنیامینم سراغشو از من میگیرید؟

بدون هیچ حرف دیگه ای از مقابل چشمای گرد شده همه به سمت پله ها رفتم با خشم ازشون بالا رفتم و محکم پامو روشن میکوبیدم انگار میخواستم تمام دق دویلیامو سر پله های بدبخت خالی کنم به اتاقم که رسیدم درو محکم کوبیدم اعصابم خیلی داغون بود از همه دلخور بودم شالمو از روی سرم برداشتمو گوشه اتاق پرت کردم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد اعصابشو نداشتم اما با فکر اینکه هرکسی هست خونواده خودم و بنیامین نیست به سمتش رفتم با دیدن شماره ناآشنایی که آشنا میزد فهمیدم خودش و به حرفش عمل کرده تماسو برقرار کردم و بی حوصله موبایلو کنار گوشم گذاشتم

_بله؟

مهرداد_عجب...فکر نمیکردم جواب بدی

_خا میخوایی الان قطعش کنم

مهرداد_خونه ای؟

_چیه حساسیت های شریفتون گل کرده یا فوضولیت زده بالا؟

مهرداد_باهاش دعوات شده اینطور عصبی هستی؟

از اینکه انقدر آروم و ریلکس بود ناخواسته منم کمی آروم شدم نفسمو با فوت بیرون دادم که باعث شد مهرداد هم همچنان سکوت کنه چرا باید باهاش بدحرف میزدم وقتی با وجود حرفای صبح اما بازهم امروز جلوی بنیامین منو از رو نبردمو پشتمو گرفت

_یه عذرخواهی بهت بدهکارم

مهرداد_منم همینطور

_تو چرا؟

مهرداد_ بابت امروز که از کلاس بیرونت کردم نباید این کارو میکردم چون شاهد این بودم که تو خودتی و اصلا حواست به درس نیست

_مهم نیست هر استاد دیگه ایم بود همین کارو میکرد

نفس عمیق مهرداد باعث شد ناخواسته چشمامو روی هم بیندم چه خوب تونسته بودم با حرف زدن باهاش یکم آروم شم چون دیگه الان عین سگ پاچه گیر حرف نمیزدم هر دو آروم با متانت باهم حرف میزدیم

مهرداد_ زنگ زدم به حرفی که امروز جلوی اون پسره زدم عمل کنم امیدوارم اونقدری برای حرفم جلوش ارزش قائل شده باشی که الان خونه باشی

خندم گرفته بود چون لحن صداش یکم حرصی بود

_تو اتاقمم

مهرداد_ خوبه پس دختر حرف گوش کنی هستی

چیزی نگفتم چون حرفی برای جواب دادن نداشتم اما از طرفی دلم نمیخواست تماسو قطع کنم دلم میخواست همینطور باهم حرف بزیم

مهرداد_ پریسا

_بله؟

مهرداد_ تو با پیشنهاد من موافقت کردی دیگه درسته؟

_چاره ای نداشتم

مهرداد_ پس یعنی الان تو عشق قلبی من هستی؟

با لحن مسخره ای گفتم:

مهرداد تک خنده ای کرد خودمم خندم گرفته بود عجب اسمی برام پیدا کرده بود عشق
قلابی

مهرداد_خوبه پس یه مدت باهمیم بهتره توی این مدت باهم عین دوتا دوست صمیمی
باشیم چه طوره؟

_خوبه موافقم

مهرداد_و محض اطلاعاتون بهتره کم کم نقشه هامونو عملی کنیم

از روی تختم بلند شدم قیافم سوالی شده بود به سمت آیینه رفتم و روبه روش ایستادم
همونطور که با موهام یکم ور میرفتم سوالی گفتم:

_نقشه هامون؟

مهرداد_دوستات از موضوع خبر دارن؟

_آره

مهرداد_از سوری بودنشم؟

_نباید میگفتم؟

مهرداد_دهن لق که نیستن؟

با اخم گفتم:

_نخیر دوستای من نه دهن لقن نه خبر چین

مهرداد_باشه پس الان فقط گوش بده و حرفی نزن تا بهت بگم باید چی کار کنیم

سکوت کردم و سرتا پام شد گوش تا ببینم چی میگه هرقدر که جلوتر میرفت چشمام

گردتر و دهنم از تعجب بازتر میشد وای خدا من چرا حواسم به این چیزا نبود

(نوژا)

از اتاقم که بیرون اومدم سینه به سینه رئیسم شدم که باعث شد یه تای ابروش با دیدنم بالا بپره

_جایی میرفتی؟

_منکه بهتون توضیح دادم این مدت فصل امتحاناتمه یکم زودتر برمیگردم خونه بعدا جبرانشون میکنم

_اینطوری که همیشه عزیزم باید با آقای خانی حرف بزنی تو دستیار منی و دستیار یعنی تمام تایمی که من توی شرکت باید توی شرکت باشه خودت که خبر داری چه قدر سرمون شلوغه؟

پوفی کشیدم و با زاری بهش نگاه کردم اسم خانی که می اومد تمام وجودم پر میشد از حس حرص و عصبانیت حالا برم باهاش حرف بزنم؟دیگه چی
_ولی آخه...

_آخه نداره برو با خودش حرف بزن برگه رضایت نامرو ازش گرفتی منم توی پروندت ثبت میکنم و باهات راه میام چون اختلالی تو کارا پیش بیاد من توییخ میشم نه تو پس بدو

سختی یا همون مردی که دستیارش بودم از کنارم رد شدو وارد اتاق شد آثار خستگی توی صورتم خیلی خوب نمایان بود کم که نبود چند شبی بود که شیفت شب وامیستادم تا کارامو راه بندازم از یه طرف دانشگاه از یه طرف کارای اینجا از یه طرف خونمون همه چی دست به دست هم داده بود که من حسابی این مدت خسته کنه چاره ای نبود باید میرفتم طبقه آخر این خراب شده و با رئیسش حرف میزدم ببینم قبول میکنه یا نه هرچند از همین الان خودم جواب خودمو میدونستم

وارد آسانسور که شدم موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم مبین تماسو برقرار کردم

_جانم مبین؟

مبین_سلام چه طور مطوری؟

_خستم کاری داری؟شرکت

مبین_کار که آره گفتم تایم پایانی شرکتت من خودم میام دنبالت این وروره هم باهامه
آوردمش یه دور بزنه

خندم گرفته بود

_مبین داری درباره یه بچه شش ماهه حرف میزنی

مبین_این بچه شیش ماهه خواهری منه کم کسی که نیست توهم بهتره حسودی نکنی
امروز میخوام دستودل بازی به خرج بدم خواهری هامو ببرم بیرون گردش پس نباید نه
بیاری

_باشه ببینم برنامه هام چه طور پیش میره فعلا کاری نداری؟

مبین_من این حرفا حالیم نیست نوژا چاره ای جز قبول کردن نداری پشت فرمونم قطع
میکنم

_باشه مراقب مبینا باش خدافس

مبین_مراقب خودمم هستم چشم خدافس

با خنده تماس قطع کردم که همزمان شد با باز شدن در آسانسور ازش که پیاده شدم
چشمم به همون پسره که اون روز کنار تیام بود افتاد سعی کردم بی تفاوت باشم و اصلا
برام مهم نباشه که دیدمش اما اون با دیدنم به سمتم اومد که باعث شد منم وایسم و
بهش نگاه کنم ببینم چی میخواد

_سلام کاری داشتین اینجا اومدین؟

اصلا بگو به توجه مگه تو فوضول منی یا شایدم نگهبان اینجا اصلا دلم خواسته بیام این طبقه یکم از فضای خوشگلتون و آدمای در حال رفتوآمدتون فیض ببرم متاسفانه نمیشد اینارو بهش بگم به خاطرهمین فقط تو دل خودم غر زدم

_سلام بله با آقای خانی کار داشتم

پسره یه تای ابروش بالا پرید این رفتارش عین تیام بود انگار دوقلو باشن از کجا معلوم شاید واقعا باهم برادر باشن

_با تیام کار داری؟

_میدونم بایدم تعجب کنید اما اون روز من خبر نداشتم که ایشون رئیس اینجا هستن وگرنه باهاشون اینطوری حرف نمیزدم

پسره لبخندی زدو سری به نشونه تایید تکون داد بهش میخورد پسر مهربون و مودبی باشه دقیقا برخلاف اون داداش اخمالو از دماغ فیل افتادش

_اسم من ویلیامه من پسرعمو تیام هستم

عه پس پسرعموشه من فکر میکردم باهم برادر هستن ولی چه قدر شباهتاشون زیاده یکم برای پسرعمو بودن نرمال نبود:/

_خوشبختم

_اسمتونو بهم نمیگید؟

بی میل برای اینکه شرش از سرم وا شه گفتم:

_منم تیموریان هستم

یه تای ابروی ویلیام مجددا بالا پرید انگار از اینکه اسم کوچیکمو بهش نگفته بودم بهش برخوردی بود دلیلی نداشت اسممو بهش بگم اصلا به اون چه ربطی داره اسم من چیه خواستم بهش بگم شرت کم من برم کار دارم که یکهو با دیدن تیانا که متوجه منو ویلیام

شده بود با لبخند به سمتمون اومد که باعث شد منم به روش لبخندی بزنم عجیب با دیدن این دختره من روحیم شاد میشد

تیانا_ به به بین کی اینجاست خوشگل مخفی شرکتمون از اینورا

همچنان لبخند روی لبمو حفظ کردم و باهاش دست دادم اما اون به همین اکتفا نکرد دستمو گرم فشرد و گونمو بوسید که باعث شد منم گونشو بیوسم بوی عطرش محشر بود

_از خوشگلی داریم به شما درس پس میدیم تیانا جون

تیانا تک خنده دلبرانه ای کرد به سمت ویلیام برگشت و باهاش دست دادو احوالپرسی کرد ابرو هام بالا پرید چه راحت بهم دست دادن یعنی تیام مشکلی نداشت عشقش با پسرموش دست بده و اینطوری باهم صمیمانه حرف بزنن؟

ویلیام_ اینو من باید به تو بگم پس حق نداری اعتراض کنی دختره زشت

دیگه کم کم داشتم پس می افتادم این چرا داره اینطوری با تیانا حرف میزنه نکنه واقعا نمیدونه عشق اون میرغصبه

تیانا_ باشه دارم برات آقا غوله حالا فعلا کلی کار ریخته سرم ولی اون قراری که بهم زدیه از دماغت در میارم حالا میبینی به من میگن تیانا نه برگ چغندر

همزمان ویلیام و تیانا خندیدن که باعث شد منم به زدن لبخند کوچیکی اکتفا کنم ای بابا حالا ببین میذارن من برم پیش رئیس این خراب شده یا نه ولی وایسا ببینم بهتره به تیانا بگم صد در صد اون تیامو راضی میکنه از فکری که به سرم زده بود لبخندی زد و به سمت تیانا برگشتم که با ویلیام مشغول بگو بخند بود تیانا میتونست برگه برنده من جلوی تیام محسوب بشه

_تیانا جون؟

تیانا_ جانم عزیزم؟

_یه لطفی در حقم میکنی؟ من فصل امتحانات دانشگاهمه خیلی نمراتشم برام مهمه
میخواستم اگه اشکالی نداره شما با آقای خانی حرف بزنی که...

نذاشت حرفمو ادامه بدم یکهو دستمو گرفتو منو دنبال خودش کشوند که باعث شد
چشمام گرد بشه

تیانا_بیا بسه خودم فهمیدم منظورتو الان ردیفش میکنم واست

ناخواستہ لبخند موفقیت آمیزی روی لبام نشست و باهاش همقدم شدم که دیدم داره
به سمت اتاق خانی میره یکم ضربان قلبم بالا رفت و استرس گرفتم ویش نکنه قبول
نکنه یا فکر کنه میخوام سواستفاده چیزی بکنم ولی نه تیانا هست اون بگه شاید قبول
کنه

تیانا_ویلیامو میشناسی؟

از این سوال غیر منتظرش یکم جا خوردم الان این سوال چه ربطی به مسئله ما داشت؟
_نه چه طور؟

تیانا_آخه دیدم باهم حرف میزنید گفتم شاید همو بشناسید

_نه این دومین برخورد با ایشونه امروز تازه اسمشونو یاد گرفتم

تیانا_ویلیام پسر خوبیه کمکی چیزی لازم داشتی هم رو من و هم رو ویلیام میتونی
حساب کنی هرچند خودم پشتتم

_ممنونم نمیدونم چه طور جبران کنم

جلوی در اتاق تیام که رسیدیم تیانا به سمت برگشتو دستشو با مهربونی روی بازوم
گذاشت

تیانا_جبران لازم نیست گلم ما دوست همیم

و بعد تقه ای به در زد با شنیدن صدای بم تیام که اجازه ورود داده بود یه طوری شدم
تیانا درو باز کرد و خودش اولین نفر وارد شد اما من مکت کردم و نفس عمیقی کشیدم

تیام_خوش اومدی عزیزم کاری داشتی؟

وارد اتاق که شدم تیام با دیدنم ابروهاش بالا پریدو قیافش کنجکاو شد اما کم کم
اخماش توهم رفت

تیام_من به شما اجازه دادم بیایی تو؟

از این حرفش دلخور شدم منم عین خودش اخمامو توهم بردم خواستم جوابشو بدم که
تیانا زودتر به حرف اومد

تیانا_همراهه منه تیام

تیام به صندلیش تکیه دادو دست به سینه به هردومون نگاه کرد

تیام_خب سراپا گوشم چیزی شده؟

تیانا_نه فقط خواستم ازت اجازه بگیرم که به ضمانت من این یه ماهو نوژا جون هرچور
دوست داره بیادو بره

تیام پوزخندی زد سری به نشونه تمسخر تکون دادو روی میزش خم شد با نگرانی به
هردوشون نگاه کردم نکنه به خاطر من بحثشون بشه چون اصلا راضی نبودم

تیام_جانم؟تیا تو میدونی هرچی بگی جز چشم از من چیز دیگه ای نمیشنوی اما خودت
اصلا فهمیدی الان چی ازم خواستی؟

تیانا یه صندلی از پشت میز بزرگ وسط اتاق عقب کشید و بهم اشاره کرد که بشینم منم
یه نگاه به تیام انداختم که دیدم داره بهم نگاه میکنه بی توجه بهش به سمت صندلی
رفتمو نشستم تیانا هم کنارم نشستو به سمت تیام برگشت

تیانا_تیام ما باید کارمندامونو درک کنیم

تیام_درک؟ من اگه قرار باشه کارمندامو درک کنم که یه روزه ورشکست میشم

تیانا_میدونم قبول دارم اما نوژا فرق میکنه

همزمان با تیام ابروهامون بالا پرید هردو از روی تعجب بهم نگاه کردیم و همزمان به سمت تیانا برگشتیم ایول چه قدر هماهنگ هم تشریف داشتیم

تیام_چه فرقی اونوقت؟

تیانا_من از اون روزی که نوژارو دیدم تو سرم افتاده که وارد بخش خودمون بکنیم

تیام اخماشو توهم برد با لحن جدی محکمی گفت:

تیام_بهنتره این بحثو خصوصی بکنیم تیانا الان وقتش نیست

تیانا_چرا آخه؟ تیام ما به یه دختر دیگه نیاز داریم خب نوژا گزینه خوبیه

دیدم اینطوری همیشه اینا دارن برای من همش تصمیم میگیرن درحالیکه نمیدونم اصلا درباره چی دارن حرف میزنن به خاطرهمین به سمت تیانا برگشتمو پرسیدم:

_ببخشید تیانا جون من نمیدونم شما راجب چی حرف میزنید شما دقیقا به چه دختری نیاز دارید؟

تیانا_به یه مدلینگ زن البته دستیار فعلا چون تو هنوز آموزش های مربوطو ندیدی

تیام_نه

همزمان با تیانا به سمت تیام که محکم این حرفو زده بود برگشتیم سرشو بالا آوردو با جدیت به تیانا نگاه کرد

تیام_نوژا به درد این کار نمیخوره اون مدلینگ ما همیشه

تیانا_چرا؟ تو از کجا میدونی بدرد نمیخوره؟

تیام که معلوم بود کلافه شده از روی صندلیش بلند شد پشت به ما ایستادو به منظره روبه روش خیره شد به سمت تیانا برگشتمو بهش چشمو ابرو اومدم که اونم لباسو به معنی چیزی نیست تو ساکت کج کرد که باعث شد پوفی بکشم ای بابا من برای یه چیز دیگه اومده بودم اینجا

تیام_انتظار داری اونو مدلینگ شرکت بکنم؟کسی که مدام در معرض لنز دوربینو کارای سنگین دیگس؟

با چشمای گرد شده به سمت تیام برگشتم که اونم با اخم به سمتمون برگشت این الان روی من غیرتی شد یا من منظورشو اشتباه گرفتم؟

تیام_نوژا دوست پریساس پریسارو که میشناسی؟دختر اردشیر که به سفارش ایشون من استخدامش کردم اونوقت به گوش اردشیر برسه که من ایشونو انگشت نمای اینو اون کردم چی بهم میگه؟به گوش بابا برسه چی؟تو که میدونی اردشیرو بابا باهم دوستن پس این وسط من نباید به رفاقتشون گند بزنم

آها پس که اینطور من فکر میکردم غیرتی شده وا منم خواب نما میشما من چیه این محسوب میشم که روم غیرتی بشه اونم جلوی دوست دخترش:/

تیانا_خب باشه مدلینگ نشه اما دستیار من توی کارا بشه هم قدرت بیان خوبی داره و هم اینکه بهتر میتونم با کسی که دوستمه کنار بیام تا کسی که ازش خوشم نیامد

تیام_تو با دستیار مشکل داری؟

تیانا_قیافه ناراحتی به خودش گرفتو یکم خودشو مظلوم کرد که باعث شد تیام خندش بگیره اما زیاد به روی خودش نیاره

تیام_قیافشو تو باز پا گذاشتی رو نقطه ضعف من

لبخندی زدم و به رابطه صمیمی بینشون نگاه کردم پس این برج زهرمار احمالو میتونست اینطوریم احساساتی باشه

تیانا_ ایول پس قبول کردی دیگه؟

تیام_ مگه میشه به شما نه گفت؟

تیانا با ذوق به سمت برگشت چشماش از خوشحالی میدرخشید که باعث شد یکم جا بخورم چرا اینقدر از اینکه من قراره دستیارش باشم خوشحاله ما که فقط چند برخوردی باهم داشتیم یعنی تا این حد به دلش نشستیم؟

تیانا_ خب تو دیگه رسما دستیار منی میسپارم به منشیم کاراتو بکنه و چون من رئیس محسوب میشم و پارتمم کلفته این مدت که فصل امتحاناته میتونی هروقت دلت میخواد بیایی و بری

تیام_ بله دیگه منظورشون اینه اینجا کاروانسراس چون پارتیشن کلفته

تیانا خندید اما تیام پوفی کشید و پشت صندلیش نشست

تیام_ ببینم گند میزنید به کارا یا نه بعد تهشم باید من همه چیرو درست کنم

تیانا_ تو نگران نباش من خودم کارامو بدم جناب خانی

تیام_ ببینیمو تعریف کنیم

تیانا_ خب دیگه ما رفع زحمت میکنیم

همزمان با تیانا از پشت میز بلند شدیم و کنار هم ایستادیم باهم ازش خدافسی کردیم به سمت در رفتیم که با شنیدن حرفی که زد باعث شد بایستیم

تیام_ بهتر نیست تا بعد از مراسم ترکیه ایشون فعلا دستیار نشه؟

تیانا لبخند مرموزی زدو گفت:

تیانا_ نه امروز کاراشو میکنم رسما دستیارمه

تیام با حرص به تیانا نگاه کرد

تیام_شب باهم حرف میزنیم من که میدونم یه نقشه هایی تو سرت داری

تیانا با شیطنت خندید و از تیام بای بای کرد باهم از اتاق بیرون اومدیم کلی علامت سوال توی ذهنم نشست چرا مگه مراسم ترکیه ربطی به دستیار بودن من داشت؟ یا اینکه تیانا مگه چه نقشه ای میتونه تو سرش داشته باشه؟وای خدا من چرا یکهو انقدر ترسیدم!/:

تیانا_خوب خوبه دیگه از این به بعد توهم توی این طبقه کار میکنی نیازی نیست فرم تنت کنی و مقنعه داشته باشی پوششت ازاده این مدت هم رفتو آمدا تم آزاده عزیزم

_ممنونم این لطفتونو هیچ وقت فراموش نمیکنم

تیانا بهم چشمکی زدو با شیطنت گفت:

تیانا_آفرین هرگز فراموش نکن

دو ساعت گذشته بود و من با اتاقمو کارام آشنا شده بودم از تیانا اجازه گرفتم که برگردم خونه اونم بهم گفت که اجازه نیاز ندارم میتونم برم به خاطرهمین به مبین زنگ زدم که اونم میسکال داد که جلوی شرکته وسایلامو جمع کردم و سوار آسانسور شدم از اینکه قرار بود توی این طبقه کار کنم خیلی خوشحال بودم اونطور که معلوم بود این کارم هیجان و تنوع بیشتری داشت دیگه مجبور نبودم مدام توی یه اتاق باشمو پشت یه میز تازه میتونستم تییایی که دوست دارم بزمنم و از شر این مقنعه مزخرف خلاص بشم هوف چه خوب شدا

از شرکت خارج شدم مبین ماشینش جلوی خروجی پارکینگ شرکت بود سریع به سمتش رفتم که دیدم از ماشین پیاده شد درحالیکه مبینا تو بغلش بود یکم اطرافو گشت ببینه منو میبینه که با دیدنم لبخندی زد با دیدن مبینا ناخواسته از شدت خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم به خصوص وقتی اون لبخند خوشملمشو دیدم دلم براش ضعف رفت به سمتش دویدمو بغلش کردم گونشو بوسیدم که باز بهم لبخند زد و دستای کوچولوشو برام بالا آورد

_وی خوردنی من چه قدر این لباسه بهت میاد

مبین_خوردنی من چیه باز تو گشنه شدی حرفای عجیب به خواهرم نسبت دادی

خنده ای کردم و به سمتش برگشتم

_خسته نباشی ممنون که اومدی دنبالم

مبین_توهم همینطور چی کار کنیم دیگه دله

مبینا به سمت مبین برگشت دستاشو براش باز کرد که یعنی بیا بغلم کن که باعث شد

مبین بخنده

مبین_نه دیگه شما تا ایشونو دیدی منو فروختی رفتی بغلش پس الان همونجا بمون که

جات بهتره

تک خنده ای کردم که یکهو متوجه سنگینی یه نگاه شدم به سمت چپ چرخیدم با دیدن

لندکروز و راننده پشت فرمون چشمام گرد شد عه اینکه تیامه اینجا چی کار میکنه؟یکهو

به ماشین مبین نگاه کردم که جلوی ورودی پارکینگ پارک کرده بود پوف ببین چه قدرم

باشعوره که برامون بوق نزد بریم کنار پس یکم دربارش زود قضاوت کردم

تیام وقتی دید دارم نگاهش میکنم از ماشین پیاده شد که باعث شد هول کنم ناخواسته

مبینارو به سمت مبین گرفتم که از دستم گرفتو کنجاو بهم نگاه کرد به سمت تیام رفتم

و روبه روش ایستادم

_معذرت میخوام متوجه شما و خروجی پارکینگ نبودیم

تیام کنجاو به مبین و مبینا توی بغلش نگاهی کرد بعد درحالیکه دستاشو توی جیبش

میبرد گفت:

تیام_نگفته بودی متاهلی

چشم‌ام تا آخرین حد ممکن گرد شد خواستم چیزی بگم که با قرار گرفتن مبین کنار دستم باعث شد لال بشم سریع به سمت مبین برگشتم که دیدم یکم اخماشو توهم برده وای نه این یعنی غیرتی شده اصلا حواسم به مبین نبود

مبین_نوژا ایشون کی هستن؟

تیام عینک دودی جلوی صورتشو که حسابی جذابشم کرده بود از روی صورتش برداشت و اون یکی دستشو سمت مبین دراز کرد که باعث شد مبین مبینارو یکم تو دستش جا به جا کنه و با تیام دست بده

تیام_تیام خانی هستم رئیس شرکتی که خانومتون توش کار میکنه

مبین چشماش گرد شد اونم حسابی جا خورده بود آروم سرمو پایین انداختمو دستی به پیشونیم کشیدم وای خدا

مبین_خوشبختم منم مبین سالاریان هستم

تیام_جالبه فامیلاتونم که یکیه

سریع به حرف اومدمو گفتم:

_پسرعمو دختر عمو هستیم

تیام_آها ازدواج فامیلی بله حالا فهمیدم خوشبخت باشید

بعد یه نگاه به مبینا کرد که داشت بهش نگاه میکرد تیام لبخندی روی لباش نشست که باعث شد برای یه لحظه کوتاه ته دلم براش ضعف بره با لبخند چه قدر جذاب میشد تیام انگشت اشارشو به سمت دست کوچولوی مبینا برد که مبینا انگشتو گرفت که باعث شد تیام به این رفتارش لبخندی بزنه

تیام_دخترتونم خوشگله خدا براتون حفظش کنه

مبین_معلومه خیلی دختر دوست داری

تیام_بله درست حدس زدید

مبینا خواست انگشت تیامو به سمت دهنش بیره که تیام به نرمی دستشو از دست مبینا بیرون آورد که باعث شد مبینا بزنه زیر گریه خندم گرفته بود تیام هم همینطور اما مبین اخم کرده بود به آرومی مبینارو بغل کردم و سعی کردم آرومش کنم مبین هم به ماشینش نگاهی کرد انگار تازه موقعیتو گرفته باشه سریع گفت:

مبین_من ماشینو جابه جا میکنم تا برای شما راه باز بشه

با رفتن مبین منو تیام تنها شدیم یکم هول کردم حالا چی کار کنم بهتره بهش بگم سوتفاهم شده اما تا اومدم حرفی بزنم تیام با اخم و یه نگاه جدی گفت:

تیام_واقعا تعجب میکنم که چه طور همسرت به اینکه حلقه ای دستت نباشه اجازه میده بیایی بیرون

بهش نگاه کردم اخماش توهم بودو نگاهش دلخور این چرا قیافش اینطوری شده؟

تیام_درضمن توی فرمت که نوشته بودی مجرد خجالت نمیکشی دروغ میگی؟ حیفا الان دوست تیانا محسوب میشی وگرنه از فردا حق نداشتی پاتو توی شرکت بذار

تیام بهم پشت کرد به سمت ماشینش رفت دو قدم به سمتش رفتمو صداش زدم

_صبر کنید آقای خانی

تیام در ماشینشو باز کرد قبل از اینکه سوار بشه به سمت برگشت

تیام_به کسی چیزی نمیگم حتما به دوستاتم چیزی نگفتی درسته؟

انقدر تو شوک حرفاش بودم که نمیدونستم جواب بدم این چرا راحت داشت برای خودش میبیریدو میدوخت ای بابا

تیام_کسی چیزی نمیفهمه بهتره بری سوار شی شوهرت منتظرته بچه هم بهتره زیاد جلوی آفتاب نباشه روزخوش خانوم سالاریان

سوار ماشینش که شد با بوق مبین باعث شد به سمتش برگردم که حسابی اخماش توهم بود سریع دویدمو به سمتش رفتم با احتیاط طوری که مبینا سرش به ماشین نخوره سوار شدم که باعث شد مبین پاشو روی پدال گاز فشار بده

_چته؟ یکم آرومتر

مبین_ سه ساعته دارید چی بهم میگید؟ این پسره چی میگه؟ بهش گفتم من شوهرتم؟

چشم غره ای به مبین رفتم که باعث شد قیافش کلافه تر بشه

_نخیر خودش اینطور برداشت کرد

مبین_ نگفته بودی رئیس شرکت یه پسر جوونه

بی حوصله درحالیکه مبینارو یکم تو بغلم جا به جا میکردم روبهش گفتم:

_مبین توروخدا بسه این حساسیت های الکی تو کنار بذار

مبین_ تقصیر منه قبل از اینکه درباره اون خراب شده تحقیق بکنم اجازه دادم توش کار کنی

_جدی جدی باورت شده شوهرمی؟

مبین_ ساکت شو مگه باید شوهرت باشم روت حساس باشم؟ تو غلط میکنی باهاش خلوت میکنی حرف میزنی مگه چه صنمی باهات داره که باید اینطوری...

_مبین

مبین وقتی دید اینطوری محکم صداش زدم به سمتم برگشت لباسو روی هم محکم فشار داد با چشم و ابرو به مبینا که داشت به هردومون نگاه میکرد اشاره کردم که حداقل جلوی بچه مراعات کنه به خاطرهمین اونم خفه خون گرفتمو دیگه چیزی نگفت

به سمت بیرون برگشتمو از پشت شیشه ماشین به خیابون خیره شدم نمیدونم چرا از اینکه تیام فکر میکرد من متاهلم ناراحت شده بودم دلم نمیخواست اینطوری دربارم

برداشت کنه حالا چه طوری بهش میگفتم که منو مبین چیزی بینمون نیست اصلا مبینو بگو چرا چیزی بهش نگفت

_مبین چرا بهش نگفتی منو تو زنوشوهر نیستیم این بچه هم خواهرته؟

مبین_آره تورو جلوش سکه یه پول میکردم من چه میدونستم خودش داره مییره میدوزه فکر میکردم تو بهش یه همچین چیزی گفتی

_پوف حالا چه طوری این گندو جمع کنم؟

مبین_نیازی به جمع کردن نداره بذار فکر کنه متاهلی اینطوری خیلیم بهتره از فردا یه حلقم دستت کن

هردومون خندمون گرفته بود مبین نگاهش بهم کردو اینبار با صدای بلندی خندید که باعث شد کنجکاو بهش نگاه کنم

مبین_هرچی فکر میکنم یه روز تو زن من باشی مو به تنم سیخ میشه

اینبار بیخیال مبینا شدم و یه مشت محکم به بازوش کوبیدم که صدای خندش بالاتر رفت با حرص بهش نگاه کردم

_خیلی دلت بخواد پسره بوزینه بی قواره آخه کی میاد زن تو بشه

رومو ازش گرفتم با شنیدن صدای خنده هاش ناخواسته خودمم لبخند محوی زدم راستی باحال میشدا همش با مبین سر جنگ داشتیم وای کتلت خوردنمونو بگو اصلا شدنی نبود نه نه بهتره بهش اصلا فکر نکنم

(پریسا)

با خوشحالی شاهد حرف زدناي سونیا درباره پرهام بود چه قدر قشنگ داشت درباره همه چی حرف میزد وقتی اسم پرهام به زبانش می اومد چشمش حسابی میدرخشیدو

کلی هیجان به منو نوژا منتقل میکرد از اینکه بهترین دوستم داشت خوشبخت میشد خیلی خوشحال بودم

همونطور که حدس زده بودم پرهام هم یه پسر شیطونو بازیگوش بود از این تعریف کردنای سونیا سر بچه بازی هایی که باهم این مدت کرده بودن اشک توی چشمای منو نوژا جمع شده بود از بس خندیده بودیم امیدوارم منو نوژا هم یه روزی با کسی که تا این حد سالمونو خوب میکنه و باعث میشه حتی یادآوری خاطراتشم خوشایند باشه ازدواج کنیم حرفای سونیا که تموم شد منم علنی شدن رابطه خودمو مهردادو به بچه ها گفتم که باعث شد هردوشون هم یکم جا بخورن هم خوشحال بشن خوشحالیشون از این بابت بود که معتقد بودن میتونم مهردادو خر کنم و رابطه سوریمون جدی شه درحالیکه من خودم هیچ حسی به مهرداد نداشتم حالا بیام اون برج زهرمارو خر کنم؟ واه واه دیگه چی اصلا شدنی نبود

منو مهرداد بهم نمیخوردیم اون یه پسر جدی و مودب بود اما من یه دختر شیطون و پرحرف مهرداد هم به موقعش پرحرف بود اما من موقعیت و زمان سرم نمیشد همیشه پرحرف بودم خیلی از عقایدمونم اصلا بهم نمیخورد مثلا ایشون معتقد بودن قبل از غذا باید سالادو خورد اما من معتقدم بعد از غذا سالاد میچسبه تا این حد ما باهم فاصله داشتیم! /

وقتی نوژا درباره اینکه تیام فکر میکرد با مبین زنو شوهرن و مبینا هم بچشون با سونیا هرکدوم یه ورو گاز میزدیم اصلا تجسم اینکه مبین و نوژا یه درصد زنوشوهر باشن هم برام مزحک بود خدایی تیام هم خوب برای خودش بریده دوخته بود بدبخت نوژا تو چه دردسری افتاده بود

نوژا_ این دختره تیانا هم یکم مشکوک میزنه یکم نگرانم

سونیا_ فکرای بدو از سرت دور کن انقدرم منفی باف نباش نوژا جون همینکه جلوی تیام یه مدافع پیدا کردی که میتونه رامش کنه باید کلاهو بفرستی هوا

_راست میگه نوژا انقدر به دید بد به این ماجرا نگاه نکن مگه نمیگی دختر خوبیه

نوژا_آره خب منکر این نیستم من آدما دیر به دلم میشینن اما این دختره همون برخورد اول به دلم نشست همین حس برای تیانا هم صدق میکنه

سونیا درحالیکه داشت کیکی که از بوفه دانشگاه خریده بودو میخورد با دهن پر درحالیکه ژست این آدمای متفکرو گرفته بود گفت:

سونیا_هیچ به تشابه اسم تیام و تیانا فکر کردید؟چه قدر اسماشون شبیه به همه

نوژا پوزخندی زدو با لحن طعنه داری که بدجور بودار بود گفت:

نوژا_به این میگن نیمه گمشده حتی اسماشونم شبیه به همه

_پوف شماهام به چه چیزایی گیر دادیدا

نوژا_خب پریسا حالا جدا از بحث مهرداد بگو ببینم از بنیامین چه خبر؟هنوز باهم آشتی نکردین؟

با به یاد افتادن بنیامین صورتم باز گرفته و ناراحت شد دو روزی بود که باهم حرفی نزده بودیم اینو خونواده هامونم فهمیده بودن که باهم قهریم یه بار خواستن آشتیمون بدن که وقتی دیدن من رم کردم دیگه عقب کشیدن و بحثشو جلو نیاوردن شکر خدا بنیامین هنوز هیچ حرفی درباره مهرداد نزده بود

_نه هنوز فعلا هم قصدشو ندارم

سونیا_به نظرم بشینید باهم حرف بزنید

_هروقت اون اومد جلو رسما عذرخواهی کرد تا باهام آشتی کنه حاضر به حرف زدن باهاش میشم

بعد رومو از هردوشون گرفتم و به یه سمت دیگه نگاه کردم که متوجه مهرداد شدم داشت به سمتمون می اومد ناخواسته با دیدنش یکم هول شدم دستی به مقنعم کشیدم و کمی جلوتر آوردم که باعث شد سونیا و نوژا توجهشون بهم جلب بشه

نوژا_ نکنه حراستی چیزی دیدی اینطوری...

یکهو با ضربه آرومی که سونیا بهش زد باعث شد به اون سمت که سونیا بهش با سر اشاره میکرد برگرده که با دیدن مهرداد علت کارمو فهمید مهرداد به نزدیکیمون که رسید به نگاه به هرسه تامون کردو روی سونیا زوم شدو بهش نیمچه لبخندی زد

مهرداد_ به به خانوم شیرزاد یا بهتر بگم زن داداش آیندمون

سونیا یکم قرمز شدو سرشو پایین انداخت که باعث شد مهرداد دستاشو توی جیب شلوار جینش بیره

مهرداد_ عجب... پرهام نگفته بود خجالت کشیدن هم بلدید

_انقدر اذیتش نکن مهرداد

مهرداد به سمتم برگشتو اینبار به من به لبخند واقعی زد شایدم خواب نما شده بودم

مهرداد_ و خانوم قلبی من احوالات شریف امروزتون؟

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم خندش بگیره جدیدا با ما سه نفر سگ اخلاق نبود یکم صمیمی و بهتر رفتار میکرد که این رفتارشو بیشتر می پسندیدم

نوژا_مام اینجا نقش چغندر ته باغو داریم

مهرداد به سمت نوژا برگشت نوژا هم انگار مهرداد نازکشش باشه با قهر و حرص روشو ارزش گرفت که باعث شد همزمان با سونیا به این رفتارش بخندیم اما مهرداد درحالیکه همون ته مهی لبخندش روی لباش بود به نوژا نگاه میکرد

مهرداد_ اگه اجازه میدادی به توهم سلام میدادم هرچی باشه تو الان متفاوت تر از این دوتایی

نوژا_ منظور؟

مهرداد_سونیا درگیر عشق واقعیشه پریسا هم درگیر عشق قلابیش این وسط تویی که سرت بی کلاه مونده

نوژا خندش گرفت که باعث شد مهرداد هم قیافش موزیانه بشه درحالیکه مستقیم به نوژا نگاه نمیکرد ادامه داد

مهرداد_یا شایدم ما اینطور فکر میکنیم شما متفاوتی چون دو مرحله از دوستانات جلوتری یک عقد عشقت شدی و دو از عشقت بچه داری

چشمای هرسه تامون گرد شد نوژا آب دهنشو قورت داد و متحیر به مهرداد خیره شد یعنی تیام تا این حد دهن لق بود؟

مهرداد_چیه فکر کردید فقط شما دختراییید از دوستانتون چیزبو پنهون نمیکنید؟

نوژا_آقا مهرداد باید یه چیزبو بهتون توضیح بدم من...

مهرداد_نه نیازی به توضیح نیست خانوم سالاریان حتما دلایل خودتونو داشتید که از همه مخفیش کردین فقط کنجکاوم دخترتونو بینم هرچند به گفته تیام بیشتر شبیه همسرتونه تا شما

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم با صدای بلندی زدم زیر خنده با این حرکتم سونیا و نوژا هم شروع کردن به خندیدن مهرداد قیافش سوالی شده بودو دست به سینه با اخم به هرسه تامون نگاه میکرد

مهرداد_یادم نمیاد تو جوک تا این حد مهارت داشته باشم شما بخندید

سونیا_وای خدا از دست این پسرا

از سرجام بلند شدم روبه رو مهرداد ایستادم که باعث شد نگاه سوالی و حرصیشو روی من بیاره با لبخندی که نمیدونم از کجا سبز شده بود روبهش گفتم:

_نوژا ازدواج نکرده بچه هم نداره دیروز برای آقا تیام سوتفاهم شده بود درواقع نوژا و مبین باهم پسرعمو دخترعمو هستن

مهرداد_مبین؟

سونیا_همون پسره که شما فکر میکنید شوهر نوژاست

مهرداد_اونوقت بچه این وسط...

نوژا_اسمش مبیناس خواهر مبین یا همون دخترعموی من

مهرداد_چشماش گرد شد دستی پشت گردنش کشیدو پوفی کرد

مهرداد_اصلا دلم نمیخواد جای مبین باشم یه خواهر چندماهه تو این سن وای

اینبار مهرداد خودش خندید بین خنده هامون به این فکر میکردم که جدا از فاز کلاسو درس مهرداد چه قدر پسر مهربون و خونگرم تری میشد که اینطور راحت داشت با ماها میخندید هرچند شکر خدا ما سمتی نشسته بودیم که زیاد اونجا رفتوآمد نمیشد که دانشجوها مارو توی این اوضاع با استادشون ببینن

سونیا_بهره فعلا به کسی چیزی نگید این ماجرا بین خودمون بمونه

نوژا_راست میگه آقا مهرداد میخوام خودم بهشون بگم اگه از زبون شما بشنوه برای من بد میشه

مهرداد_خیالتون راحت باشه به کسی چیزی نمیگم

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه سری به نشونه تاسف تگون دادو گفت:

مهرداد_اصلا یادم رفت برای چی اومدم پریسا کیفتو بردار باهام بیا کارت دارم

_جایی میخواییم بریم؟

مهرداد_نه تو همین دانشگاس بدو عجله دارم

باشه ای گفتمو کیفمو برداشتم اون دوتاهم با یه نگاه شیطون ازم خدافسی کردن که باعث شد با یه چشم غره حسابی بدرقشون کنم وقتی کنار دست مهرداد راه میرفتم یه

حس عجیب بهم دست میداد حسی که وقتی با بنیامین راه میرفتم ازم بالا نمیرفت
مهرداد همونطور که آرام باهم قدم برمیداشتیم یکم خم شد به سمتمو گفت:

مهرداد_منکه یه لحظه با نگاه اون دوتا بهت به خودم شک کردم مطمئنی از سوری بودن
رابطمون خبر دارن؟

از این حرفش هم خندم گرفته بود هم خجالت کشیدم چه قدر پسر تیزی بود چه طور
متوجه نگاه اون دوتا شده بود باید بیشتر مراقب رفتاراشون باشم

_زیاد جدی نگیر نگاهشون فقط برای آزار دادن من بود

مهرداد به سمتم برگشت یه نگاه به اطراف کرد که وقتی دید کسی نیست دستاشو اطراف
بازوم گذاشت که باعث شد با چشمای گرد شده بهش نگاه کنم آب دهنمو قورت دادم که
باعث شد یه ابروش بالا بپره

مهرداد_چیه؟ چرا ترسیدی؟

_میخواایی چی کار کنی دستتو بردار

مهرداد_به نظرت تو محیط عمومی اونم دانشگاه میتونم با عشق سوریم چی کار کنم؟

_دستتو بردار مهرداد

مهرداد دستشو برداشت که باعث شد یکم ازش فاصله بگیرم

مهرداد_تو به من اعتماد نداری؟ فکر کردی میخوام کاری کنم؟

دستی به مقنعم کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم من یکهو چرا انقدر منحرف شدم منکه
انقدر ترسو نبودم واقعا چمه

مهرداد_باتوام...اصلا چرا هروقت منو میبینی انگار حراست دیدی مقنعتو میکشی جلو
مگه من چیزی بهت گفتم؟

_منو کشیدی اینجا این حرفارو بهم بزنی؟

مهرداد_پریسا تا جواب سوالامو ندی نمیذارم تکون بخوری

با اخم به سمتش برگشتم و حق به جانب گفتم:

_نخیر فکر نمیکردم میخوایی کاری کنی فقط از این کار یکهو بییت شوک زده شدم ماجرای مقنعه هم دست خودم نیست یکهو میبینمت دستم میره سمت مقنعم

مهرداد_خب اینکه چشت به شوهرت میخوره مقنعتو درست کنی پسندیدس اما بهتره وقتیم من نیستم همونطور دستت بره سمتش خانوم چون زیادی مقنعتون عقب میره

_الان داری به من گیر میدی؟

مهرداد_گیر نمیدم فقط هشدار دادم هشدار هم که نه بهت فهموندم از اینکه موهات زیاد بیرون باشه خوشم نیاد بالاخره جنابعالی قراره یه مدت نقش نامزد منو داشته باشی

پوفی کشیدمو دست به کمر به سمتش برگشتم

_دلیل همیشه طبق خواسته های تو پیش برم

مهرداد_خیلیم دلیل میشه الانم بهتره جروبحت با منو کنار بذاری و روی اون کلمه ای که بهت گفتم کار کنی الان امتحان پس بدی

یکهو هول کردم و همه بحثامونو فراموش کردم وای خدا نکنه میخواست الان بهش بگم

مهرداد_خب میشنوم

_بذارش برای بعد

مهرداد_نخیر همین الان

_اذیت نکن مهرداد دیگه

مهرداد_ اذیتت نمیکنم این تویی سر همین گفتن مهرداد کلی اذیتم کردی حالا نوبته منه
زودباش

یکم درنگ کردم بعد درحالیکه گونه هام گل انداخته بود سرمو پایین انداختمو به سختی
لب زدم:

_ مهرداد...ج...جون

مهرداد_ کاملشو بگو

چشمامو بستم و به سختی گفتم:

_مهرداد جون

مهرداد دستی به لباش کشید تا خندشو پنهون کنه سری به نشونه تایید تکون داد و یکم
دستاشو توی هوا تکون داد

مهرداد_ خب حالا سرتو بگیر بالا بدون خجالت بگو

با حرص بهش نگاه کردم و زیرلب غریدم:

_مهرداد یرقانی

مهرداد اولش چشماش گرد شد اما بعدش اخماش توهم رفت

مهرداد_ برای عزیزمو جونم گفتن یه ذره مونده جونت بالا بیاد به زبون بیاری اما به
راحتی میتونی فحش بدی آره؟

_الان اینجا کسی هست که من باید به تو اینارو بگم

مهرداد_ نخیر کسی نیست محض اطلاع داریم تمرین میکنیم یه وقت شما گند نرنی باید
چندبار بگی که گفتنش برات عادی بشه

_نمیخواه عادی بشه شما نگران نباش تو سوتی ندی منم نمیدم

مهرداد_خونواده من تیزن پریسا میفهمی چی میگم؟

_آره میفهمم همونقدرم خونواده من تیزن

مهرداد_پس باید بیشتر حواسمونو جمع کنیم

سری به نشونه تایید تکون دادم که باعث شد پوفی بکشه دستشو سمت کیفش برد و از توش چندتا برگه دراوردو به سمتم گرفت

_اینا چین؟

مهرداد_جزوه های اون مدت که غایب بودی مال اون روزم که بیرون رفتی توشه فقط لطفا به کسی ندیش چون میفهمن جزوه یه استاده

ناخواسته به روش لبخندی زدم که باعث شد لبخند محوی هم روی لبای اون بشینه

_خیلی ممنونم استاد

مهرداد مقنعمو تو صورتم کشیدو با صدایی که ته مهایی خنده داشت گفت:

مهرداد_استادو زهرمار ببین نمره از درسم کم بگیری من میدونم با تو گفته باشم

درحالیکه جزوه هارو توی کیفم میذاشتم بهش چشمکی زدمو گفتم:

_کم نمیگیرم چون شما هستی

مهرداد_اها به نکته ظریفی اشاره کردی عمرا نمره مفت بهت بدم

_چندان هم مفت نمیدی نقش عشق تو بودن خیلی سخته خب توهم باید یه جوری جبران کنی

مهرداد_ای جانم نکه نقش عشق تو بودن خیلی راحتتره پس تو چه طور جبران میکنی؟

یه نگاه شیطون بهش کردم با خنده گفتم:

_با خوب بازی کردن نقشم

بعد یه بوس هوایی براش فرستادم که باعث شد چشماش تا آخرین حد ممکن گرد بشه

_اینم جایزت پسرخوب خدافس

مهرداد سری به نشونه تاسف تکون داد که باعث شد با یه لبخند بهش پشت بکنمو مسیر خروجی دانشگاهو در پیش بگیرم همینکه از دانشگاه بیرون رفتم یکهو با دیدن بنیامین چشمام گرد شد نگاهم به کنار دستش کشیده شد با دیدن کسی که کنارش ایستاده بود اشک تو چشمام جمع شد باورم نمیشد نه نه این امکان نداره دارم خواب میبینم قدمای سستمو به سمتش برداشتم تا از واقعی بودنش مطمئن بشم اشکام سرازیر شده بودن و دیدمو تار میکرد ناخواسته اسمشو صدا زدم و بغضم ترکید

_پریا

اونم درحالیکه عین من اشکاش سرازیر شده بود به سمتم اومد دووم نیاوردم به سمتش دویدمو محکم خودمو تو آغوشش پرت کردم عمیق نفس کشیدمو بوی عطر خواهری که براش جون میدادمو توی ریه هام پر کردم اشکام امونمو بریده بود اجازه نمیداد حرف بزنم فقط محکم همو فشار میدادیمو اشک میریختیم

پریا_چه قدر دلم برات تنگ شده بود این چندسال چه قدر بزرگ شدی

_من...خیلی...بیشتر...نامرد

بنیامین_حالا هرکی ببینتشون انگار این چندسال همو ندیدن حالا خوبیش اینه توی هفته ده بار باهم تماس تصویری داشتن همین دوماه پیش بود که باهم بودید بین اشکامون آروم خندیدیم از هم جدا شدیم و بهم زل زدیم پریا لبخندی به روم زدو اشکامو پاک کرد مثل همیشه خارج بهش ساخته بودو خوشگلتر از قبل شده بود

_کی برگشتی؟چرا بهم خبر ندادی؟

پریا_میخواستم سوپرایزت کنم با بنیامین دیشب حرف میزدم که وقتی شنیدم ایرانن خیلی خوشحال شدم باهاش این نقشرو کشیدیم که تورو خوشحال کنیم

با قدردانی به بنیامین نگاه کردم که لبخندی زدو دستی پشت گردنش کشید

بنیامین_ ما اینیم دیگه

بنیامین به سمتم اومدو روبه روی منو پریا ایستاد

بنیامین_ خب حالا یعنی آشتی دیگه؟

پریا_ مگه قهرید شما دوتا؟

بنیامین_ توضیح میدم برات

از دیدن پریا اونقدر خوشحال شده بودم که هیچ کینه و ناراحتی از بنیامین توی دلم
نمونده بود به خاطر همین یه لبخند عمیق بهش زدمو گفتم:

_دیگه نه

بنیامین که حسابی خوشحال شده بود بهم نگاه کردو خندید

بنیامین_ نوکرتم الکی که نیست دوست دارم

_ببخشید؟

با شنیدن صدای یه نفر از پشت سر بنیامین کنجکاو به اون سمت برگشتیم با دیدن
مهرداد که اخماش حسابی توهم بود لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد با نگرانی به
هردوشون نگاه کردم وای خاک عالم این مگه نرفت؟ یعنی حرف بنیامینو شنیده بود؟

مهرداد_ بازم زیارتتون کردم عجب حسن تصادفی

مهرداد یه تای ابروش بالا پرید و کنجکاو به پریا نگاه کرد پریا هم کنجکاو به مهرداد خیره
شده بود

بنیامین_ مار از پونه بدش میاد جلوی لونش سبز میشه

مهرداد_منم میخواستم همینو عرض کنم بهتره از الان به بعد مخاطب اون جملت
پریسای من نباشه

با شنیدن این جملش ضربان قلبم حسابی بالا رفت دهنم خشک شده بودو نفسام یکم
ملتهب شده بودن وا من چمه چرا اینطوری میشم

پریا_بیخشید؟ پریسای من؟

مهرداد_ شما باید خواهر بزرگشون باشید پریا خانوم اینو از شباهت چشمو ابروتون میگم
پریا_ بله من خواهر بزرگشونم شمارو به جا نمیارم

مهرداد_ من استاد پریسا هستم یا بهتر خودمو معرفی کنم کسی که به پریسا علاقه داره
پریا چشماش گرد شدو بهم نگاه کرد که باعث شد سرمو پایین بندازم

_توضیح میدم برات آجی

بنیامین_ بهتره اینقدر برای خودت خیالبافی نکنی جناب استاد تو غلط میکنی بهش علاقه
داشتی باشی

مهرداد یه قدم به بنیامین نزدیک شد که باعث شد همزمان با پریا با نگرانی به
هردوشون نگاه کنیم مهرداد همونطور که نگاهش روی شونه های بنیامین بود با اخم
گفت:

مهرداد_ دانشجو هام میدونن وقتی میگم جلسه بعد امتحان میگیرم سنگ هم از آسمون
بباره اون امتحانو برگزار میکنم

مهرداد نگاهشو بالا آوردو صاف تو چشمای بنیامین زل زد آب دهنمو با نگرانی قورت
دادم

مهرداد_ توهم بهتره بدونی وقتی میگم ازش فاصله بگیر نگیری اون رویرو میبینی که
کابوس های شبونت میشه

مهرداد یه قدم از بنیامین فاصله گرفتی جدی ادامه داد:

مهرداد_روی نمرات دانشجو هام حساسم نمره مفت به کسی نمیدم این وسط مطمئن باش به تو یکی هم چون پسر عمه پریسایه حرکت اشتباه دیگه ای ازت ببینم رحم نمیکنم عین یه نمره ناقابل توی کارنامه یه دانشجو تنبل میبینمت که اگه بخوام ارتقاش میدم نخوامم میذارم همونطور پایین بمونه

بنیامین_حالا بذار من روشنت کنم از کما درت بیارم جناب استاد

بنیامین یه قدم به مهرداد نزدیک شدو صاف تو چشمای هم با اخم زل زدن:

بنیامین_اونیکه من دوشش دارم توی قلبم جایگاهش محفوظه و تویی که توی کما و خواب و خیالات سیر میکنی یکهو یه شب میبینی دکمه اکسیژنتو زدم و اون وقت این تویی که هیچ غلطی نمیتونی بکنی منم بخوام میتونم زنت بذارم نخوام میتونم با یه حرکت دستتو از زندگی حیاتیته کوتاه کنم

مهرداد_مرد عمل میکنه تهدید نمیکنه

بنیامین_اینارو گفتم در جریان باشی تهدید نبود

بنیامین با اخم درحالیکه صاف تو چشمای مهرداد زل زده بود غرید:

بنیامین_دختر سوار شید

و بعد خودش اولین نفر روشو از مهرداد گرفتو به سمت ماشین رفت پریا هم دست منو گرفت و خواست سوارم کنه که با به حرف اومدن مهرداد هر سه تامون ایستادیم

مهرداد_یه خبر بد دکتر من هم مرد عملم هم تهدید باید از مردی که دست روی داشته هاش میذاره بترسی عشقو هیچ وقت گدایی نکن شنیدی که میگن به گداها چیز خوبی نمیرسه

بنیامین پوزخندی بهش زدو سوار شد منم یه نگاه به مهرداد کردم که به دور از چشم همه یه چشمک بهم زد که باعث شد لبخندم غلیظ تر بشه و با تکون دادن سری ازش

خدافسی کنم ایول کم کم داشتم از این بازی خوشم می اومد مهرداد چه حرفایی بلد بود
بزنه اما روش نمیکرد

به بنیامین که حسابی اخماش توهم بود نگاه کردم حالا نوبت من بود که از مهرداد دفاع
کنم

_تو چه دشمنی با مهرداد داری که اینقدر باهاش بد حرف میزنی ها؟

بنیامین یه نگاه خطرناک از تو آینه بهم کرد که باعث شد ترجیح بدم فعلا هیچی نگم
پریا که جلو نشسته بود به سمت برگشت

پریا_ الان باید بفهمم خواهرم یکیو دوست داره؟

_باور کن موقعیتش پیش نیومد برات توضیح بدم پری

پریا دلخور به سمت بنیامین برگشت با ناراحتی گفت:

پریا_ با توام هستم الان باید بفهمم به خواهرم علاقه داری

لرزشی توی تن بنیامین ایجاد شد که فقط من دیدمش چون پریا نگاهشو از بنیامین
گرفتو به بیرون خیره شد بنیامین کلافه دستی توی موهاش کشید چرا از اینکه پریا
فهمید منو دوست داره اینطوری لرزید؟

بنیامین_ توضیح میدم برات پریا

پریا_ نیازی به توضیح نیست هرچی لازم بودو بفهمم امروز دیدم

_پری از دست من دلخور نباش باور کن اصلا...

پریا_ چیزی نگو پریسا مهم نیست بعدا دربارش حرف میزنیم عزیزم

با ناراحتی سرمو پایین انداختم به آرومی کوله پشتیمو بغل کردم چه طوری به پریا
میگفتم همه اینا یه بازیه؟ نباید پریا بفهمه چون اینطوری مانع میشه پس باید برخلاف

میلیم باونم عین بقیه که توی بازیمون باید بازی میخوردن رفتار کنم فقط امیدوارم بعدا که حقیقتارو فهمید منو ببخشه

(سونیا)

درحالیکه با سرعت میدویدم از ته دلم خندیدم اما نه اونقدر بلند که کسی صدامو بشنوه از بالای جدول که پریدم وارد محوطه بزرگ پارک شدم همون لحظه محکم از پشت بغل شدم صدای جیغی که از شدت هیجان بالا رفت باعث شد سکوت خفه پارکو بشکنه پرهام آروم کنار گوشم خندید و منو از پشت بغل کرد

پرهام_فندق از دست من در میری؟

_باز به من گفتی فندق؟

پرهام_خب تو فندق منی مگه نیستی؟

دوباره خندیدم با یه حرکت توی بغلش چرخیدم صورتامون روبه روی صورت هم قرار گرفت چشمای پرهام حسابی از شیطنت برق میزد با ذوق خندیدم و صورتمو عقب بردم که باعث شد پرهام چنگی به کمرم بزنه و منو بلند کنه دور خودش بچرخونه با شوقی که از بودنش بهم دست میداد خندیدم اونقدر بلند که دلم میخواست همه عالمو آدم بفهمن که من چه قدر خوشبختم دلم میخواست دشمنام صدای خنده هامو میشنیدن از حسودی دق میکردن

پرهام منو روی زمین گذاشتو پیشونیشو بهم چسبوند از شدت هیجان نفس نفس میزدم

پرهام_چه قدر دوسم داری؟

_خیلی

پرهام_چه قدر دوست دارم؟

پرهام_فندق رودل نکنی یه وقت

با شیطنت از بغلش بیرون اومدم درحالیکه عقب عقب میرفتم با صدای بلندی جیغ زدم:

_آقا هاپوهه بیا منو بگی_____ر

و باز شروع کردم به دویدن و پرهام هم مثل همیشه دنبالم کرد ساعت هشت صبح بود امروز دانشگاه نداشتیم اما به مادرم گفته بودم که امروز یه کلاس جبرانی دارم به خاطرهمین از ساعت هفت صبح با پرهام بیرون بودیمو خوش میگذروندیم تا همین الان پارک خلوت بود عاشق همین خلوت بودنش بودم سرخری هم این وسط وجود نداشت که نگاهمون کنه یا سرزنشمون کنه هرچند اونقدرم پارک بزرگ و پیچ در پیچی بود که اگر کسی میبود سروصداهای ما مزاحمش نمیشد

بین درختا لایی میرفتم قایم میشدم نفس نفس میزدمو باز فرار میکردم و پرهام هم مثل همیشه با خنده و شوخی درحالیکه تهدیدم میکرد منو بگیره کارم ساختس دنبالم بود هیچ وقت فکرشو نمیکردم کنارش تااین حد بهم خوش بگذره و حال بکنم با دیدن تنه تنومند یه درخت چشمام برقی زد به سمتش رفتم و با یه حرکت پاش دراز کشیدمو دستامو روی شکمم گذاشتم که همون لحظه پرهام دست به سینه بالا سرم ظاهر شد لبخند دندون نمایی بهش زدم و ریلکس انگار نه انگار این نگاهش یه نوع تهدید برام محسوب میشه بهش نگاه کردم

_خوشگل ندیدی جناب؟

پرهام_فندق خوشگل نه

پرهام که کنارم نشست با لبخند بهش نگاه کردم

_توهم دراز بکش

پرهام_بلند شو بشین سونیا اینجارو با تگزاس اشتباه گرفتی

_اینجا که خلوته تازه بین هیچکس نیست کسیم باشه به ما دید نداره چون اینجا پر از درخته

پرهام به آرومی به سمتم یکم خم شد درحالیکه دراز میکشید و سرشو روی دستش میذاشت با لحن معنی داری گفت:

پرهام_شرایطو برای چی مهیا کردی شیطون بلا که اینجا خواستی خلوت کنیم؟

تک خنده ای کردم و غلطی زدم با هیجان به آسمون آبی که از لابه لای شاخه های درخت بالا سرمون نمایان بود نگاه کردم دوتا دستامو توی هم فرو بردم و روی سینم گذاشتم چشمامو روی هم بستم

_آرزو میکنم خدا هیچ وقت مارو از هم جدا نکنه

به سمت پرهام برگشتم که نگاهش پر از غم شد اما خیلی سریع نگاهش باز شیطون شد و دستشو روی دستم گذاشت اونم عین من چشماشو بستو زمزمه کرد

پرهام_آرزو میکنم صدای خنده هات هیچ وقت ولومش پایین نیاد

_تو که باشی پایین نیاد

پرهام چشماشو باز کرد به آرومی موهامو پشت گوشم زدو لبخند مهربونی زد

پرهام_من هستم همیشه هستم همیشه کنارتم سوگولی من

لبخند روی لبمو حفظ کردم و روی چمن نشستم که همین کارم باعث شد پرهام هم بشینه به تنه درخت نگاهی کردو بهش تکیه داد اما من همچنان بهش نگاه میکردم تکیه نزده بودم

پرهام_بیا بغلم تکیه کن به من

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد تک خنده ای بکنه

پرهام_بیا قول میدم کاری نکنم

مشتمو پر کردم از چمنای اطرافمو محکم پرت کردم تو صورتشو با حرص اسمشو صدا زدم که با صدای بلندی قهقهه زد چه قدر عاشق طنین صداش بودم یه صدای مردونه خاص که تموم رویاهام توش شکل گرفته بود

پرهام_ برم یه کم خرتوپرت بگیرم بخوریم؟

_برو منم اینجا منتظرت میمونم

پرهام_ حله تکون نخوریا

_باوشه

پرهام که بلند شد موبایلم زنگ خورد که باعث شد پرهام بهم نیم نگاهی بکنه اما بعد نگاهشو ازم بگیره و بره به ساعت موبایلم نگاه کردم ساعت نه بود یه ساعت دیگه به قرارمون مونده بود خوبه کافه هم نزدیک همین پارک بود وقت داشتیم پس

تماسو برقرار کردم یه شماره ناشناس بود

_الو بفرمایید

_سونیا؟

مشکوک آروم گفتم:

_بله شما؟

_از شرکت خرابی مزاحمتون شدم اگه خر هستید یه عر بزنیید اگرم نیستید تشریف بیارید به آدرسی که بهتون میدم تو شرکتم استخدامتون کنم

تو شوک رفتم این داشت چی میگفت؟ یه بار دیگه به شماره نگاه کردم شماره ناشناس بود کم کم فهمیدم مزاحمه به خاطرهمین اخمی کردم با حرص داد زدم:

_هوپی خر خودتیو هفت جدوآبادت دختره (...) یه بار دیگه به این شماره زنگ بزنی من میدونم با تو

خواستم قطع کنم که همون لحظه با شنیدن صدایی که تند تند میگفت نه قطع نکن ایستادمو موبایلو باز به کنار گوشم برگردوندم

_ها؟ بنال

_خیلی بیشعوری یعنی صدامم نمیشناسی؟

_من دختری که صدای تو دماغی حال بهم زن داشته باشه اطرافم نیست

یکهو صدا عادی شدو به جاش یه صدای حرصی توی گوشم پیچید

_ای بزمن نصفت کنم مگه صدای تو دماغی من چشه؟ خیلیم خوبه اصلا میخوام از این به بعد اینطوری حرف بزمن

احساس کردم از کلم دود داره بلند میشه فهمیدم تمام مدت دستم انداخته

_هوپی نوژا اول صبحی بی خوابی زده به پس کلت که مزاحم مردم میشی؟ خجالت نمیکشی تو؟

نوژا با صدای بلندی خندید

نوژا_ با تلفن مبین بهت زنگ زدم با موبایل خودم مکالمونو ضبط کردم که ازت آتو بگیرم قرار امروزمونو یادت نره

بعد دوباره خندیدو تماس قطع شد با حرص درحالیکه لبامو روی هم فشار میدادم به صفحه موبایلم خیره شدم

پرهام_ چیزی شده؟

به سمت پرهام برگشتم با دیدن بستنی و مخلفاتی که دستش بود حرص خوردن از دست نوژارو فراموش کردم با ذوق بهش نگاه کردم

_کاکائو هم خریدی؟

پرهام_ مگه میشه خوراکی مورد علاقه فندقمو یادم بره؟

پرهام کنارم نشست باهم به تنه درخت تکیه زدیمو خوراکیارو بینمون گذاشتیم مشغول خوردن شدیم به جرات میتونم بگم تا حالا بستنی به این خوشمزگی نخورده بودم چه قدر حس قشنگی داشت که خوراکی های مورد علاقتو کنار کسی بخوری که هم قلبت اونو پسندیده و هم مورد دلخواه وجودته من به پرهام علاقه زیادی پیدا کرده بودم این مدت که تقریبا دو هفته ای میشد خیلی بهش وابسته شده بودم شاید به خاطر رفتارهای خاص و غیرقابل پیش بینیش بود پرهام با پدرم حرف زده بود و ازش درخواست کرد که یه شب همراهه خونوادشون بیان خونمون بابا هم که از رفتارهای جنتلمنانه پرهام خوشش اومده بود قبول کرد که بیان خواستگاری به خاطرهمین آخر این هفته قرار بود همراهه خونوادش بیان خونمون

پرهام_ ساکتی

_داشتم به آخر این هفته فکر میکردم

پرهام_ بهش فکر نکن همه چی خوب پیش میره از میلان چه خبر؟

_سلامتی مثل همیشه سرش تو کتاباشه

پرهام_ فکر نکنم باهاش بتونم بسازم

با دلخوری به سمتش برگشتم که باعث شد یه تای ابروش بالا بیپره

پرهام_ چیه؟ اینطوری نگام نکن هنوز حرفای اون روزش رو دلمه

_پرهام اون داداشمه خب حق داشت تورو نمیشناخت یکهو مارو باهم دید غیرتی شد اونطوری فحشت داد

پرهام_ خیلی خب به خاطر تو باشه ولی انتظار نداشته باش باهاش صمیمی باشم

_شما بیجا میکنی عزیزم بهتره بستنیتو بخوری بی احترامی به اون بی احترامی به منه

پرهام_اوه اوه اوه ببین بحث خودتو با میلان قاتی نکن که یکهو میزنه به سرم باشه؟
با اخم بهش نگاه کردم که روشو ازم گرفتو یه کاکائو توی دهنش گذاشت
پرهام_نگام نکن بزار جدی باشم

هوفی کشیدمو رومو ازش گرفتم با دیدن درخت روبه رومون که تنومند تر از درختی که
بهش تکیه زده بودیم بود چشمم برقی زد شاخه هاش جون میداد برای اینکه ازشون
بالا بری بدون اینکه چیزی به پرهام بگم سریع از سرجام بلند شدم و اصلا به پرهام که
هی صدام میزد میگفت کجا بهایی ندادم روبه روی درخت ایستادم صدای پرهام توی
گوشم اکو شد

پرهام_فکر بالا رفتن از اون درختو از سرت بیرون کن
به درخت نزدیک شدمو دستمو روی تنش گذاشتم
پرهام_نذار پاشم سونیا

یه پامو روی قسمتی از تنه گذاشتمو دستمو بالا بردم آویزون شاخه کردم که باعث شد
صدای حرصی پرهام از دور به گوشم بخوره

پرهام_د دختره سرتق دارم بهت میگم نرو اون بالا یه چیزیت میشه اونوقت آخر این
هفته باید برای خواستگاری بیاییم بیمارستان

توجهی نکردمو از شاخه اول بالا رفتم ویش چه قدر حال میداد من از بچگی عاشق بالا
رفتن از تنه درخت بودم ضربه های زیادیم ازش خورده بودم چون چندباری ازش افتاده
بودم اما هیچ دفعه باعث نشده بود که از این لذت همیشگیم دست بردارم

پرهام_بیا پایین

به پرهام که اخماش توهم بودو پایین درخت ایستاده بود نگاه کردم براش زبونی
دراوردمو خندیدم

_دستت بهم نمیرسه

پرهام_داری با کسی که هشت سال پارکور کار کرده حرف میزنی گمشو بیا پایین تا نیومدم بالا

_هیكل گندت این بالا نمیتونه بیاد پارکور کار کردنتم برای خیلی وقت پیش بوده الان که با این هیكلت نمیتونی پارکور کار کنی

پرهام با حرص بهم نگاه کرد خیلی کم پیش می اومد حرص بخوره که واقعا دیدن حرص خوردنش برام جذاب بود

پرهام_سونیا اصلا کار جالبی نیست میفتی عزیز دلم

درحالیکه دستمو اویزون یه شاخه دیگه میگردمو به زور خودمو بالا میکشیدم گفتم:

_نمیفتم نگران نباش

با هزار بدبختی بود روی شاخه نشستمو پاهامو توی هوا تکون دادم با ذوق کمی به اطراف نگاه کردم شالم از سرم افتاد که باعث شد پرهام سریع بگیرتش که باد با خودش نبره شالو دور گردن خودش انداختو پوفی کرد

پرهام_تقصیر خودمه که از حرفم حساب نمیبری

_ضدحال نباش دیگه تو که پایه همه چی هستی

پرهام_سونیا ما نیم ساعت دیگه با بچه ها قرار داریم آخر این هفته خواستگاریه چرا میخوایی کاری کنی برنامه ها بهم بخوره؟بیا پایین قول میدم یه بار دیگه بیارمت اینجا خودمم باهات بیام بالا

با سرتقی ابروهامو به معنی نه بالا انداختمو با تخیسی گفتم:

_نه همین الان بیا

احساس کردم شاخه صدا داد که باعث شد ته دلم خالی شه پرهام مشکوک بهم نگاه کرد

پرهام_اون صدا که مال شاخه تو نبود هوم؟

_پرهام...

پرهام وقتی دید با ترس صداش زدم تا ته ماجرارو خوند کلافه دستی توی موهاش کشید بعد درحالیکه دستاشو ازهم باز میکرد سعی کرد نگرانیشو مخفی کنه هرچند زیادم موفق نبود

پرهام_من میگیرمت پیر نترس

_نه بپریم می افتم

پرهام_دارم بهت میگم میگیرمت پیر

یکم سر خوردم پایین که شاخه بیشتر صدا داد جیغی کشیدم که باعث شد پرهام بیشتر نگران شه

پرهام_سونیا حرف گوش کن پیر

_اگه نتونی منو بگیری چی؟ هر دو مون پرس زمین میشیم

پرهام_رو برج میلاد که رفتی نتونم بگیرمت از طرفی من دردم میگیره نه تو میگیرمت نمیذارم آسیبی ببینی پیر

احساس کردم بغض بیخ گلوم نشست اما زیاد به روم نیاوردم نمیخواستم پرهام چیزیش بشه میدونستم اگه بیفتم روش دردش میگیره از طرفی نگران خودمم بودم همه اینا نتیجه لجبازی های من بود اه

پرهام_بهم اعتماد کن

بهش اعتماد داشتم میدونستم منو میگیره پس بهتره بپریم دلو به دریا زدم چشمامو بستم درحالیکه جیغ خفه ای می کشیدم پریدم که یکهو توی یه جای گرم فرو رفتم

پرهام منو محکم به خودش فشرد و برای حفظ تعادل یه پاشو عقب برد از ترس چنگ زدم به بازوش و چشمامو روی هم فشار میدادم یعنی تموم شد؟ من سالمم؟

پرهام_فندقو چه به بالا رفتن از درخت

صدای آرومش که کنار گوشم بود باعث شد ناخواسته لبخندی بزنم و سرمو به قفسه سینش بچسبونم میدونستم میتونم روش حساب کنم من کنار اون امنیت جهانو داشتم

پرهام_خانومی خوبی؟

_اوهوم

پرهام_چیزیت که نشد؟

_نه خوبم تورو که داشته باشم خوبم

پرهام بوسه ای روی موهام زد آروم ازش جدا شدم شالو روی سرم انداختو موهامو مرتب کرد دستمو گرفتو به سمت بقیه خوراکی هامون برد

پرهام_بدو بقیشو بخوریم زودی بریم کافه

باشه ای گفتمو همراهش بقیه خوراکی هامونو خوردیم یکم سرو وضعمو مرتب کردم و به سمت ماشینش رفتیم پارک فاصله چندانی با کافه نداشت به خاطرهمین خیلی زود رسیدیم همه بچه ها اومده بودن و اونطور که معلوم بود اونام تازه رسیدن چون سرپا بودنو درحال سلام احوالپرسی

پرهام_جمعتون جمعه خوشگلاتون کمه سلام بر رفقای فابم

پرهام با تیام و مهرداد دست داد منم انگار دخترارو خیلی وقت باشه ندیده باشم به سمتشون رفتم و کوتاه همو بغل کردیمو به روی هم لبخند زدیم اما آخر سر یه چشم غره به نوژا رفتم که باعث شد ریزریز بخنده و پریسا مشکوک بهمون نگاه کنه

پریسا_چیرو ازم پنهون میکنید؟

نوژا_مفصله برات میگم

هممون دور میز نشستیم بعد از سفارش نگاهای همه برگشت روی من که باعث شد از این اتفاق همزمان و ناگهانی حسابی جا بخورم

پرهام_فندقم ترسید چرا اینطوری همتون نگاش میکنید؟ خجالت نمیکشید اونم جلوی من؟

از اینکه پرهام جلوی جمع بهم گفته بود فندق بدتر سرخ شدم وای خدا چرا یه لحظه ملاحظه منو نمیکرد دخترا با شنیدن این اسم شروع کردن به خندیدن پسرا هم تک خنده ای کردندو سری به نشونه تاسف برای پرهام تکون دادن

مهرداد_تبریک میگم شنیدم آخرهفته قراره رفیقمون پا جلو بذاره

تیام_پا جلو گذاشتن مهم نیست جواب خانواده سونیا و بعدش مهمه

پرهام به سمت تیام برگشت یه نگاه بهش کرد که تیام پوزخند تلخی بهش زدو سری به نشونه تاسف تکون داد از این رفتار تیام یکم تعجب کردم به نوژا و پریسا نگاه کردم دیدم اونام زیرچشمی شاهد صحنه بودن این رفتار تیام چه نشونه ای میتونست داشته باشه؟ یعنی از اینکه من با دوستش باشم خوشش نمی اومد؟

پرهام_جواب خانواده سونیا هرچی باشه حتی اگر منفی باشه اونقدر میامو میرم که قبول کنن بعدشم که دست خودمونه تیام خان

تیام_امیدوارم پایان خوبی داشته باشه

پرهام_امیدوار نباش مطمئن باش

مهرداد زیرچشمی به ماها نگاه می کرد بعد اهمی کردو روبه اون دوتا گفت:

مهرداد_بهنتره بحثو تموم کنید حالا ببینیم اخر هفته چی میشه از همین الان باید خودمونو برای یه شیرینی مفصل آماده کنیم

پریسا_ شیرینی که نه باید شام بدن

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد لبخند ریزه میزه ای بهش بزنم هنوز حرفای تیام توی سرم بود حرفاش مشکوک بود یه طورایی نگرانم کرده بود

_خب حالا دلیل این دورهمی شش نفرمون چیه؟

مهرداد_تشکیل یه اکیپ نامزدشو حرفه ای

همزمان با پریسا حسابی جا خوردیم اما نوژا هوفی کشیدو بی حوصله گفت:

نوژا_حدسشو میزدم اما دلیل حضور منو آقای خانی این وسط چه معنی میده؟این وسط شماهایید که نامزدید

تیام یه تای ابروش بالا پرید با لحن معنی داری روبه نوژا گفت:

تیام_اوه بله بهتره منو کنار خودت نندازی چون منو تو فرق داریم تو متاهلی اما من مجرد

نوژا_بازم که این جمع بدردتون نمیخوره

تیام_نه میخوره یه چیزایی ازش یاد میگیرم به وقتش رو نامزد خودم پیادش میکنم

نوژا لبخند مصنوعی به تیام زدو درحالیکه لباسو کج میکرد بی میل گفت:

نوژا_خوبه پس جلسه مفیدی میتونه براتون باشه

پرهام_نوژا تو به تیام میگی آقای خانی؟

نوژا_رئیسو چه طوری صدا میزنن؟

پرهام_قبول دارم اما اینجا که شرکت نیست میتونی همون تیام صدا بزنی

نوژا_با این اسم راحت ترم

تیام_پرهام جان بهتره زیاد اصرار نکنی منم با آقای خانی راحت ترم

نوژا_خب حالا بهتره بریم سر اصل مطلب چون من امروز یکم تو شرکت سرم شلوغه
پریسا لبخندی به روی نوژا زدو روبهش گفت:

پریسا_گلم تو همین الانش روبه روی رئیس نشستی سرتم شلوغ باشه مهم نیست که
نوژا_اخره عزیزم تو که رئیسو نمیشناسی ایشون مورو از ماست میگیره به خصوص روی
من زیادی سخت گیر تشریف دارن

تیام دستاشو روی میز گذاشتو یکم روش خم شد

تیام_اگه داری به موضوع دیروز ظهر اشاره میکنی بهتره بگم رنگ قرمز با نارنجی خیلی
فرق میکنه

نوژا_دقیقا به همون موضوع اشاره میکنم قابل ذکره که رنگ گلبهی هم با رنگ صورتی
فرق میکنه

تیام_من بهت گفتم صورتی

نوژا_صورتی آوردم گفتید این نه اون یکیو گفتم که داشتید به گلبهی اشاره میکردید
اهانت بهتون نباشه ها تقصیر خودتون نیست مردا کور رنگی دارن

پوفی کشیدم و به سمت پرهام برگشتم که با لذت خاصی داشت به جروبحت بین اون
دوتا گوش میداد از دیدن قیافش خندم گرفته بود به سونیا و پرهام نگاه کردم که خیلی
ریلکس خیره اون دوتا شده بودن الحق که برازنده هم بودن

تیام_حداقل به گفته خودتون تقصیر خودم نیست که رنگ صورتی و گلبهیرو تشخیص
نمیدم چون بین این دوتا یکی دو درجه رنگ متفاوته اما اینکه شما رنگ قرمزو با
نارنجی از هم تشخیص نمیدید این قابل تایید نیست

نوژا با حرص به تیام نگاه کرد تیام لبخند موفقیت آمیزی روی لباش نشست که باعث
شد نوژا هم دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه بده

نوژا_ شما هم اگه جای من بودی رئیسست همزمان چندین رنگو باهم سفارش میداد رنگ قرمزو نارنجی که سهله سفیدو مشکیرم قاتی میکردی

همون لحظه سفارشامون رسید که باعث شد تیامو نوژا همزمان نگاهشونو از هم بگیرن

پرهام_ دلم میخواد یه روز بیام شرکت فقط پایه بحثای شما دوتا بشینم

تیام_ بهتره این کارو نکنی چون این وسط...

نوژا_ یه چیزیم به خودت میگی

تیام ابروهاش بالا پرید نوژا شونه ای بالا انداخت پرهام تک خنده ای کردو دست تسلیم بالا آورد

مهرداد_ خب بهتره بریم سر اصل قضیه دلیل جمع شدنمون دور هم این بود که برای نامزد شدن منو پریسا که البته به صورت سوری هستش بهمون تو اجرای نقشه هامون کمک کنی

_من که به شدت پایم خب نقشه چیه؟

مهرداد_ از شما دخترا میخوام که به پریسا یه سری چیزارو توضیح بدید اینکه جلوی اینو اون باید منو مهرداد جون صدا بزنه حلقه دستش کنه بهم احترام بذاره و حرفی که میزنمو عملی کنه و از همه مهمتر از پسرا دوری کنه

سوالی به سمت پریسا برگشتم که دست به سینه با تخیی روشو از مهرداد گرفته بود

مهرداد_ ایشون که به حرف من گوش نمیدن

پرهام_ خب این اکیپ نامزدشو، حرفه ای باید پیش بره

پریسا_ منظور؟

پرهام درحالیکه فنجون قهوشو برمیداشت به خودش اشاره کردو گفت:

پرهام_مثلا منو نگاه کنید

پرهام یکم از قهوش مزه مزه کرد بعد فنجونشو روی میز گذاشت دوتا دستاشو دورش گذاشت بهم نگاه کردو لبخند مهربونی بهم زد که باعث شد منم بهش لبخندی بزنم

پرهام_وقتی جلوی نامزدت میشینی قهوه میخوری باید بهش لبخند بزنی و سعی کنی با لحنی آروم باهاش حرف بزنی

پریسا_حرفای عاشقانه حال بهم زن دیگه؟

تیام_مجبور نیستی عاشقانه باشه میتونی اداشو در بیاری که داری حرف عاشقانه میزنی مثلا منو نگاه کن

بعد فنجون قهوشو یکم به لباش نزدیک کردو به نوژا نگاه کرد که باعث شد نوژا حسابی جا بخوره تیام لبخند کوتاه مردونه ای زد که باعث شد توی دلم به چشم برادری به جذاب بودنش اعتراف کنم بعد درحالیکه ادای ایناییرو درمیاورد که داره با حس حرف میزنه روبه نوژا گفت:

تیام_بهنتره یکم بیشتر مراقب رفتارات باشی عزیزم یه وقت دیدی اتفاقی که نباید بیفته میفته

مهرداد_خوشم اومد حالت چهرت از دور انگار داری عاشقانه ترین حرف دنیارو به نوژا میزنی

نوژا به سمت پریسا که چشماش گرد شده بود برگشت بعد به خودش اشاره ای کردو گفت:

نوژا_منو ببین گلم قشنگ رفتارامو اسکن و توی حافظت ثبت کن

بعد به سمت تیام برگشت دستاشو آروم روی میز گذاشتو یکم روبه جلو خم شد سرشو با ناز پایین انداخت که باعث شد تره ای از موهایش تو صورتش بیفته ویش اجی خوشگلم چه قدر ناز داشت من نمیدونستم.به تیام نگاه کردم که یه تای ابروش از این رفتارای نوژا

بالا پریده بود نوژا توی همون حس درحالیکه آروم فنجون قهوشو لمس میکردو ناز
میکرد گفت:

نوژا_توهم بهتره یکم مراقب رفتارات باشی چون یه وقت میبینی از یه جایی یه ضربه ای
خوردی که اصلا انتظارشو نداشتی گلم

و بعد سرشو بالا آوردو به روش لبخندی زد که باعث شد تیام دستی دور لباش بکشه و
خندشو پنهون کنه

پرهام_همتون این کاره اید

مهرداد_میشه جدی باشید؟

پریسا_خیلی خفن بود از این به بعد هر دختر و پسر پرو که از دور ببینم عاشقانه بهم نگاه
میکنن حرف میزنن صرفا حرفاشونو عاشقانه تلقی نمیکنم شاید اونام عین شما فقط
اداشو در بیارن

مهرداد_و یه چیز دیگه طرز رفتار هم مهمه مثلا شیوه گرفتن دست طرف

پرهام اهمی کردو یکم روی صندلیش راست شد

پرهام_منظورت همون دست توی بازوی دیگه؟

مهرداد_دقیقا

پرهام به مهرداد اشاره کرد که پا شه اونم بلند شد پرهام هم از سرجاش بلند شد

پرهام_من مثلا مهردادم و مهرداد مثلا پریساس

مهرداد چپ چپ به پرهام نگاه کرد که باعث شد هممون ریزریز بخندیم

پرهام_شرمنده داداش من دارم آموزش میدم خا

بعد به سمت ماها برگشت دست راستشو قائم کرد بعد دستشو سمت دست مهرداد برد و توی حلقه دستش برد مهرداد هم دستشو دور بازوی پرهام گرفت با دیدن این صحنه حتی تیام زد زیر خنده حتی چند نفریم که شاهد این صحنه بودن خندیدن مهرداد با حرص پوفی کشیدو به پریسا که داشت میخندید نگاه کرد

مهرداد_یاد گرفتی؟

پرهام_خدا وکیلی پریسا یعنی یه دست گرفتتم بلد نیستی؟

پریسا_نه بابا بلدم اما عاشقانشو بلد نیستم

پرهام_خب الان یاد گرفتی؟

پریسا_اوهوم تقریبا

تیام_پرهام شما دوتا همیشه باهم ستید؟

پرهام بهم چشمکی زد که باعث شد بهش لبخندی بزنم منو پرهام همیشه باهم ست میکردیم یعنی از قبل لباسامونو باهم هماهنگ میکردیم یکی از فانتزی های دوران راهنمایی این بود با دوست پسر من ست کنم

پرهام_اوهوم قشنگه؟

تیام_آره ستاتونم جذابه

بعد به سمت نوژا برگشت و بهش چشم و ابرو اومد

تیام_اینم الگو بگیر با شوهرت ست کن بعضی مردا خوششون میاد

نوژا_شوهر من از ست خوشش نمیاد

تیام_چه حیف برعکس شوهر تو من از اون مرداییم که دوست دارم با نامزد من ست کنم

نوژا_چه جالب امیدوارم نامزدتونم از ست کردن خوشش بیاد

تیام لبخند معنی داری رو لباس نشستو گفت:

تیام_کدوم دختر هست از ست کردن با من خوشش نیاد؟

نوژا لبخند پلیدی زدو گفت:

نوژا_من

تیام_شما که دختر نیستی هستی؟

نوژا یکهو لال شدو حسابی سرخ شد تیام هم لبخند بدجنس روی لبشو حفظ کردو دست به سینه به صندلیش تکیه زد

مهرداد_تیام تموم کن این بحثو

تیام_چرا؟اخه برام سواله ایشون شوهردارن یه دختر شش ماهه هم دارن اونوقت هنوز خودشو جزو دسته دخترا میدونه خواستم روشنش کنم

نوژا_از چی میسوزی؟

تیام_از اینکه برای اولین بار یه کارمند وارد شرکتم شد که بدون تحقیق استخدامش کردم از اینکه الکی تو فرمش مینویسه مجرد بعد متاهل هستن شناسنامت جعلیه؟چرا اسم شوهرت توش نبوده که مسئول ثبت اطلاعاتت بفهمه؟

نوژا_اینش به خودم مربوطه

تیام_به منی که تو شرکتم کار میکنی ربط داره میگی یا فردا جلوی پلیس بنشونمت توضیح بدی؟

اخمامو کشیدم توهم کم کم داشت پاشو از گلیمش بیشتر دراز میکرد چه قدر پرو بود

_آقا تیام بهتره حرمتارو حفظ کنید

تیام_شما نیازی نیست پشت دوستتو بگیری ایشون دوازده متر خودش زبون داره

نوژا_اگه با موندنم توی شرکتتون مشکل دارید من همین الان استفا میدم

تیام به سمت نوژا برگشت دست به سینه به صندلیش تکیه زد زیرچشمی به نوژا که ناراحت سرشو انداخته بود پایین نگاه کرد میدونستم نوژا خیلی به محیط کارش وابسته شده و ازش خوشش اومده به خاطرهمین دل کندن از اونجا براش سخت بود بهش حق میدادم اما این وسط این تیام هم داشت زیادی اذیتش میکرد

تیام_شما استعفا بدی تیانا از چشم من میبینه اونوقت دیگه...

نوژا_نه نگران عشقتون نباشید نمیذارم رابطتون بهم بخوره

چشمای تیام گرد شد نوژا کیفشو از روی میز چنگ زدو از روی صندلی بلند شد منو پرپسا همزمان خواستیم بلند شیم بریم سراغش که تیام دستشو به معنی صبرکنید بالا آوردو خودش بلند شد رفت دنبالش

با غم به مسیر رفتنشون نگاه کردم پوفی کشیدمو قهوه سرد شدمو خوردم

مهرداد_هنوزم معتقدید نباید چیزی به تیام بگیم؟

پرپسا_به ما ربطی نداره نوژا هروقت صلاح بدونه بهش میگه

پرهام_چیو؟ چیزی شده؟

همه چیرو برای پرهام توضیح دادم که باعث شد اولش جا بخوره اما بعدش بزنه زیر خنده سری به نشونه تاسف تکون دادو باز خندید

پرهام_از دست شماها

(نوژا)

یعنی تا حدی ازش کفری بودم که دلم میخواست خفش کنم پسره دراز فقط بلده تیکه بندازه و طعنه بزنه دارم برات به من میگن نوژا فکر کردی کوتاه میام آره؟نخیر عمرا کوتاه

بیام همونطور که تندتند راه میرفتم و غر میزدم یکهو بازوم از پشت کشیده شد که باعث شد به شدت به عقب پرت بشم سرم محکم به سینه یکی خورد که از پس صفت بود با دیوار هیچ فرقی نداشت اخی گفتمو دستمو به سرم گرفتم بعد سرمو بالا آوردم با دیدن قیافه اخمالو تیام عصبانیتم بیشتر شدو مشتم محکمی روی سینش کوبیدم

_چته وحشی به چه حقی بازومو کشیدی؟

تیام عصبانیتش چندبرابر شد با خشونت بازومو گرفتو منو به یه سمت خلوت تر کشوند بازومو محکم از چنگالش بیرون کشیدمو با غیز بهش نگاه کردم:

_باتوام چیه چی از جونم میخوایی؟

تیام_ تو چته؟ چرا رم میکنی؟ کوری نمیبینی تو خیابونیم؟

_هی با من درست حرف بزنا به تو هیچ ربطی نداره من چه طور رفتار میکنم

تیام_ به شخصیت های خوشگلتم کر بودن هم اضافه شده چون چندبار صدات زدم نشنیدی

عه واقعا صدام زده بود؟ پس چرا من چیزی نشنیدم؟ عجب یعنی تا این حد از دستش عصبانی بودمو تو فکر بودم خودمو نباختم به خاطرهمین با پرویی تمام گفتم:

_نخواستم جوابتو بدم حرفیه؟

تیام دستی توی موهاش کشیدو اون یکی دستشو به کمرش گرفت

تیام_ کی بهت گفته تیا نا عشقمه؟

_کسی نگفته خودم فهمیدم

تیام_ انتظار داری باور کنم خودتو زدی اون راه؟

_چی داری میگی تو؟ واضح حرفتو بزن

تیام یه قدم بهم نزدیک شد که باعث شد با نگرانی یه قدم عقب برم فکر کنم فهمید
ازش ترسیدم چون ابروهاش بالا پرید اما خیلی سریع قیافش اخیالو شد

تیام_نسبت منو تیانارو واقعا نمیدونی؟

_مگه مهمه؟ عشقته دیگه

تیام ایستاد دست به سینه روبه روم به سرتاپام نگاهی کرد بعد با لحن معنی داری گفت:

تیام_حسودی میکنی بهش؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟

_حسادت؟ اونم به تیانا که داره میشه بهترین دوستم؟

تیام_بگذریم مهم نیست میخوایی برسونمت؟

_نخیر لازم نکرده خودم میرم

بعد با دستام پیش زدمو از مقابلش رد شدم که با شنیدن حرفش ایستادم

تیام_از دست دوستات ناراحت نشی من نذاشتم کسی دنبالت بیاد

_مهم نیست

با قدمای تندتر ازش فاصله گرفتم کی ما اومدیم اینجا من نفهمیدم نگاه چه خلوت هم
هست چه کوچه باریکیه حالا خوبه روزه هوا روشنه اگه تاریک بود که زهره به در میشدم
توی همین فکر بودم که باز بازوم از پشت کشیده شد اینبار با اخم برگشتم خواستم
بهش فحش بدم که با دیدن یه لبخند کثیف و قیافه ای حال بهم زن ته دلم خالی شد

_کجا خوشگله؟ بودی فعلا

عین سخته ای ها بهش خیره شدم این از کجا سبز شد؟ وای خدا حالا چی کار کنم؟ از
ترس زبونم بند اومده بود حتی نمیتونستم داد بزنم یا کمک بخوام فقط میدونستم الان

توی این شرایط فقط تنها دعای این باشه که یکی از اینورا رد بشه کمکم کنه پسره محکم منو گرفته بود خودمو تکون دادم تا از دستش خلاص بشم اما قدرت اون بیشتر از من بود اشکام نزدیک بود سرازیر بشه اما به هیچ کدومشون اجازه باریدن ندادم

_ولم کن...کمک

پسره منو محکمتر از قبل گرفت صدام ضعیف بود به خاطر ترس و شوکی که بهم وارد شده بود نمیتونستم بلندتر حرف بزنم فقط تندتند تقلا میکردم تا از دستش خلاص بشم

_چه جیگولی نازی تو نمیترسی با این خوشگلیت تنها تو کوچه های خلوت رد میشی؟

خواستم یکی بزنم تو صورتش از دستش فرار کنم که با جمله ای که شنیدم ناخواسته دلم گرم شدو لبخند خسته ای زدم

_تو چی؟ از اینکه بی هوا ناموس مردمو میگیری نمیترسی صاحبش پشت سرت سبز بشه؟

پسره به سمت صدا برگشت که همون لحظه تیام مشت محکمی توی صورتش کوبید داد پسره بلند شد از درد دستشو روی صورتش گذاشت و منو ول کرد تیام هم با یه حرکت سریع بازوی منو چنگ زد کشید پشت سر خودش ناخواسته از پشت چنگی به کتش زدمو لرزیدم

پسره_لعنتی...به چه حقی منو زدی...حالا حالیت میکنم

پسره با درآوردن چاقوی ضامنش باعث شد از ترس هینی بکشمو بلرزم تیام با یه دستش منو عقب میبرد درحالیکه به پسره نگاه میکرد اما مخاطبش من بودم گفت:

تیام_هر اتفاقی افتاد تو فقط فرار کن

هنوز نتونسته بودم حرفشو برای خودم هضم کنم بفهمم منظورش چیه که یکهو دیدم تیام جلوم نیست سرمو بالا که اوردم دیدم با پسره درگیر شده با چشمای گرد شده به صحنه وحشتناک روبه روم خیره شده بودم با وحشت جیغی زدم

_ولش کن...توروخدا...بیا بریم

تیام نعره زد:

تیام_فرار کن_____ن

همین کارو کردم چند قدم دویدم اما نتونستم ایستادم نامردی بود تنه‌اش بذارم به اطراف نگاه کردم تا یه سنگ بزرگ یا یه چوبی چیزی پیدا کنم باهاش بکوبونم تو سر پسره اما هیچی اطرافمون نبود صدای دادو نعره هاشون واقعا برام ترسناک بود با نگرانی به اون دوتا نگاه کردم که هنوز باهم درگیر بودن همونطور که داشتم میگشتم صدای ناله یکیشون بلند شد با ترس به سمتشون برگشتم که دیدم چهره پسره توهم رفته و نعره ای زد هیستریک وار لرزیدمو پاهام خشک شد این الان یعنی پسره چاقو خورد؟یکهو دیدم پسره همونطور که دستشو روی بازوش گذاشته داره فرار میکنه ناخواسته لبخندی زدم ایول تونسته بود ناکارش کنه اینطوری فرار کرد اما یکهو با زانو زدن تیام چشمام گرد شد سریع به سمتش دویدمو مقابلش روی زانو هام افتادم با ناباوری به دست خونیش که روی پهلویش بود خیره شدم دستام لرزید به نوبت تنم قلبم لرزید

_تو...تو...زخم...زخمی...شدی

تیام سرشو با ناتوانی بالا آورد به سرفه کردن افتادو از درد ناله ریزی کرد سریع بلند شدم پشتش ایستادم زیر بغلشو گرفتمو به سختی کشیدمش اما زورم بهش نمیرسید نمیدونم کی شد که اشکام تمام صورتمو خیس کرد با گریه داد زدم:

_تکون بخور لعنتی

با کمک خودش تونستم عقب بکشمشو به دیوار تکیش بدم خودم سریع روبه روش نشستمو دستمو سمت دست خونیش بردم به آرامی دستمو پس زد به صورتش که از درد توهم رفته بود نگاه کردم درحالیکه سرفه میکرد به سختی گفت:

تیام_مگه...نگ...فتم...فر...ار...کن

_دستتو بردار ببینمش

تیام_م...مگه...دک...تری

_بردار دستتو

تیام یه ذره دستشو که برداشت خون بیشتر زد بیرون که باعث شد وحشت زده اینبار خودمم دستمو محکم روی زخمش بذارم که باعث شد داد مردونش بالا بره دستمو محکم روی دستش گذاشته بودمو زجه میزدم

_معذرت میخوام...اینا همش تقصیر منه

تیام_چیزی نیست...چیزی نیست...زنگ بزن آمبولانس

تیام پاهاشو دراز کرد لباس مردونه سفیدش حسابی خونی شده بود پسر مرتب و آراسته ای که خط اتوی لباساشم شکسته نمیشد حالا به خاطر من روی زمین افتاده بودو از درد داشت مینالید اگه چیزیش میشد هرگز خودمو نمیخشیدم سریع چشم گردوندم به اطراف نگاه کردم با دیدن چاقوی ضامن دار غرق خون وسط کوچه سریع بلند شدمو برداشتم به سمت تیام رفتمو جلوش زانو زدم تیام کنجکاو با درد بهم نگاه کرد

تیام_میخوای چی کار کنی؟

پایین مانتو جلو بازمو گرفتمو چاقورو محکم کشیدم روش که باعث شد تیام چشماش گرد بشه

تیام_نکن احمق داری چه غلطی میکنی

به حرفش گوش ندادم و مانتومو پاره کردم به صورت یه پارچه تاش زدم و دست تیامو از روی زخمش برداشتم پارچرو با احتیاط روی زخمش گذاشتم بعد دست خودشم روش

_فشارش بده خونش بند بیاد تا به اورژانس زنگ بزنم

تیام_داری به خاطرمن اینطوری گریه میکنی

با پشت دست اشکامو پس زدم که باعث شد چون دستام خونی بود صورتمم خونی بشه اما اهمیتی ندادم منی که از خون حالم بهم میخورد حالا دستامو صورتم خونی شده بود اما ککم نمیگزید بیخیال جواب دادن به تیام شدم و فورا با اورژانس تماس گرفتم که اونام گفتن فورا خودشونو میرسونن دوباره جلوی تیام نشستم اشکام به هیچ وجه بند نمی اومد دیدم محافظ دستمالی که درست کرده بودم غرق خون شده به خاطرهمین دوباره پایین مانتومو جر دادم که تیام باز نالید

تیام_نکن...وای خدا

دوباره پارچرو روی زخمش گذاشتمو آروم فشارش دادم

_تو خوب میشی...هیچیت نمیشه

تیام کم کم داشت بی حال میشد با ترس بهش نگاه کردم لرزیدم دستش از روی بریدگیش سر خورد که باعث شد زنگ هشدار بی شه برام بابت اینکه داره بیهوش میشه و من نباید میذاشتم اینطوری بشه بهش نزدیک تر شدم روی دو زانو مقابلش نشستم سریع شالمو از روی سرم برداشتم و محکم دور کمرش بستم تا حدی که تونستم پایین مانتو جلو باز بلندمو جر دادم زیر شالم روی زخمش گذاشتمو محکم بستمش دستامو قاب صورتش گرفتمو آروم بهش سیلی زدم دستای خونیم دو طرف صورتش گرفتمو با گریه صداش زدم

_چشماتو باز کن تیام...تیام...تیام...چون تیانا چشاتو بازکن...تیام

تیام خسته چشماشو باز کرد نفس نفس زد به روی سرم نگاه کردو با درد اخماشو توهم برد

تیام_شالت

_دور کمرته مهم نیست...نخواب...قوی باش...الان آمبولانس میرسه

تیام با ناتوانی دستشو سمت گره شالم که دور کمرش بود برد با ناتوانی زور زد بازش کرد

تیام_سرت کن

_لجبازی نکن ...بذار بمونه خوبست شه

تیام با درد داد زد

تیام_گفتم سرت کن

به حرفش گوش ندادم محکم تر از قبل گرش زدم که باعث شد نالش باز بلند بشه با ترس یه دست خودمم روی زخمش گذاشتمو فشار دادم با اون یکی دستش آروم به صورتش زدم

_تیام

همون لحظه صدای آمبولانس باعث شد سریع به خودم بیامو بلند شم سریع دویدم سر کوچه با دیدن سرووضعم سریع از ماشین پیاده شدن و چون ماشین نمیتونست وارد کوچه شه برانکار دو تا مرد با خودشون دنبالم آوردن با گریه بالا سرشون ایستادم که مشغول کارشون شدن یکیشون که متوجه شالم شد از دور کمر تیام بازش کرد حسابی خونی شده بود سری به نشونه تاسف تکون داد

_این چه کاریه آخه؟اینم که نمیتونی الان سرت کنی

شالو از دستش چنگ زدم و سریع سرم کردم تا فقط به تیام برسه و به حجاب من اهمیت نده اون سمتی که حسابی خونی شده بود روی شونم افتاد هرچند لکه های خون روی جاهای دیگم پخش شده بود اگرچه توی اون شرایط این چیزا برام مهم نبود
_ضربه خوشبختانه زیاد عمیق نیست شمام با ما سوار ماشین شید خودتون که آسیبی ندیدید

_نه من چیزیم نشده لطفا زودتر ببریدش

تیامو با برانکارد بلند کردن خودمم تندتند پا به پاشون دویدم سریع سوار ماشین شدم یکیشون با من عقب سوار شدو درو بست اون یکیم سوار شدو بعد از دو مین سریع

ماشین حرکت کرد دستگاه اکسیژنو برای تیام که متصل کردن با گریه کنار دستش نشستم تیام با ضعفی که داشت بهم نگاه کرد و بعد چشماش روی هم بسته شد با وحشت بهش نگاه کردم این الان چی شد؟ مرد؟ نه نه نباید بمیره نباید

_آ...آقا...

مرده توجعشو بهم داد وقتی دید با ترس به تیام خیره شدم ماسک اکسیژنو روی صورتش یکم تکون دادو به شست و شوی زخمش پرداخت

_نگران نباش بیهوش شده

تا رسیدن به بیمارستان نگاهمو از تیام نگرفتم مدام با نگرانی و اشک بهش خیره شده بودم وقتی رسیدیم منم سریع پیاده شدم هرکی چشمش به مانتو پاره شده و شال خونیم می افتاد چشماش گرد میشد حتی بعضیاشونم ازم دوری میگرفتن انگار زامبی دیده باشن

تیامو بردن توی یه اتاق دکتر فوراً وارد اتاق شد با التماس به دکتره گفتم:

_توروخدا نذارید بمیره

دکتره هم که بهش میخورد مرد مهربونی باشه لبخندی به روم زدو با مهربونی گفت:

_نگران نباش دخترم حال شوهرت خوب میشه

توی اون شرایط اوقدر تحت فشارو استرس بودم که حتی از لفظ شوهرت تعجب نکردم فقط تندتند سری به نشونه باشه تکون دادم منو از اتاق بیرون کردن روی صندلی روبه روی اتاق نشستمو دستای خونیمو جلوی صورتم گرفتم اشک ریختم منه لعنتی اگه انقدر لجبازی نمیکردم اینطوری نمیشد معلوم بود دارن زخمشو بخیه میزنن امیدوارم چیزیش نشه خدایا ازت التماس میکنم اتفاقی براش نیفته وگرنه تا عمر دارم از عذاب وجدان جون میدم خدا اصلاً از عمر من کم کن به اون اضافه کن التماس میکنم قول میدم دیگه باهاش زیاد کلکل نکنم قول میدم توروخدا توروخدا خداجون قسمت میدم خدا قسمت میدم

دستی روی شونم قرار گرفت که باعث شد با چشمای که میدونستم الان به خاطر گریم حسابی سرخ شده و پوف کرده سرمو بالا بیارم با دیدن پرستاری که بالا سرم بود با نگرانی بهش نگاه کردم

_مرد؟

پرستاره خندش گرفت اما به خاطر رعایت حال من جلوشو گرفت

_نه عزیزم بخیش تموم شد نیم ساعت دیگه بهوش میاد بیا بریم دستو روتو بشور

از سرجام بلند شدم خیالم راحت شده بود به خاطرهمین باهاش همراه شدم و وارد دستشویی شدم

_دست و صورتتو بشور به یکیم زنگ بزن برات لباس بیاره

فقط تونستم چیزی مثل باشه بهش بگم به سمت شیرآب رفتم از توی آئینه به خودم نگاه کردم گونم خونی شده بود دستام خونی اه حالم بهم خورد فکر کنم باید بیست بار حموم کنم عیبیبی شیر آبو باز کردم شروع کردم به شستن دستام وقتی دستامو میشستم و خون تیامو پاک میکردم همزمان به این فکر میکردم که زیادم خون حال بهم زن نیست بعد از شستن صورتم از دستشویی بیرون اومدم به سمت اتاقی که تیامو توش برده بودن رفتم در باز بود به تیام که روی تخت چشماش بسته بود نگاه کردم وارد اتاق شدم بالا سرش که ایستادم ناخواسته با دیدن خون خشک شده کنار صورتش یه طوری شدم کاش میتونستم صورتشو تمیز کنم یکم به اطراف نگاه کردم با دیدن پنبه و اتر کنار تخت ناخواسته لبخندی زدمو به سمتش رفتم یکم اتر روی پنبه زدمو به سمتش رفتم آروم مشغول پاک کردن خون روی صورتش شدم همونطور که کارمو میکردم به این فکر میکردم صورت مردونه جذابی داره ابروهای مشکی کشیده نه زیاد کلفت نه زیاد باریک بینی و لبای خوشفرم متناسب به صورتش و چشمای مشکی رنگی که الان روی هم بسته بودن چه قدر اینطوری مظلوم تر معلوم بود یه پسر آروم پوف خداروشکر که خطر رفع شد تا عمر دارم مدیونشم اگه اون نبود معلوم نبود چی به سر من می اومد

پلکاش که لرزید دستمو از صورتش فاصله دادم چشماشو آروم باز کرد با دیدن من
قیافش یکم سوالی شد تکونی خورد که باعث شد صورتش از درد توهم بره و ناله ای
بکنه سریع مانعش شدمو دوباره روی تخت خوابوندمش

_بخواب تازه بخیت کردن

تیام_بخیه؟

_یادت نیست؟چاقو خوردی

تیام یکم فکر کرد بعد انگار یادش اومده باشه دارم چی میگم آهانی گفتو پوفی کشید
دستی توی موهاش کشیدو به پهلوش نگاهی کرد

تیام_چنتا بخیه زدن؟

_نمیدونم

تیام_این چه سرووضعیه خودتو دیدی؟

_مهم نیست بهتری؟درد نداری؟

تیام_پرسیدم خودتو دیدی؟

یه نگاه به خودم کردم مانتوم تماما پاره پوره شده بودو خونی بود شالمم همینطور اما
عجیب بود که بازم چندشم نمیشد

_آره دیدم

تیام_احمق تو چه طور شالتو از سرت برمیداری میذاری رو زخم من؟مگه اینجا
آمریکاس؟

نمیتونستم بهش چیزی بگم که حق نداره فحشم بده یا اینطوری باهام حرف بزنه چون
فعلا شرمنده کاری که برام کرد بودم از طرفی احساس میکردم مقابلش یکم دل نازک
شدم

تیام_مانتوشو ببین حیف حال خوب نیست وگرنه...

_وگرنه چی؟مجبور بودم اگه این کارو نمیکردم از شدت خونریزی میمردی

تیام_بمیرم بهتر از اینه شال رو سرت نباشه،مانتوت با تیشرت فرقی نداشته باشه

_الان جوش چپو میزنی؟شالم رو سرمه مانتومم فقط پاییناش پاره شده وگرنه چشاتو وا کنی میبینی بالا زانوم فقط رسیده زیادم کوتاه نیست

بعد دست به سینه با اخم رومو ازش گرفتم

_یه بار تو عمرم مانتو جلو باز بلند خریدم پوشیدم اینطوری شد از هرچی مانتو بلنده متنفر شدم

تیام پوفی کشید بعد با لحنی که یکم آرومتر شده بود روبهم گفت:

تیام_معذرت مخیوام همه اینا تقصیر من بود

_چاقو خوردنت تقصیر من بود

تیام_اگه من دستتو نمیکشیدم نمیردمت تو اون کوچه یا خیلی قبل تر اگه تو کافه اونطوری باهات حرف نمیزدم اینطوری نمیشد

_اشکالی نداره مهم اینه الان هردومون سالم هستین

تیام سری به نشونه آره تکون داد موبایلم توی جیب شلوارم بود که باعث شد با زنگ خوردنش بلرزم موبایلمو از توی جیبم دراوردم با دیدن اسم مبین پوفی کشیدم همینو کم داشتم

تیام_شوهرته؟

پوفی کشیدم و بی توجه بهش تماسو برقرار کردم

_جانم مبین؟

مبین_ساعت چنده؟

_خودت مگه نداری؟

مبین با حرص غرید:

مبین_پرسیدم ساعت چنده؟

آب دهنمو آروم قورت دادم و با نگرانی به تیام که مشکوک داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم به صفحه موبایلم نگاه کردم با دیدن ساعت چشمام گرد شد وای خدا چه طور زمان انقدر زود گذشت

_ساعت ششه

مبین_اونوقت تو از اون خراب شده ساعت چند تعطیل میشدی؟

_بیرونم

مبین یکهو داد زد:

مبین_به من دروغ نگو نوژا کدوم گوری رفتی؟ساعت سه اومدم دنبالت دیدم نیومدی هی زنگ زدم جواب ندادی اومدم بالا پرسوجو کردم اصلا شرکت نبودى امروز اون رئیس دربه در شده هم که شرکت نبوده با اونى آره؟

از روی تخت بلند شدم و یکم از تیام فاصله گرفتم بهش حق میدادم اینطوری غیرتی شه مبین پسر حساسی بود

_برات توضیح میدم یه ادرس میفرستم ولی قبل اومدن از توی اتاقم یه مانتو شال برام بیار باشه؟

مبین سکوت کرد وقتی دیدم هیچ صدایی از اونور خط نیامد یکم نگران شدم

_الو مبین؟

مبین_مانتو شال؟ مگه چه قبرستونی هستی مانتوشال میخوایی؟ مگه تنت نیست؟

از فکری که به سرش زده بود سرخ شدم پسره منحرف

_بیمارستان بیایی برات توضیح میدم فقط عمو و زن عمو نفهمن

مبین_بیمارستان؟ بیمارستان چرا؟ عین آدم بنال ببینم چی شده؟

_ای بابا چه قدر سوال میپرسی ادرسو برات میفرستم منتظرتم

تماسو قطع کردم بعد از فرستادن آدرس به سمت تیام برگشتم که اخماش توهم بودو به

روبه روش زل زده بود بدون اینکه نگاهشو از روبه روش بگیره گفت:

تیام_عصبانی بود؟

_یکم حساسه

تیام نگاهشو به سمتم برگردوندو گفت:

تیام_حق داره بایدم باشه...میخوایی چی بهش بگی؟

شونه ای بالا انداختمو با بیخیالی گفتم:

_واقعیتو

تیام_چرا حلقه دستت نمیکنی؟

به سمتش رفتم و روی لبه تخت نشستم دستمو سمت پنبه و اتر بردم و آروم به سمت

صورتش بردمو مشغول پاک کردن خون خشک شده کنار صورتش شدم که باعث شد

تمام مدت بهم خیره باشه زیر نگاهش درحال ذوب شدن بودم اما بهش توجه نمیکردم

تیام_چرا جواب این سوالمو نمیدی؟

_تو و تیانا چرا حلقه ندارید؟ منو اونم به همون دلیل

تیام_منو تیانا فرق میکنیم

_منو مبین هم همینطور

تیام_باشه جواب نده ولی بالاخره که میفهمم

خونارو که پاک کردم چشمام توی اون دو گوی سیاهش غرق شد تیام هم خیره چشمای من شده بود انگار یه نیروی جاذبه خیلی قوی باعث شده بود که همزمان هردو بهم خیره بشیم نتونیم نگاهمونو از هم بگیریم تیام همونطور که خیره چشمام بود آروم لب زد:

تیام_چرا احساس میکنم این چشما دارن یه چیزو ازم مخفی میکنن؟

تیام نگاهشو به سختی ازم گرفتمو به دستام نگاه کرد پنبه خونی شدرو از دستم گرفت و روی زمین انداخت بعد درحالیکه دوباره به چشمام خیره میشد گفت:

تیام_بهت نمیاد مامان باشی چرا انقدر زود ازدواج کردی؟

به سختی نگامو از اون چشمای مشکی نافذش گرفتمو دستی به موهام کشیدم که همون لحظه با شنیدن صدای دویدن های یه نفر سرمو بالا آوردم که یکهو مبین با هولی توی درگاه اتاق نمایان شد نگاهش بین منو تیام در گردش بود از روی لبه تخت پایین اومدم یکم هول کرده بودم حتی بدنم مخفی از درون میلرزید خدا میدونست الان چه فکری داشت دربارم میکرد به خصوص با دیدن سرووضعم

مبین با چشمای گرد شده به سرووضعم نگاه کرد دستاش لرزید آروم به سمتم اومدو وارد اتاق شد روبه روش که ایستادم از اینکه تو چشماش زل بزنم خجالت میکشیدم به خاطرهمین آروم کیسه لباسایی که برام آورده بودو از دستش گرفتم

_من...من میرم...لباسامو...عوض کنم

خواستم با این کار از دست خودشو سوالاش و حتی نگاه متعجب و توبیخ گرانش فرار کنم هرچند تا کی؟بالاخره که منو به گیر میاورد خواستم از کنارش رد بشم که بازوم توی دستای نیرومندش حصار شد به آرومی به سمتش برگشتم اما اون با لبای بهم فشرده خیره تیام شده بود اونم با اخم داشت به مبین نگاه میکرد

مبین_تا توضیح ندی اینجا چه خبره نمیذارم جم بخوری

تیام_بذار بره لباساشو عوض کنه من برات توضیح میدم

مبین درحالیکه اخماشو حسابی توهم برده بود نگاه تهدیدآمیزی بهم کردو دستمو ول کرد که باعث شد خدارو شکر کنم و سریع از اتاق بیرون بزمن به سمت دستشویی بیمارستان رفتم و با هزار بدبختی و مکافات که بود لباسمو عوض کردم و مانتوشال خونیمو توی پلاستیک کردم تا وقتی از بیمارستان بیرون میریم بندازمش دور نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم آرام باشم تا اگه مبین عصبانی بود بتونم آرامش کنم وارد اتاق شدم نگاهم به مبین خورد که اخماش توهم بود

مبین_الان انتظار داری ازت تشکر کنم که جون نوژارو نجات دادی؟اگه توهه لعنتی نبودی این اتفاقا نمی افتاد

تیام_نه انتظار تشکر ندارم تشکرو خانومت کرد اگه اون نبود من میمردم الانم بابت همه چی معذرت میخوام بهتره وقتی اومد چیزی بهش نگی
مبین کلافه دستی توی موهاش کشید

تیام_بهتره بیشتر مراقبش باشی اون صحنه های بدی دیده سعی کن از ذهنش دورش کنی هرچی باشه به بچت شیر میده براش خوب نیست

مبین به تیام خیره شد که باعث شد تیام روشو از مبین بگیره و عصبی دستی توی موهاش بکشه ناخواسته به دیوار بیرونی اتاق چسبیدمو چشمامو روی هم بستم احساس میکردم تیام خیلی هوامو داره چون حتی الانشم به شیر دادنم و به اوضاع روحیم واکنش نشون داده بود که مبین هوامو داشته باشه دستی روی قلب بی قرارم کشیدمو آرام نفس نفس زدم چرا من اینطوری شدم؟چرا احساس میکنم قلبم داره میاد تو دهنم

مبین_تو چرا انقدر نگران زن منی؟

از این حرف مبین چشمام گرد شد آروم به داخل اتاق سرکی کشیدم ببینم واکنش تیام
چیه تیام همچنان با اخم به روبه روش نگاه میکرد و نگاهشو از مبین گرفته بود
تیام_من نگران زن تو نیستم دارم بهت میگم بیشتر مراقبتش باش نکنه میخوایی بگی به
زنت چشم دارم

مبین یه قدم به سمت تیام برداشت که باعث شد هول کنم با ترس بهش نگاه کنم

مبین_تو گوه میخوری به نوژا چشم داشته باشی پسره احمق

تیام روشو از مبین گرفت نمیدونم چرا حالتاش یه طوری بود که باعث میشد دلم براش
بسوزه

تیام_من به زنی که شوهر داشته باشه چشم ندارم درواقع اگه رفتار منو خانومتو باهم
بینی مطمئن میشی اصلا بهم چشم نداریم منو اون مدام سر جدال باهم داریم اینو
میتونی از دوستاشم بپرسی اصلا باهم نمیسازیم پس بهتره توهماتو دور بندازی و برای
من غیرت الکی نیایی

تیام روی تخت نیم خیز شد حتما میخواست بشینه وارد اتاق شدم که با شنیدن صدای
قدمام هردوشون به سمت برگشتن مبین اخماش حسابی توهم بود

مبین_بهتره بریم

تیام_بابت کمکت ممنون خواستی فردا نیا شرکت استراحت کن

_باشه تشکر

تیام سری به نشونه خواهش میکنم تکون داد به سمت مبین برگشتم که فکر کنم متوجه
ترس توی چشمام شد دستمو گرفتمو باهم از اتاق بیرون اومدیم مبین همیشه پسر آروم
و به وقتش شیطونی بود خیلی باهم راحت بودیم همیشه محرم اسرار هم بودیم من
دیوونه وار عاشقش بودم هیچ وقت به چشم پسرعمو بهش نگاه نکردم همیشه برام
عین یه برادر بود یه برادر که حامی و پناهمه اینجور مواقع که میدیدمش ازش یکم

میترسیدم شاید به خاطر هیکل گنده ای که داشت یا به خاطر اخمایی که وقتی توهم
میبرد واقعا ترسناکش میکرد

مبین_از چی میترسی دستت یخ کرده؟

_از...از هیچی

مبین_تو کاری نکردی که بترسی منم شکنجه گرت که نیستم نوژا من مبینم کسی که از گل
بهدت نازک تر نگفته و اجازم نمیدم از گل نازک تر بهت بگن

از این حرفاش یکم خیالم راحت شد به ماشینش که رسیدیم ریموتو زد درو باز کردم
سوار شدم مبین هم ماشینو دور زدو سوار شد قبل از روشن کردن ماشینش به سمتم
برگشت

مبین_دوشش داری؟

شوک زده به سمتش برگشتم چشمم حسابی گرد شده بودو دهنم آروم بازو بسته شد
اما صدایی ازش بیرون نیومد

مبین_کاریت ندارم نوژا فقط واقعیتو بهم بگو

_به خدا اصلا اون چیزی که تو فکر میکنی نیست منو تیام اصلا باهم سازگاری نداریم
مدام جروبحت و دعواس

مبین_تیام؟

یکهو سرخ شدمو سریع نگاهمو ازش گرفتم

مبین_چه جور رئیسیه که کارمندش به اسم کوچیک صداش میزنه

_اتفاقی بود مبین من همیشه آقای خانی صداش میزنم

مبین درحالیکه ماشینشو روشن میکرد سری تکون دادو همزمان گفت:

مبین_باشه امیدوارم همینی باشه که تو میگی

با راه افتادن ماشین سرمو به پشتی صندلیم چسبوندم و به بیرون خیره شدم یعنی الان میتونه خودش بلند شه بیاد بیرون؟ اصلا موبایلش همراهشه که بتونه به کسی زنگ بزنه بیاد کمکش؟ چرا ولش کردیم؟ کاش میموندیم تا مرخصش کنن بعد می اومدیم

(تیام)

در اتاقم که باز شد سرمو بالا آوردم تنها کسی که توی شرکت بدون اجازم وارد اتاقم میشد خواهرم بود که بعضی وقتا این رفتارش روی اعصابم بود تیانا درو که بست به سمتم اومد با دیدن قیافه ناراحت و گرفتش ناخواسته یکم نگرانش شدمو روی صندلیم جا به جا شدم

_چیزی شده؟

تیانا_حقیقت داره؟

_چی حقیقت داره؟

تیانا_اینکه جنابعالی دیروز چاقو خوردی

یکم اخم کردم و رومو ازش گرفتم دوحالت بیشتر نداریم یا نوژا دهن لقی کرده بود یا پرهام

_کی بهت گفته؟

تیانا_مهمه؟ چرا ازم مخفیش کردی؟

_من چیزیم نیست نگران نباش

تیانا به سمتم اومد کنار صندوق ایستاد که باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم چشمای مشکی تیره ایش که عین چشمای من بود حالا پر از اشک بودن با دیدنشون ناخواسته دستمو سمت چشماش بردم و اشک چکیده شده از گوشه چشمشو پاک کردم

_تیانا خودت میدونی برای اشکی نشدن چشات دنیارو بهم میریزم نریز عمر داداش

تیانا_چرا ازم مخفیش کردی؟چرا مراقب خودت نیستی؟چرا باید بهت چاقو بزنن؟تیام تو که دعوایی نبود

پوفی کشیدم نمیدونستم کدوم یکیشون بهش خبر دادن اما هرکدومشون که هست باید ازش ممنون باشم که همه ماجرارو براش تعریف نکردن پس خبر نداره به خاطر نوژا این کارو کردم

_نمیخواستم نگرانتم کنم از طرفی قلب مامان هم اوضاعش خوب نبود ترجیح دادم چیزی نگم

تیانا_درد نداری؟چرا خونه نموندی؟

_نه خوبم چیزیم نیست

تیانا_خیلی عمیقه؟بخیه خوردی؟

_نه بخیه نخوردم

بعد به سختی رومو ازش گرفتم نمیخواستم بفهمه زخمم بخیه خورده وگرنه بیشتر از قبل نگرانم میشد و صد در صد الان دستمو میگرفت میبرد پیش دکتر خونوادگیمون پس ترجیح میدادم برخلاف میل اینبارو بهش دروغ بگم تیانا راست شد و سری به نشونه آهان تکون داد بعد درحالیکه لحنش از ناراحت و گرفته دراومده بود با لحن دستوری گفت:

تیانا_پاشو تیام

_چرا؟

تیانا_ بهت گفتم پاشو

پوفی کشیدم و بلند شدم روبه روش بی حوصله ایستادم قد تیانا بلند بود اما نه به بلندی من تقریباً سرش به کنار شونم میرسید که البته اینم مدیون کفشای پاشنه بلندش بود اما نوژا اینطوری نبود نوژا با همون کفشای پاشنه بلندی که جدیداً برای شرکت میپوشید و فکر کنم دستور تیانا باشه قدش به روی سینم میرسید یک لحظه از اینکه نوژا توی سرم اومده بود و اونو هم عین تیانا آنالیز کردم از دست خودم عصبی شدم چرا باید به یه دختر اونم دختری که متاهله فکر کنم باید خجالت بکشم از این رفتارم

تیانا_ برو اونجا

به سمتی که تیانا اشاره کرده بود نگاه کردم

_دیوار؟

تیانا_ ببین تیام خودت میدونی عصبانی بشم خیلی بد میشه هیچی جلودارم نیست به اندازه کافی از اینکه ازم پنهون کاری کردی عصبانی هستم پس برو اونجا با طعنه سری به نشونه آره تکون دادم همونطور که به سمت دیوار میرفتم به سمتش برگشتمو گفتم:

_بله این رفتارتون به خان داداشتون رفته

به دیوار که رسیدم به سمتش برگشتم که روبه روم ایستاد باز قیافش گرفته و ناراحت بود نگاهش به سمت پهلو چرخید

تیانا_ لباستو بده بالا

با تعجب بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟ لباسمو چرا بزنم بالا اونم توی شرکت

_حالت خوبه تو؟

تیانا_ کاری که بهت گفتمو بکن تیام میخوام زخمتو ببینم

_که چی بشه؟

تیانا_ که خیالم راحت بشه زیاد جدی نیست

_بستنش

تیانا_ بدرک میخوام ببینم

بعد خودش زودتر از من دستشو سمت کمر بندم برد قلابشو باز کرد بعد با اخم دست به کمر بهم خیره شد

تیانا_ لباستو بزن بالا میخوام ببینمش

پوفی کشیدم میدونستم تا این کارو نکنم کوتاه نیامد از طرفیم به حرفش گوش نمیدادم امکان داشت فکر کنه جدیه و باز دارم ازش پنهون میکنم اینطوری قطعاً میرفت به پدرومادرم میگفت پس ترجیح دادم به حرفش گوش بدم و از نگرانی درش بیارم کمر بندمو بستم که باعث شد با اخم بهم نگاه کنه چشم غره ای بهش رفتم

_نمیخواد باز باشه یه جور دیگم میتونم لباسمو بالا بزنم

انتهای لباس مشکی مردونم توی شلوارم بود به خاطر همین ازش بیرونش کشیدم کراواتمو شل کردم و دکمه هامو کلافه باز کردم همزمان چشم غره ای هم به تیانا رفتم که خندش گرفته بود

_ببین آدمو تو شرکت به چه کارایی مجبور میکنی گند میزنی به تیم

تیانا_ من رفتم بیرون میتونی باز خوشتیپ کنی نگران نباش

_روتو برم

دکمه های لباسم که باز شد چون زیرش یه رکابی تنم بود تیانا جلوتر اومد و دستشو سمت رکابیم برد با احتیاط رکابیمو بالا زد چشمش به کمرم که افتاد ناخواسته سرمو به

دیوار چسبوندم و چشمامو بستم میدونستم الان اشکاش سرازیر میشه به خاطر همین
نمیخواستم عصبی بشم

تیانا_ تو گفتی چیز مهمی نیست

_والا نیست تیانا

تیانا جلوتر اومد یکم خم شد و دستشو سمت کمرم برد که باعث شد یکم لبامو روهم
فشار بدم تا دردمو به روش نیارم حالا هرکی مارو میدید انگار داریم چه غلطی میکنیم
پوف

تیانا_ بمیرم برات

_این حرفو دیگه زدی نزدیا

یکهو در اتاق باز شد و درهمنون حین نوژا که با حرص غر میزد توی درگاه نمایان شد

نوژا_ اینهمه پیج زد اون بدبخت چرا جواب نمیدی چیه نکنه به...

چشمش که به ما افتاد خشکش زد از شدت تعجب دهنش باز موندو چشماش از حدقه
زد بیرون هول کردم و سریع دست تیانارو که خشک شده بود پس زدم و رکابیمو پایین
دادم تیانا هم به خودش اومدو ازم فاصله گرفت

تیانا_ اوم چیزه... نوژا جون...

نوژا همونطور که عقب عقب میرفت و به من نگاه میکرد گفت:

نوژا_ فقط اومدم بگم که سفارشارو دادم به تایید رئیس نیاز داشتم که هرچی پیجم کردن
درخواستو قبول نکرد اومدم اونو پیگیری کنم... معذرت میخوام... من... من چیزی ندیدم

نوژا سریع از اتاق بیرون زد با بسته شدن در نمیدونم چرا تمام وجودم پر از یه غم
ناشناخته شد غمی که نشون از این بود دلم نمیخواست نوژا منو توی یه همچین
شرایطی ببینه شاید دلیلش این بود که دیدگاهش نسبت به خودم برام مهم بود

تیانا با چشمای گرد شده به سمت برگشتو گفت:

تیانا_ وایسا ببینم اصلا نوژا میدونه منو تو خواهر برادریم؟

با اخم رومو ازش گرفتم همونطور که به سمت صندلیم میرفتم دکمه هامو بستم و کراواتمو محکم کردم بیخیال انداختن لباسم توی شلوارم شدم جوابشو دادم

_نه

تیانا_ یعنی چی؟ غیرممکنه همه تو این شرکت از این موضوع خبردارن

_اینشو من دیگه نمیدونم

تیانا_ اینطوری همیشه من همین الان بهش میگم منو تو خواهر برادریم معلوم نیست الان پیش خودش چه فکری میکنه

تیانا خواست به سمت در بره که با لحن محکم روبهش گفتم:

_تیا تو این کارو نمیکنی

تیانا ایستادو به سمت برگشت اونم جا خورده بود با همون اخم بین ابرو هام رومو ازش گرفتم و پیچ اتاقمو چک کردم ببینم واقعا راست میگه که دیدم بله چندبار تماس داشتم اما متوجهش نشدم یعنی تا این حد غرق تیانا و نگرانی هاش بودم که صداشو نشنیدم؟

تیانا_ چرا؟ تو میدونی اون مارو توی چه صحنه ای دید؟

_مهمه مگه؟ به هرکسیم بگه باورش نمیشه خودش میره زیر سوال چون منو تو خواهر برادر تنی هستیم

تیانا_ مگه من حرف اینو اون برام مهمه من بحثم نوژاس

_نوژا هم جزو همون اینو اونیه که گفتی

تیانا_ نخیر نیست اون فرق میکنه

کلافه پوفی کشیدم همونطور که به میز روبه روم نگاه میکردم با حرص شروع کردم به توضیح دادن تا قضیرو براش روشن کنم

_ببین تیا بهتره نوژا نفهمه منو تو خواهربرادریم اون فکر میکنه منو تو چیزی بینمون هست یعنی تو دوست دختر منی

تیانا_چی؟؟؟؟

با شنیدن صدای جیغش با حرص بهش نگاه کردم

_خودم وقتش بشه بهش میگم اما اگه بفهمم بهش گفتم یا فهمیده مطمئن باش نمیخشم

تیانا_چی تو سرته تیام؟ چرا داری بازیش میدی؟

به صدلیم تکیه زدمو لبخند بدجنسی به روش زدم که باعث شد ابروهاش بالا بپره

_خودش بازو شروع کرد و منم مجبور کرد که یکی از بازیکناش باشم چه بهتر منم این وسط حوصلم از یک نواختی زندگی سر رفته بود فعلا توی بازییم

تیانا_من نمیفهمم چی داری میگی فقط امیدوارم به همه چی گند نزن

_نگران نباش گند نمیزنم الانم بهتره برای جلسه نیم ساعت بعد خودتو آماده کنی

تیانا باشه ای گفتو از اتاق بیرون رفت با بسته شدن در منم بلند شدم و به یه سمت از اتاقم که یه در مخفی توکار داشت رفتم دستمو روی دیوار فشار دادم که باعث شد در با صدای تیکی باز بشه وارد دستشویی اتاقم شدم لباسامو مرتب کردم به قول تیانا خوشتیپ کردم از تو آینه نگاهی به خودم کردم با خبثت گفتم:

_ماجرارو اونطور که اون میخواد کش میارم اونوقت ته مهیای داستان این اونه که بازندس نه من

از دستشویی بیرون اومدم و درو بستم به سمت میزم رفتم که منشیم با اجازه ای که دادم وارد اتاق شدو موارد امروزو باهام مرور کرد بعد از امضای یه سری برگه کم کم جلسه برای اومدن اعضااش مهیا شد هرکسی که وارد اتاقم میشد سلام و احوالپرسی گرمی باهام میکرد اما من به یه لبخند خیلی کوتاه و یه سلامو تکون دادن سری اکتفا میکردم همیشه عادتم بود که کوتاه و مختصر جواب بدم

_خواهرتون تشریف نمیارن؟

_ایشون هم الان میان

همون لحظه در اتاق باز شد و تیانا و نوژا توی درگاه نمایان شدن نگاهم ناخواسته به سمت نوژایی کشیده شد که سرش پایین بود انگار هنوز تو فکر بود

تیانا_ببخشید که آخر همه رسیدم این فرم های درخواستیو باید پیدا میکردم

و بعد به سمت صندلی دست راست من رفتو روش نشست نوژا هم کنار دستش جا گرفت طبیعی بود که نوژا توی این جلسه شرکت کنه چون اون دستیار ارشد تیانا بود و باید در همه جلسات شرکت میکرد کم کم با شروع شدن جلسه دستیار منم سررسید که باعث شد همه به سمتش برگردن اما بیشتر از همه جا خوردن نوژا بود که با دیدن ویلیام از خودش نشون داد ویلیام لبخندی به روی همه زد و با یه سلام به سمت صندلی روبه روی تیانا که دست چپ من محسوب میشد نشست ویلیام پسرعموی من بود که درواقع بیشتر باهم رفیق بودیم تشابه عجیبی باهم داشتیم طوری که فقط توی رنگ چشم و موهامون باهم فرق داشتیم ویلیام علاوه بر دستیار من توی شرکت رئیس بخش مالی شرکت بود وظایف سنگینی برعهدهش بود اما خیلی خوب از پس همه چی برمی اومد تمام مدت نگاه ویلیامو روی نوژا حس میکردم که گاه و ناگاه به سمتش متمایل میشدو بهش نگاه میکرد بعد روشو ازش میگرفت اما نوژا تمام توجهشو به جلسه داده بودو بعضی وقتا با تیانا هم پچ پچ میکرد

_خب بهتره از حاشیه ها دوری کنیم شکرخدا امسال هم مشکلی نداشتیم و یه سال موفقیت آمیزو توی رزومه برند شرکتمون ثبت کردیم همونطور که در جریانید مسابقه

مدشو ترکیه نزدیکه و ما باید تمام تلاشمونو برای برند شدن برند شرکتمون و سربلند کردن کشورمون بکنیم و اینبار هم موفق بشیم از جزئیات خبر دارید همشون توی فایل های روبه روتون ثبت توضیح و ویرایش شدن

_جناب خانی کارای رزرو و تعداد افرادی که با خودمون میبریمو تعیین کردین؟

اینبار ویلیام به جای من به حرف اومدو گفت:

ویلیام_بله کارای رزرو هتل بلیط هواپیما و کارای اقامتمون از طرف شرکت اوکی شده
افرادیم که با ما قراره بیان هم تعیین شدن

تیانا_با عرض پوزش از جمع فکر کنم میخوام حالا که همه دور هم جمعن اعلام کنم که
من نمیتونم به این مسافرت پیام و شمارو همراهی کنم

با تعجب به سمت تیانا برگشتم که مسمم داشت حرف میزد نوژا هم حسابی جا خورده
بود و با تعجب به تیانا نگاه میکرد نگاهش به سمت من کشیده شد انگار میخواست
بفهمه منم در جریان هستم یا نه که با دیدن قیافم فهمید بله منم عین خودش بی خبرم

_ولی توی نبودتون کی کارارو میگردونه؟

تیانا_دستیار عزیزم این کارو میکنه ایشون درسته تازه کارن اما توی این دوماهی که
اینجا کار کردن شایستگی خودشونو نشون دادن من همه چیرو براشون توضیح دادم که
باید همه کارارو به دست بگیرن

بعد با بدجنسی به سمتم برگشتو ادامه داد

تیانا_و اینکه همه جا همراهه آقای خانی باشن و روی همه چی دقیق نظارت داشته
باشن

با لحن محکمی روبه تیانا که کمال جدی بودنمو به رخش میکشوند گفتم:

_خودت میدونی که بحث چه قدر جدیه هرچی باشه ایشون یه تازه کارن تا حالا توی
این مراسما نبودن

تیانا با لوندی خاصی که همیشه قاتی رفتارش بود به سندلیش تکیه زد و یه دستشو دراز کرد دور فنجون قهوه روی میزش گذاشت

تیانا_من به توانایی هاش ایمان دارم و میدونم چیزی نمیشه از طرفی تو و ویلیام هم هستید میتونید کمکش کنید من دلیلی خودمو دارم که نمیتونم به این مسافرت بیام با حرص آروم غریدم:

_بعد از جلسه به شدت مایلم دلیلاتونو بشنوم

ویلیام_من کمکش میکنم هرچند فکر کنم خودشون از پس کاراش بربیاد

بقیه جلسه با اخمای توهم من و حرفای بقیه گذشت بعد از برنامه ریزی همه بلند شدن که برن اما با لحن محکم من نوژا تیانا و ویلیام موندگار شدن در اتاق که بسته شد با اخم به سمت تیانا برگشتم که خوب معلوم بود برای این کارش از قبل یه نقشه هایی تو سرش داشته و الانم برای همه چی خودشو آماده کرده که چه طوری جواب منو بده

_میشه بگی داری چی کار میکنی؟چه طور به من چیزی نگفتی؟

تیانا_این به اون در یکی طلبت داشتم با این پاس شد

_داری انتقام صبحو میگیری؟

تیانا_انتقام که نه من از یه هفته پیش تصمیم گرفتم که به این مسافرت نیام به خاطرهمین نوژارو با همه چی آشنا کردم

نوژا_اما من نمیدونم از پیشش برمیام یا نه بهتر نیست خودتم بیایی تیا جون من اولین بارمه

تیانا_نگران نباش عزیزم اتفاقی نمی افته خوده تیام هم هست کمکت میکنه شنیدی که ویلیامم گفت منم هستم

نوژا به سمت ویلیام برگشت که به روش لبخندی زد نوژا هم به لبخند ریزه میزه خجولانه تحویلش دادو سرشو پایین انداخت از این لبخندا هم بلده مگه؟ پس چرا به من نمیزنه به ویلیام میزنه؟ با اخم به سمت ویلیام برگشتم که زیرچشمی به نوژا نگاه میکرد حتما خبر نداره ایشون مجرد نیستن متاهلن اونم با یه دختر بچه شش ماهه هرچند فکر نکنم چشمی به نوژا داشته باشه وقتی دوروبر خودش پر از دخترای سرترا از نوژا هستن

_تیانا این کارت اصلا درست نبود باید قبلش با من حرف میزدی

تیانا_میدونستم مخالفت میکنی به خاطرهمین تو عمل انجام شده انداختمت

پوفی کشیدمو سری به نشونه تاسف تکون دادم به نوژا که توی فکر فرو رفته بود نگاه کردم

_میتونی بیایی؟

نوژا به سمت برگشت

نوژا_نمیدونم باید با خونوادم حرف بزنم

مشکوک بهش نگاه کردم

_خونوادت؟ تو فقط به رضایت...

یکهو با چشم و ابرو اومدنش باعث شد سکوت کنم و دیگه ادامه ندادم تیانا و ویلیام مشکوک بهم نگاه کردن اما بعد خودشونو به اون راه زدن که انگار اصلا نفهمیدن من بقیه حرفمو خوردم نوژا پوفی کشیدو سرشو پایین انداخت

_یه رضایت کتبی از شرکت برات مینویسم مهر و امضای خود شرکتتم پاش میزنم لازم باشه تلفنی باهاشون حرف میزنم رضایتتو بگیرم چون حضورت توی این مسافرت به خصوص با نبود تیانا خیلی مهمه

نوژا ناچار سری به نشونه باشه تکون دادو به سمت تیانا برگشت

نوژا_ با من کاری ندارید من برم؟

تیانا_ نه عزیزم برو منم الان میام

نوژا از پشت میز بلند شدو خدافسی کردو رفت به سمت ویلیام برگشتم که با نگاهش درحال بدرقه کردن نوژا بود

_مشکوک میزنی شازده

ویلیام به سمتم برگشت هانی گفت بعد یکم هول کردو سری به نشونه نه بالا انداخت ویلیام_ باز توهم زدی تیام؟ مشکوک چیه؟

تیانا_ نوژا از قبل برای یکی رزرو شده پس چشت دنبالش نباشه

بعد خندید که باعث شد همزمان با ویلیام چشمامون اندازه نلبکی بشه این داشت چی میگفت؟ رزرو چیه؟ یعنی خبر داره نوژا شوهر داره؟

ویلیام_ چی میگی تو؟ رزرو چیه؟

تیانا شیطون به سمت من برگشت نیم نگاهی بهم کردو بعد به سمت ویلیام برگشتو با لحن معنی داری گفت:

تیانا_ یکبو براش در نظر گرفتم که خیلی شبیه خودشه

ویلیام یکم اخم کرد سرشو پایین انداخت این لحنش بدجور بودار بود به خصوص اون نگاه آخرش به خودم: /

ویلیام_ از کی تا حالا همسریابی راه انداختی ما نفهمیدیم؟

تیانا_ از وقتی که خواستم برای بعضیا آستین بالا بزنم

مشکوک با چشمای ریز شده به سمت تیانا برگشتم میخواست برای کی آستین بالا بزنه؟ تیانا بلند شد پوشه هاشو روی دستش گذاشتو به هردومون نگاهی کرد

تیانا_ موفق باشید عزیزانم

ویلیام_ دارم برات

تیانا_ عصر میایی باهم بریم بیرون یکم خوش بگذرونیم؟

ویلیام هوفی کشیدو به سندلیش تکیه زد بعد درحالیکه دستاشو توی هوا تکون میداد گفت:

ویلیام_ پایم باهم هماهنگ میکنیم تیام تو میایی؟

_ نه من یکم کار دارم از طرفی خواهر گرامی به شما پیشنهاد دادن نه به من

تیانا تک خنده ای کردو به سمتم اومد از پشت خم شد روی گونمو بوسید که باعث شد لبخندی بهش بزنم

تیانا_ تو که میدونی عشق منی چرا حسودی میکنی آخه... توهم خواستی بیا میدونستم نماییی به خاطرهمین نگفتم ولی ویلیام همیشه پایس

ویلیام_ مخلصیم

تیانا_ بعدا میبینمتون

با بیرون رفتن تیانا به سمت ویلیام برگشتم که اونم همزمان به سمتم برگشت که باعث شد نگاهامون توهم گره بخوره

_ خب کسی اینجا نیست بگو ببینم تو اون مغز واموندت چی میگذره؟

ویلیام_ باور کن هیچی فقط یکم توجهمو جلب کرده همین

یکم اخم کردم اصلا دلم نمیخواست به دختری علاقه مند بشه که خودش شوهر داره هرچند ویلیام از این موضوع بی خبر بود وگرنه عمرا به نوژا چشمی داشت

_ بهتره توجهت یه جا دیگرو جلب کنه اینطوری بیشتر به نفعته این حرفمو جدی بگیر

از سرجام بلند شدم ویلیام هم بلند شد از اتاق باهم بیرون اومدیم که یکهو با دیدن صحنه مقابلم چشمام گرد شد ناخواسته دستام از شدت خشم مشت شد و لبامو روی هم فشردم این به چه جرأتی داشت با خواهر من حرف میزدو میخندید؟ خجالت نمیکشید پسره بی شرف انگار نه انگار خودش زن داره

تیانا_ شما مراحمید این چه حرفیه نوژا توی اتاقشه

مبین_ ببخشید دیگه ما هربار میاییم اینجا مزاحم شما میشیم

تیانا_ نفرمایید

ویلیام_ کارمند جدیده؟ نوژارو از کجا میشناسه تا حالا ندیدمش

با لبای بهم فشرده شده به سمتشون رفتم تیانا و مبین متوجهم که شدن به سمتم برگشتن تیانا با دیدن حالت صورتم به عمق فاجعه پی برد و لبخند رو لبش ماسید روبه روی مبین ایستادم دستامو توی جیب شلوارم بردم

_ورود افراد متفرقه به این طبقه ممنوعه چه طور از نگهبانی رد شدین؟

مبین یکم اخم کرد انگار هردومون هیچ روی خوشی نمیخواستیم بهم نشون بدیم

مبین_ دفعه قبل با نوژا اومدم تو نگهبانی منو میشناسه از طرفی مگه گردان کشف صلاح اتمی زدی که ورود افراد متفرقه ممنوع باشه؟

_قانون این شرکت اینه و تو باید بهش پایبند باشی حق نداری از این به بعد بیایی اینجا میخوایی نوژارو ببینی پایین بیرون از شرکت باهم قرار بذارید

مبین یکم سینهشو جلو داد شونه هاشو راست کردو عین من دستاشو توی جیبش برد تیانا با نگرانی بهم نگاه کرد اما ویلیام باخم به مبین خیره شده بود

مبین_ نوژا؟ چه جالب همه کارمنداتو با اسم کوچیک صدا میزنی؟

بدون ذره ای توجه بهش به سمت تیانا برگشتم که با نگرانی داشت بهمون نگاه میکرد

_ شما میتونی بری

تیانا_ باشه میرم به نوژا خبر بدم

با رفتن تیانا بدون ملاحظه اینکه اینجا شرکتمه صورتمو حسابی به صورت مبین نزدیک کردم با خشم از لای دندونای چفت شدم آرام تو صورتش غریدم:

_ دفعه آخری باشه دوروبر خواهرم میبینمت دفعه بعد مطمئن باش روی سگیمو میبینی پس نذار دخترت یتیم شه

مبین_ بهتره برای من غدی نیایی اینو من باید به تو بگم که دوروبر زن من میپلکی بهتره توهم حواستو خوب جمع کنی

_ هشدار خودمو دادم دخترتو دوست داری دوروبر خواهر من نباش اون خط قرمز منه که کسی پا روش بذاره یا ذره ای تحریکش کنه قسم به همون خدای بالاسرم تا سرشو نبرم آرام نمیگیرم

مبین_ منو تهدید نکن بچه زرنگ فکر نکن شرکت به این بزرگی داریو پولت از پارو بالا میره میتونی هر غطلی دلت بخواد بکنی دفعه بعد برای به زبون آوردن اسم دخترتو زخم بهتره دهنتو آب بکشی خیالات برت داشته چون من به خواهرت چشمی ندارم

ویلیام_ گوه میخوری چشم داشته باشی دیوث

به آرامی یقه مبینو گرفتم هیکلای هردومون درشت و هم قد بودیم طوری نبود که یکیمون از اون یکی سرتی یا پایین تر باشه همینم باعث حرص خوردنم میشد مبین با اخم به دستم که یقه کتتشو گرفته بود خیره شد

_ چشمی که روی خواهر من باشو کور که نه از حدقه در میارم مراقب حرفات باش

_ اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای نوژا دستمو از روی یقش کشیدم با خشم نگاه آخرمو حواله چشمای
عصبیش کردم و بعد به سمت نوژا برگشتم که با تعجب داشت به ما نگاه میکرد به
سمت تیانا برگشتم با حرص غریدم:

_تیانا اتاقم باش

اونارو تنها گذاشتم و بدون هیچ حرف یا حتی نگاه به کسی به سمت اتاقم رفتم درو که
باز کردم نبستمش با خشم به سمت میزم رفتم تیانا هم سریع دنبالم اومد در اتاقو
بست تا خواست چیزی بگه ضربه محکمی روی میز کوبیدمو نعره زدم:

_دیگه نبینم باهاش حرف بزنی فهمیدی؟

تیانا سریع به سمتم اومد تا آرومم کنه هرچند میتونستم توی اون شرایطم خدارو شکر
کنم که اتاقم عایق صدا بود وگرنه صدامون میرفت بیرون و صد در صد بقیه از جمله
ویلیام هم وارد اتاق میشدن

تیانا_خیلی خب خیلی خب آروم باش چته تو؟چرا اینطوری میکنی؟

با تهدید انگشت اشارمو جلوی صورت تیانا تکون دادم که باعث شد هم جا بخوره هم
بترسه

_یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به جون مامان قسم میخورم ببینم باهاش فقط یه کلمه
حرف زدی اول اونو آتیش میزنم دوم یه بلا سر تو میارم تیانا خودت میدونی الکی تهدید
نمیکنم

تیانا به سمت پارچ آب روی میز رفت یکم برام آب ریختو به سمتم گرفت با عصبانیت از
دستش گرفتم یکم ازش خوردم

تیانا_تیام تو چت شده؟تو که اینطوری نبودی

_چشم گفتنتو نشنیدم تیانا

تیانا_ نباید توضیح بدی چرا انقدر از دست اون پسره عصبانی هستی؟ چرا اینطوری میکنی؟

_جلمو تکرار نمیکنم

تیانا سرشو پایین انداخت یکم با انگشت های دستش بازی کرد

تیانا_ چشم داداش هرچی شما بگی

روبه روش ایستادم دستمو زیر چونش بردمو سرشو بالا آوردم به چشمای خوشگلش خیره شدم ناخواسته خم شدم مثل عادت بچگیمون آروم روی نوک بینیشو بوسیدمو گفتم:

_بی بلا عمر داداش

پیشونیشم بوسیدمو آروم بغلش کردم دستاشو دورم حلقه کرد سرمو روی سرش گذاشتمو چشمامو بستم از اینکه سرش اونطوری داد زده بودم اصلا پیشمون نبودم لازم بود آره لازم بود که اینطوری باهاش حرف میزدم اینطوری حرفامو جدی میگرفت

(نوژا)

با حرص وارد اتاقم شدمو درو محکم بستم به سمت تختم رفتم وبه ضرب روش نشستم که در اتاقم باز شد با دیدن زن عمو بغضم ترکیب به سمتش پرواز کردم محکم بغلش کردم زن عمو وحشت زده خشکش زده بود در اتاقو بست و دستاشو دورم حلقه کرد آروم شروع کرد به نوازش کردنم و مدام بهم میگفت که آروم باشم آغوشش بوی مادر میداد درسته مامان خودم نبود زن عمو بود اما همیشه عین یه مادری بود که نگران دخترشه به قول خودش منو بیشتر از مبینا دوست داره منم جونم بهش بسته بودو براش جون میدادم

یکم که خودمو تو آغوش زن عمو سبک کردم باهم به سمت تخت رفتیم روی لبش نشستیم آروم سرمو روی پاش گذاشتمو چشمامو بستم بی صدا اشک ریختم و این دستای پر مهر زن عمو بود که لای موهام مینشستو نوازشم میکرد وقتی یاد فریادی که مبین سرم زد می افتادم وقتی جلوی عمو نعره زد مگه از روی جنازه من رد بشی بذارم بری وقتی حتی اجازه نداد عمو نظرشو بگه بیشتر از هر وقت دیگه ای قلبم مچاله و اشکام بیشتر میجوشید

صدای داد مبین بازم بلند شد:

مبین_ من نمیذارم بابا... شنیدی نوژاااا... به جون مبینا نمیذارم پاتو بذاری ترکیه

بیشتر تو خودم جمع شدم و اشکام بیشتر سرازیر شدن صدای جروبخت های عمو و مبین باهم باعث میشد بیشتر تنم بلرزه سرمو بالا آوردم به زن عمو نگاه کردم که کمی رنگش پریده بود اما سعی میکرد منو آروم کنه ناخواسته بلند شدم مقابلش زانو زدم اشکاشو پاک کردم

_نترس مامانیم تورو خدا تو شیر میدی به مبینا غلط کردم اصلا نمیرم حرص نخور تو

زن عمو آروم اشکامو پاک کرد روی پیشونیمو بوسید

زن عمو_ من باهات حرف میزنم

_نمیخواه عشق من اصلا نمیخواه برم تو اینطوری گریه میکنی غصه میخوری من دق میکنم

سریع از سرجام بلند شدم در اتاقمو به شدت باز کردم متوجه مبینو عمو شدم که هردوشون وسط سالن ایستاده بودن بحث میکردن با شنیدن باز شدن در هردوشون به سمتم برگشتن مبین با خشم بهم نگاه کرد میدونستم هم مخالفه هم اینکه دلش از تیام پره چون امروز تو شرکت باهم بحثشون شده بود معلوم نبود چی بهم گفته بودن که تمام مدت توی ماشین مبین با غضب رانندگی میکرد وقتیم برگشتم خونه و با عمو

نشستم درباره مسافرت به ترکیه حرف میزدم یکهو سروکلش پیدا شد و تمام دق
دیلیاشو سرم خالی کرد

به سمتش رفتم روبه روش ایستادم عمو کنارمون ایستاد به آرومی دستشو بینمون
گذاشتو روبه من گفت:

عمو_دخترم تو بهتره بری تو اتاقت

_نه عمو میخوام خودم حلش کنم

به سمت مبین برگشتم که پوزخندی زدو با قیافه کلافه و عصبیش بهم نگاه کرد
مبین_بین نوژا به پامم بیفتی من اجازه نمیدم بری یواشکیم بری بلند میشم میام
شرکت نه آبرو برای تو میذارم نه برای اون پسره تازه به دوران رسیده

زن عمو_خجالت بکش مبین بس کن

مبین_چی چیرو بس کنم مامان؟چه طور میتونید اجازه بدید با یه مشت مرد غریبه پاشه
بره کشور غریب؟

عمو_مرد غریبه؟هیچ میفهمی چی داری بلغور میکنی مبین؟از طرف شرکت داره میره اینا
یه شرکت معتبرن به راحتی به آبرو خودشون لطمه نمیزنن درضمن این تنها دختر اون
گروه نیست

مبین_هرچی باشه بابا من نمیذارم این پاشو بذاره ترکیه

_نمیذاری؟باشه خیلی خب حرفی نیست اما میخوام یه چیزو برات روشن کنم بزرگتر من
تو این خونه عمو و زن عموان نه تو وقتی عمو و زن عمو اجازه میدن که برم میرم و تو
هم نمیتونی هیچ غلطی کنی اما این کارو نمیکنم که حرمتا شکسته نشه که حرفت زمین
نخوره اما یادت نره مبین هیچ وقت نمیخشمت هیچ وقت

رومو با نفرت ازش گرفتمو به سمت اتاقم رفتم عمو و زن عمو صدام زدن اما من
جوابشونو ندادم وارد اتاقم شدمو درو محکم بستم از پشت قفلش کردم و پشت در روی

زمین سر خوردم پایین زانو هامو توی بغلم جمع کردم بی صدا اشک ریختم حالا فردا چه طور به تیانا توضیح میدادم که خونوادم نداشتن؟ مطمئن بودم اگه بهش میگفتم خودش پا میشد می اومد اینجا اما من نمیخواستم اون خونمونو ببینه خونمون بد نبود توی یه محله متوسط زندگی میکردیم اما اونا همشون پولدارو بالا شهر نشین بودن نمیخواستم جلوشون کم بیارم از طرفی نمیخواستم بفهمن که پدرومادر ندارم اگرم پایه تیانا به اینجا باز میشد بحثش پیش تیام هم کشیده میشد اونوقت میفهمید شوهر داشتتم دروغه درسته این خودش بود که این حرفارو درست کرد و افکار غلط خودش بود اما هرچی باشه منم ادامش دادم و واقعیتو بهش نگفتم خدایا خودت کمک کن

با شنیدن صدای زنگ موبایلم بلند شدم به سمتش رفتم با دیدن اسم تیام پوفی کشیدم میخواستم اولش جوابشو ندم اما پشیمون شدم تماسو برقرار کردم

_بله بفرمائید

تیام_گریه کردی؟

چه خوب از لحن صدام با اون دو کلمه متوجه گریه کردنم شده بود من که تمام تلاشمو کردم صدام عادی نشون داده شه یعنی تا این حد دقیق بود

تیام_دعوات شد باهاش آره؟

_مهم نیست کاری داشتین زنگ زدید؟

تیام_جواب منو بده دعوا کردین؟

نمیدونم چرا ناخواسته لب باز کردم گفتم:

_آره

تیام_آدرس بده

چشمام گرد شد

چی؟

تیام_میخوام بیام باهاش حرف بزنم قال این قضیرو برای همیشه بکنم آدرس خونتونو بده

_این کارو نمیکنم بیخیال مهم نیست دعوا تموم شد

تیام_این دعوا هیچ وقت تموم نمیشه من همچنس خودمو میشناسم اون فکر میکنه بین منو تو چیزی هست

یکم سرخ شدم دلم میخواست بهش بگم که بین منو مبین هم چیزی نیست اما نمیدونم چرا نمیتونستم این جملرو بگم شاید به خاطراینکه اونقدر کش داده شده بود که خودمم درگیر این دروغ شده بودم و خجالت میکشیدم واقعیتو بهش بگم

_مهم نیست دربارم چه فکری میکنه

تیام_برات مهم نیست شوهرت دربارت چه فکری میکنه؟بابا تو دیگه کی هستی خندم گرفته بود به یه لبخند بی صدا اکتفا کردم چه قدر خوشحال بودم که نگرانم بودو دلش میخواست مشکلمو حل کنه اونقدرا هم پسر بدی نبود

تیام_پوف پس فکر کنم ماجرای ترکیه اومدنتم منتفی شده باشه چون به رضایت همسرت نیاز داری

توی دلم به این حرفش پوزخندی زدم اما بعدش با لحن بی تفاوتی گفتم:

_مهم نیست یکی دیگرو جایگزین کنید

تیام_وقت نیست تا آموزشهای اون تکمیل بشه تا جایگزین خوب پیدا کنیم کلی طول میکشه میخوایی من باهاش حرف بزنم؟

_شما دوتا به خون هم تشنه اید اونوقت شما بیایید راضیش کنید؟

تیام_ فردا تو شرکت دربارش حرف میزنیم زنگ زدم بهت بگم امروز عصر ساعت چهار کافه
گلاسه منتظرتم

ابروهام خودکار بالا پرید کنجکاو پرسیدم:

_مگه اونچا چه خبره؟

تیام_ بیایی میفهمی کاری نداری؟

_نمیخوایید بفهمید میام یا نه؟

تیام_ چون میدونم دختر کنجکاو هستی برای سرکوب کردنش قطعا بلند میشی میایی
پس وقتی جوابمو گرفتم نیازی نیست سوالی بپرسم

با لحنی که یکم ته مه‌ای خندم بود گفتم:

_باشه خدافس

تیام_ خدافس

تماسو که قطع کردم روی تختم دراز کشیدمو ناخواسته لبخندی زدم چه خوب اخلاقم
دستش اومده بودو میدونست که دختر کنجکاو هستم حتی صداشم از پشت گوشی
برام جذاب و گیرا بود به ساعت نگاه کردم دو و نیم بود بهتره یه چیزی میخوردم کم کم
خودمو آماده میکردم راه بیفتم چون فاصله زیادی با خونمون داشت بایدم اینطور میبود
کافه گلاسه بالاشهر تهران بود کلی مسافت پیشرو داشتم تیام هم که مرد مقرراتی و
منظمی بود پس باید سعی میکردم سروقت برسم

از اتاق بیرون اومدم بدون اینکه به کسی نگاه بندازم به سمت آشپزخونه رفتم زن عمو
داشت برنجو خفه میکرد با دیدنم لبخند غمگینی زد

زن عمو_ گشنته؟

به سمتش رفتمو گونشو بوسیدم

_از کجا فهمیدی؟

زن_عمو_ناسلامتی مادرتم

لبخندی زدمو باز گوشو اینبار محکمر از قبل بوسیدم که صدای اعتراضش بلند شد

_عشق کوچولوی من کجاست؟

زن_عمو_مگه من عشقت نبودم؟

_عجب منم عشقش بودم که

به سمت عمو برگشتم که با یه لبخند درحالیکه مبینا تو بغلش بود وارد آشپزخونه شد
تک خنده ای کردم بعد از بوسیدن گونه عمو مبینارو از بغلش گرفتمو شروع کردم به بازی
کردن باهاش

_عموجون من امروز ساعت چهار یه قرار دارم بااجازت البته

عمو_اجازه مام دست شماست برو دختر گلم یه پدر وقتی به دخترش اعتماد داشته باشه
خیالش از بابت اینکه کجا میره راحت

عمو به سمتم اومدو روی سرمو بوسید بعد نگاهی به بیرون از آشپزخونه کردو دوباره به
سمتم برگشت

عمو_ببین نوژا تو میتونی بری ترکیه چون من ولیتم فقط به رضایت من نیاز داری که
منم راضیم چون هم به تو اعتماد دارم هم میدونم اون شرکت چه اسمو رسمی داره
پس پای کج نمذاره

لبخند غمگینی زدمو گفتم:

_بیخیال عمو نمیخوام دعوا شه

عمو_ غلط کرده دعوا کنه مگه من مردم اون برات تعیین تکلیف کنه یه مدت تحمل کن
من خودمم باهاش حرف میزنم پسر جوونه دیگه غیرتی هاش از سر عقل و منطق
نیست

_باشه ممنون که هستی عموجونم...زن عمو من عجله دارم از دیشب برنج نمونده برام
گرم کنی؟

زن عمو_چرا مونده وایسا گرم کنم برات

زن عمو از توی یخچال قابلمه کوچولوی برنج مونده دیشبو درآوردو روی گاز گذاشت
درحالیکه زیرشو روشن میکرد به سمتم برگشتو گفت:

زن عمو_با دوستات قرار داری؟

یکم هول کردم اما خودمو نباختم نمیخواستم بفهمن که با تیمم قرار دارم چون اینطوری
یه طور دیگه برداشت میکردن

_اوم آره

زن عمو_میتونی مبینارو با خودت ببری؟

چشمام گرد شد با تعجب گفتم:

_شوخیت گرفته زن عمو؟

زن عمو_من امروز باید برم آرایشگاه از اونجام باید برم خرید عموتم که علاف من میشه
از اونورم خودش یه سری کار داره باید بره انجام بده مبین هم که نمیتونم مبینارو
پیشش بذارم امکان داره باز از شرکت بهش زنگ بزنم بره نمیدونستم امروز قرار داری
روتو حساب کرده بودم وگرنه امروز نمیرفتم آرایشگاه میذاشتمش برای فردا

به مبینا که دستاشو مشت کرده بودو توی دهنش میذاشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم
دلم برای این کارش ضعف رفت خم شدم روی پیشونیشو بوسیدم

_باشه میبرمش بچه ها از دیدنش خوشحال میشن

زن عمو_خدا عمرت بده مادر خوبه خیالم از بابتش راحت شد

لبخند حرصی زدمو توی دلم به خودم چنتا فحش دادم آخه اینو با خودم بیرم کافی شاپ؟اونم با تیام؟وای خدا اینطوری دروغم بیشتر کش میاد بعد از خوردن غذام به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم زن عمو هم مبینارو برده بود تو اتاق تا پوشکش کنه و لباساشو عوض کنه مبینا شکر خدا دختر آرومی بود تا گشش نمیشد گریه نمیکرد کلا خیلی ریلکس و آروم بود به خاطرهمین از بردنش سر اینکه بهونه بگیره یا اذیتم کنه نگران نبودم

یه مانتو نازک جلو باز سفید با شلوار دمپا سفید شال گلپه‌ی رنگمو سرم کردم کیف گلپه‌ی رنگمو برداشتمو موبایلمو توش انداختم یه آرایش ملیح هم روی صورتم کار کرده بودم حسابی به خودم رسیدم نمیدونم چرا اما دلم میخواست به چشمش بیام حالا واقعا دلیلشم نمیدونستم از اون روزی که جونمو نجات داده بود یا یه سری رفتارای مردونه خاصشو که میدیدم ذهنیتم نسبت بهش عوض شده بود حس میکنم پسر بدی نیست و واقعیت هم داشت

از اتاق بیرون اومدم که باعث شد مبین که با لبتابش کار میکرد سرشو بالا بیاره با دیدنم یه تای ابروش بالا پرید

مبین_به سلامتی کجا اینهمه هم به خودت رسیدی؟

_به تو چه

مبین با حرص بهم نگاه کرد

مبین_نوژا پرسیدم کجا؟

_چرا جدیدا به من گیر میدی؟تو اصلا چه کاره منی؟

یکم از حرفی که زدم خودم ناراحت شدم مبین با شنیدن این جملم تعجب کرد دست راستش مشت شد پوزخند تلخی زد همون لحظه زن عمو از اتاق بیرون اومد مبینارو که عین عروسک خوشگلش کرده بودو به سمتم گرفت که باعث شد با لبخند از دستش بگیرمو گوشو ببوسم

_ویش من قربونت برم تو چه قد خوشملی

مبین_مامان بچرم میخواد بیره؟

زن عمو_آره چه طور مگه؟

مبین_بهش بگو وایسته خودم میرسونمش

بعد از سرجاش بلند شد منو مبین از بچگی عادتمون بود باهم که قهر میکردیم همینطوری رفتار میکردیم باهم حرف نمیزدیم و حرفامونو از بزرگترامون میخواستیم که به طرف مقابل بزنه عین دوتا بچه میدونستم از حرفی که بهش زدم دلخور شده و باهام قهر کرده

زن عمو_وا شما خجالت نمیکشید؟بزرگ شدید دیگه

_زن عمو جون بهش بگید نیازی نیست منو برسونه شوهرم که نیست

مبین_مامان جان بهش بگید شوهر اون نیستم شوهر خواهرم درضمن من که به خاطر اون این زحمتو به خودم نمیدم میخوام خواهرمو برسونم

اینبار با حرص به سمتش برگشتمو غریدم:

_خواهر تو یه نوزاده که با منه این منم که براش تصمیم میگیرم نه تو

مبین با خشم بهم نگاه کرد زن عمو که خندش گرفته بود از مقابلم رد شدو به سمت آشپزخونه رفت

زن عمو_شما هیچ وقت بزرگ نمیشید

بدون توجه به مبین به سمت در خروجی رفتم کفشای خوشگلمو که با کیفم ست بود از تو جا کفشی برداشتم و با هزار بدبختی پام کردم حالا با این کفشای بلند بچه بغل هوف چه شود

از خونه زدم بیرون و به سمت سر خیابون رفتم تا فورا یه ماشین بگیرم توی راه با مبینا هم همزمان حرف میزدیم

_دخمل خوفی باشی باشه خاله؟میلیم اونجا گلپه نکنی

بعد گونشو بوسیدم و اونم همچنان به خوردن دست مشت شدش پرداخت سرخیابون که رسیدم فورا یه ماشین گرفتم بعد از دادن آدرس به راننده با خیال راحت مبینارو روی پام گذاشتمو به خودم چسبوندمش چون بچه همراهم بود ماشینو دربست گرفته بودم که مطمئن بودم پول ارث باباشو ازم میگرفت نمیدونم چه قدر گذشت اما از پس تو ترافیک افتادیم داشتم کلافه میشدم به ساعت نگاه کردم یه ربع به چهاربود و من هنوز نرسیده بودم پوف امیدوارم به موقع برسم

ماشین که ایستاد پولو حساب کردم و پیاده شدم به سمت کافه رفتم یکم خجالت میکشیدم فکر کنم من اولین کسی باشم که با یه بچه میاد کافه یکم چشم گردوندم با دیدن تیام که اخماش یکم توهم بودو با یه نگاه جدی خیره موبایلش شده بود به سمتش رفتم با شنیدن صدای کفشام که داشت بهش نزدیک میشد سرشو بالا آورد با دیدن من که مبینا توی بغلم بود جا خوردو مدام نگاهش بین منو مبینا کنکاش میکرد لبخندی زدمو گفتم:

_معذرت میخوام دیر شد یکم ترافیک شدو از یه ورم مبینا دیر حاضر شد

حالا ببین همه چیرو انداختم گردن مبینا تیام دستی به دور لبش کشید تا خندشو پنهون کنه به صندلی مقابلش تعارفم کرد که نشستم و مبینارو روی پام گذاشتم تیام با لبخند به مبینا که این دفعه دستشو نمیخورد کنجکاو به اطراف نگاه میکرد خیره شد

تیام_برعکس خودت خوشگله

با حرص بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی بهم زد که باعث شد حرفشو زیاد به دل
نگیرم

_خوشگلیش به خودم رفته

تیام_اونکه صد در صد

ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت یکم گونه هام ملتهب شدو رومو ازش گرفتم و به مبینا
نگاه کردم

تیام_انتظار نداشتم با خودت بیاریش

_نمیتونستم تو خونه تنهات بذارم

تیام سری به نشونه تایید تکون داد و به یه نفر اشاره کرد که با اومدن گارسون و دادن
سفارشامون تیام دوباره به سمت برگشت

تیام_از دعواتون چه خبر؟

شونه ای بالا انداختمو بیخیال گفتم:

_مهم نیست

تیام_نمیخوام نصیحتت کنم اما به نظرم باید به خاطر مبینا هم که شده مراعات کنی
چون اون بچس هرچی باشه صداها رو خوب میشنوه

_صدامونو بالا نبردیم که مبینا بتترسه شما نگران نباش

بعد تو دلم به این چاخانی که گفتم پوزخندی زدم چون مبین عین خر داد میزد اصلا
مراعات اینکه یه بچه تو خونسو نداشت

تیام_خوبه

سفارشامون که رسید دستمو سمت شکلات داغم بردمو یکم ازش مزه مزه کردم به مبینا که داشت بهم نگاه میکرد نگاهی کردم پوف حالا من چه طوری جلوی این چیزی بخورم وقتی اون نمیتونه بخوره و هی نگام میکنه

تیام_ اینطوری که نگات میکنه فکر کنم اونم دلش میخواد

_آخه نمیتونه بخوره تازه نه ماهش شده

تیام_ به نظرم یه ذره بهش بده البته با قاشق

_قاشق از کجا بیارم؟

تیام یه تای ابروش بالا پرید

تیام_ فکر کنم تو مادرشی باید تجهیزات با خودت میاوردی که میبینم فقط یه کیف کوچیک باهاته

بعد از روی صندلیش بلند شد

تیام_ الان حلش میکنم

با رفتنش پوفی کشیدم من بچم کجا بود که بدونم باید تجهیزات با خودم داشته باشم:/به سمت مبینا برگشتم

_حالا نمیشد تو نگاه نکنی بچه؟اخه تو اصلا میفهمی شکلات داغ چیه بخوایی بخوری؟نباید که آدم بزرگا هرچی میخورن تو نگاشون کنی زشته عه

تیام_ این حرفارو نمیفهمه بیا بگیر

به سمت تیام برگشتم ویش عین جن میموند چه طوری متوجه اومدنش نشدم خندم گرفته بود خودشم خندش گرفت قاشقو از دستش گرفتم به قاشق کوچولوی توی دستم که خیلیم خوشگل بود نگاهی کردم توی لیوانم زدمو یکم از محتویاتشو به سمت لبای مبینا بردم که وقتی خورد نیمچه لبخندی زدو لباسو مک زد این یعنی خوشش اومده به

تیام که غرق نگاه کردن به مبینا شده بود نگاه کردم چشماش میدرخشید ناخواسته
لبخندی زدمو چشمای خودمم برقی زد

تیام_ معلومه ازش خوشش اومده

_اوهوم

تیام_ من یه فسقلی اینطوری داشته باشم فکر نکنم پامو توی شرکت بذارم

_اینطوریام نیست بعضی وقتا خیلی خسته کننده و اعصاب خوردکن میشه

تیام_ خب دیگه باید تحمل کرد

یکم دیگه ازش به خوردش دادم تیام هم با لبخند درحالیکه قهوشو میخورد به مبینا نگاه
میکرد مبینا هم خیره تیام شده بود به خاطرهمین صداش زدم تا به سمتم برگرده بقیشو
بهش بدم

_مبینا؟

تیام_ چیه کوچولو؟ منم ازت خوشم اومده

خندم گرفته بود چه بامزه داشت باهاش حرف میزد

تیام_ عروسم میشی؟ قول میدم تا بزرگ شی به پات بمونم بیست و پنج سال اختلاف
سنی که چیزی نیست نظر شما چیه مامان خانوم؟

تک خنده ای کردموشونه ای بالا انداختم به مبینا که داشت به هردومون نگاه میکرد
نگاه کردم

_نظر دخترم مهمه هرچی اون بگه

تیام_ فعلا که معلومه دخترم ازم خوشش اومده

مبینا دستاشو به سمت لیوان روی میز کش آورد که سریع عقبش کشیدمو گفتم:

_خیلی خب وایسا الان بهت میدم عه

مبينا یکم سروصدا کرد که باعث شد تیام خندش بگیره از اینکه بزنه زیر گریه نگران بودم چون با بدبختی آروم میشد تیام یکم به اطراف نگاه کردم بعد به سمت مبينا برگشت که داشت وول میخوردو میخواست گریه کنه تیام سریع بلند شد به سمت اومد که باعث شد کنجکاو به دستاش که جلوم دراز شده بود نگاه کنم

تیام_بدش من

آروم مبینارو به سمتش گرفتم تیام بغلش کرد بعد به خوراکی های روی میز اشاره کردو گفت:

تیام_بهتره بیخیالشون بشیم یه بار دیگه میاییم بیرون قول میدم بهت شکلات داغ بدم بیا بریم تا آبرومونو نبرده

از این حرفش خندم گرفته بود خوب این مدت فهمیده بود که من عاشق شکلات داغ با کیک شکلاتی خیس هستم به خاطرهمین داشت این حرفو میزد تیام یکهو به سمت برگشت و گفت:

تیام_راستی کنار صندلی من یه چیزی هست که برای توهه برشدار بیا بیرون

بعد خودش زودتر از من بیرون رفت کنجکاو به سمت صندلیش رفتم یه ساک سفید بود کش متصل بهشو دستم گرفتم و همونطور که به سمت در خروجی میرفتم داخلشو دیدم فکر کنم لباس بود ولی چرا باید برای من لباس خریده باشه؟

از کافه زدم بیرون متوجه تیام شدم که داشت با دستاش با مبينا بازی میکردو باهاش حرف میزد ناخواسته با دیدن این صحنه لبخند عمیقی روی لبام نشست به سمتش رفتم که وقتی متوجه من شد یکم قیافش جدی شد

تیام_اومدی؟

_اوهوم این چیه؟

تیام_ کادوهه تشکر البته کادوهه اصلی یه چیز دیگس که وقتی ماه بعد حقوقت اومد رو حسابت میفهمی

_حقوقمو زیاد کردین؟

تیام_ اوهوم یه مبلغ تشکر هم اضافه روشه اینام جبرانی اون لباساییه که به خاطر من کثیف شدو پارش کردی امیدوارم از سلیقم خوشت بیاد

_نه من نمیتونم قبولش کنم نیازی به این کارا نبود منم به شما مدیونم که نجاتم دادین یعنی...

تیام_ نیازی نیست چیزی بگی نوژا اگه نگران جواب دادن به شوهرتی که خودم جوابشو میدم الانم بیا سوار شو تا خودم برسونمت

بعد بدون اینکه مبینارو بهم برگردونه خودش به سمت ماشین رفت اولش فکر کردم میخواد اینطوری مجبورم کنه که باهاش سوار ماشینش بشم اما وقتی دیدم پشت رل نشست مبینارو روی پاش گذاشت فهمیدم نخیر فعلا نمیخواد بچمو بهم برگردونه! /

با هزار بدبختی که زیادم به روی خودم نمیاوردم سوار ماشینش شدم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز برسه سوار لندکروز بشم ایول چه بلندو باحال بود ماشین که راه افتاد به سمتشون برگشتم مبینا به تیام تکیه زده بود و آروم لبه کت تیامو گرفته بود که باعث شد به این صحنه لبخندی بزنم

تیام_ کوچولو ول کن لبه کتمو مراقبتم

_عادتشه وقتی بغل مبین هم میشینه لبه کت یا لباسشو چنگ میزنه

آهانی گفتو حواسشو به رانندگیش داد

_میخوایین بدینش به من اذیت نشید

تیام_ نه مشکلی نیست بالاخره باید یاد بگیرم

ابروهام بالا پریدو با تعجب بهش نگاه کردم این حرفش معنی دار بودا

_چه طور؟ نکنه تیانا بارداره؟

تیام اخماشو توهم کشید که باعث شد از این رفتارش جا بخورم وا مگه چیز بدی گفتم؟

تیام_ نخیر فعلا براش زوده

خندم گرفته بود ترجیح دادم سکوت کنم و به بیرون خیره بشم چه قدر از اینکه کنارش بودم یه حس خوبی داشتم حس خوبی که واقعا برام دوست داشتنی و خاص بود خیلی خاص

تیام_ میخوایی یکم بریم بگردیم؟ میتونی قبول نکنیا چون به نظر خودمم درست نیست شما متاهلی با من...

_نه اشکالی نداره کجا بریم؟

تیام به سمت برگشت لبخند محو کوچولویی زدو یکم مبینارو روی پاش جا به جا کرد

تیام_ بهتره جواب این سواتو ندم

_باشه پس سوپرایزه درسته؟

تیام_ تقریبا ولی بیشتر برای مبینا سوپرایزه

کنجکاوتر از قبل بهش نگاه کردم که تک خنده ای کردو سری به نشونه نه بالا انداخت که یعنی نمیگم از اینکه شیطون شده بود خودمم انرژی گرفته بودم نمیدونم چرا خواستم باهاش وقت بگذرونمو دور بزنیم فقط یه چیز ته دلم آرومم میکرد که من در حقیقت شوهر ندارم که عذاب وجدان داشته باشم به کسیم متعهد نبودم پس مشکلی وجود نداشت:)

تیام_ برای ماجرای ترکیه خودت یه کاری میکنی یا خودم دست به کار بشم؟

_میخوایید چی کار کنید؟

تیام_میام با شوهرت حرف میزنم

_نه بهتون که گفتم اینطوری قانع نمیشه

تیام_باید یه فکری براش بکنیم حتی اگه لازم باشه اونم باهامون بیاد

با تعجب بهش نگاه کردم که یکم اخم کرد

تیام_که بهتره این اتفاق نیفته چون اینطوری این بچه...

_نه نه من خودم یه طوری حلش میکنم شما نگران نباشید

تیام_باشه فقط لطفا یکم سریعتر چون کم کم باید کارامونو بکنیم

باشه ای گفتم یکهو با دیدن کاری که مبینا کرد چشمام گرد شد هول کردم چون تیام

زودتر متوجه شد و سریع ماشینو کنار زد

تیام_وای مبینا چی کار کردی تو بچه

سریع مبینارو از بغل تیام گرفتم که حسابی گند زده بود به لباس مردونش فکر کنم شکلات داغه بهش نساخته بود چون بالاش آورده بود و باعث شد لباس سفید تیام حالا قهوه ای رنگ بشه شرمنده به تیام خیره شدم که یکهو مبینا زد زیر گریه تیام به سمتش برگشت

تیام_گریه چرا؟منکه چیزی نگفتم اصلا بیا بغل خودم بازم بالا بیار فقط گریه نکن

تیام سریع مبینارو ازم گرفتم و بغلش کرد آرام نوازشش کرد و روی سرشو بوسید که مبینا کم کم آرام شد و سرشو به تیام چسبوند که باعث شد این دفعه از شدت تعجب پس بیفتم این به تیام توی همین چند ثانیه وابسته شده بود؟تیام با دیدن این صحنه که مبینا روی پاش نشسته بود و سرشو به تنش چسبونده بود لبخندی زد و با ذوق خندید که باعث شد اینبار شوک دوم بهم وارد بشه باورم نمیشد اینطور خندیدن هم بلد باشه

تیام_ نگفتم ازم خوشش اومده من قلبمو بهش باختم اینم اعتراف که کردم...ایشون از الان به بعد رسماً عروس خودمه از فردا پسری از کنارش رد بشه من میدونمو خودشو اون پسره

تک خنده ای کردم چشمام برقی زد ناخواسته نم اشک توی چشمم نشست که سریع پسش زدم چه قدر صحنه جذاب و قشنگی دیده بودم

تیام_ خب با این لباس که نمیتونم بیفتم تو خیابون بهتره قبلش یه لباس بخرم با گفتن این حرف ماشینو روشن کردو راه افتاد شرمنده گفتم:

_من واقعا معذرت میخوام هزینش هرچی باشه خودم پرداخت میکنم

تیام_ بهتره دیگه این حرفو هیچ وقت نزنم خانوم

سرمو پایین انداختم حسابی شرمندش شده بود جلوی یه بوتیک لباس که نگه داشت مبینارو توی بغلم گذاشت

تیام_ الان برمیگردم

پوفی کشیدم بعد از یه ربع بالاخره برگشت اما اینبار مبینارو ازم نگرفت با سرعت به سمت جایی که توی مغزش بود روند

تیام_ اونجایی که میخواستم ببرمتون الان دیر شده فکر نکنم بشه رفت به جاش یه جا دیگه میریم

تیام به مبینا نگاه کرد که داشت بهش نگاه میکرد

تیام_ چیه میخوایی بیایی به این یکیم گند بزنی؟

خندم گرفته بود مبینا روشو از تیام گرفت و اینبار به من تکیه زدو آرام شروع کرد به خوردن دستش بعد از چند ماین رسیدیم اومده بودیم بام شهر لبخندی زدم از ماشین

پیاده شدم همزمان تیام هم پیاده شدو ماشینو دور زد روبه روم که ایستاد به مبینا نگاهی کرد

تیام_بدش من بغل من باشه بهتره تو خسته میشی

ناچار لبخندی از روی خجالتم زدمو مبینارو توی بغلش گذاشتم تیام هم درحالیکه لباس مبینارو مرتب میکرد گفت:

تیام_از من به تو نصیحت هیچ وقت یه بچرو با اون پاشنه کفشایی که داری بغل نکن باهم شروع کردیم به قدم زدن کنارش یه حسای عجیبی تو خودم پیدا میکردم حسایی که هم ازشون خوشم می اومد و هم نه تیام مدتی بود توجهمو جلب کرده بود درسته هنوز چیزی از بحثامون کم نشده و همچنان جلوی هم جبهه میگرفتیم اما خداییش تو کار قشنگ معلوم بود که خیلی هوامو داره از خیلی از گند کاریام چشم پوشی میکرد و حتی تذکر معقولانه میداد اما توی پروندم ثبت نمیکرد چون قانون شرکت این بود یه نفر سه بار تذکر بخوره از شرکت اخراج میشد تینا هم کمی از این رفتار متفاوت تیام متعجب بود و اینو مدام به روم میاورد اما من جوابی براش نداشتم به اطراف که نگاه کردم ناخواسته یاد مبین و بازیگوشی هامون افتادم منو مبین خیلی وقتا می اومدیم اینجا اسمش پیاده روی بود اما همیشه کرم میریختیم و دنبال هم میکردیم من واقعا مبینو دوست داشتم هنوزم دوسش داشتم و خواهم داشت فقط این مدت به خاطر این اتفاقات اخیر یکم رابطمون بهم خورده بود

تیام_ساکتی

با شنیدن صدای تیام از فکروخیالام بیرون اومدم و تازه متوجه حضورش کنار خودم شدم _فقط نیاز داشتم یکم با خودم تنها باشم

تک خنده کوتاهی کردو سری به نشونه تایید حرفم آروم بالا پایین کرد که باعث شد با خودم فکر کنم همه حرکاتش یه جذابیت خاصی داره مبینا هم به تیام وابسته شده بود

چون معلوم بود خوابش میاد سرشو به شونه تیام چسبونده بودو یه دستشم روی شونه تیام گذاشته بود

تیام_ همه دخترا از این کارا انجام میدن؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهمو به روبه روم دادم

_ نه همشون، اما تا اونجایی که من میدونم همه اسرار دخترا خودشونن

ابروهاش بالا پرید بدون اینکه نگاهشو از جلوش بگیره درحالیکه یکم مبینارو جابه جا میکرد گفت:

تیام_ حتی زنا؟

نمیدونم چرا مدام این کلمرو به روم میاورد شاید هنوز از اینکه ازش مخفی کرده بودم از دستم دلخور بود شایدم فقط هدفش اذیت کردنم بود

_زنو دختر فرق چندانی باهم ندارن

تیام_ جالبه تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم

_ ما اینیم دیگه

تیام_ میخوایی یکم بشینیم؟

باشه ای گفتم و باهم روی یه صندلی نشستیم تیام مبینارو روی پاش نشوند که باعث شد مبینا خوابش بپره به هردومون نگاه کرد بعد نگاهشو ازمون گرفتو دستشو مشت کرد باز به سمت دهنش برد که باعث شد تیام بهش لبخندی بزنه

تیام_ از دختر بچه ها خوشم میاد از بچگی تا خود همین الانشم همیشه دلم میخواست چهارتا دختر داشته باشم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که وقتی قیافمو دید تک خنده مردونه بی صدایی کرد

تیام_ اینطوری نگام نکن حالا شاید در آینده پشیمون شدم

_وقتی تا الان اون علاقه درونتون وجود داره پس هیچ وقت تغییر نمیکنه

تیام_ اینم حرفیه

تیام مبینارو رو دستاش بلند کرد صورت مبینارو که بالاتر از صورت خودش بود نزدیک صورتش کرد و بینیشو آروم به بینی مبینا مالید که باعث شد مبینا بخنده

تیام_ چه قدر تو خوشگلی عروسکم

لبخندی بهشون زدم تیام همونطور که با مبینا بازی میکرد به سمت من برگشتو خندید

تیام_ تیانا این صحنه هارو ببینه حسودی میکنه باورت میشه؟

_دخترا همینن

تیام_ توهم همینطوری؟

_یه جورایی آره کسی که دوشش داشته باشم به یه بچه هم محبت کنه حسودیم میشه

تیام_ واقعا شگفت انگیزید

موبایلیم که زنگ خورد نگاهمو از تیام گرفتم و به موبایلیم دادم مبین بود پوفی کشیدم

تیام_ همسرته؟ جوابشو بده

تماسو برقرار کردم و موبایلو کنار گوشم گذاشتم

_بله؟

مبین_ قبلا جانم بود

_اون برای قبل بود کارتو بگو

مبین پوفی کشید انگار انتظار نداشت این طوری باهاش حرف بزنم

مبین_ کجایی بیام دنبالتون؟

_لازم نکرده خودم ماشین میگیرم

مبین_ لجبازی نکن نوژا بچه همراهته

_اها پس فقط به خاطر بچه میخوایی بیایی دنبالم؟

تیام کنجکاو داشت به من نگاه میکرد و گوش میداد حتی مبینا هم خیره من شده بود
اما نگاه های سنگین اون دوتا هم مانع حرف زدن خشن و طلبکارانه من با مبین نشد

مبین_ نه قربونت برم اونو که میدونم تو مراقبشی میام دنبالت که مراقب تو باشم

یکم ته دلم ضعف رفت و سکوت کردم اما خودمو نباختم نباید به این زودی آشتی
میکردم و میدادم

_مگه تو جنگلم مراقبم باشی؟ یه ساعت دیگه خونم

مبین_ نمیگی کجایی؟

_بیرونم مبین میشه گیر ندی؟

مبین_ گیر نمیدم نگرانتم جدیدا خیلی باهام لجبازی میکنی نوژا

_میام خونه حرف میزنیم

مبین_ باشه قربون چشات برم مراقب خودت باش باشه؟

_چشم خدافس

تماسو که قطع کردم به سمت تیام برگشتم که یکم اخماشو توهم برد

تیام_ من زنم اینطوری باهام حرف بزنه یه برنامه خفن براش میریزم که دیگه جرات نکنه
اینطور باهام حرف بزنه

یه تای ابروم بالا پرید چه پرو بود انتظار داشت اونا هرغلطی دلشون میخواد بکنن بعد
ماها به راحتی باهاشون آشتی کنیمو خوب حرف بزیم

_مثلا چی کار؟

تیام لحن و نگاهش بدجنس شدو گفت:

تیام_یه برنامه توب برای شبمون طوری که به غلط کردن بندازمش

چشمام اندازه توب فوتبال شد تیام با دیدن قیافم و دهن بازم درحالیکه دوتا از
انگشتاشو زیر فکم برد دهنمو بست با صدای بلندی زد زیر خنده باورم نمیشد تا این حد
بی حیا و پرو باشه که از این حرفا به من بزنه اصلا منو بگو که چه قدر ذهنم از اون
منحرف تر بود که سریع ذهنم به اونجا ختم شد:!

تیام_زنی که وقتی قهر میکنه میگه بله ولی آشت باشه میگه جونم بدرد زندگی نمیخوره
درواقع از نظر من که اینطوره وقتی صداش میزنی زیر شکنجه هم باشه باید فقط یه
کلمه در جوابت بگه جانم

_اوه اوه چه پر توقع یادم باشه به تیا نا این حرفاتو بگم

تیام یکم هول کرد که باعث شد اینبار من لحنم شیطون بشه

تیام_تو این کارو نمیکنی بهشم چیزی نمیگی

_چرا؟کی میخواد مجبورم کنه؟

تیام از سرجاش بلند شد که باعث شد منم بلند بشم به سمت ماشینش شروع کردیم به
قدم زدن خیلی ریلکس شونه ای بالا انداختو گفت:

تیام_اونوقت یه برنامه عین اون برنامرو برای تو طراحی میکنم

توی یه حرکت دستم مشت شد محکم کوبیدم به بازوش که باعث شد باز صدای خندش
بالا بره دیدم دلم خنک نشد با مشت افتادم به جونش که برای اینکه مبینا آسیبی نبینه

شروع کرد به فرار کردن واقعا دیدنی بود با اونهمه دکوپزش بچه بغل فرار کنه و من دنبالش

_وایسا ببینم...وایسا تا یه برنامه خفن بهت نشون بدم حز کنی...بهت میگم وایسا

تیام_حیف بچه بغلمه وگرنه نشونت میدادم دنبال کردن تیام خانی و زدن رئیسیت چه عواقبی داره

تک خنده ای کردم و وقتی به ماشینش رسیدیم به سمت برگشتو چشمکی بهم زد که احساس کردم ضربان قلبم روی هزار رفت

تیام_حالا که فکرشو میکنم منو توهم جز جروبحث و دعوا کردن کنار هم میتونیم شیطان باشیم

بعد دوباره خندید خودمم تک خنده ای کردم سوار شدم تیام درحالیکه میخواست ماشینو روشن کنه یه اشاره به عقب کردو گفت:

تیام_بهتره یکم بهش شیر بدی پوست دستشو کند

یکهو هول کردم تیام به سمت برگشت انگار هول کردنمو پای یه چیز دیگه گذاشت چون اخماشو توهم بردو ماشینو خاموش کرد

تیام_ریموت ماشین دست تو من پیاده میشم شیشه های ماشینم که دیدی اونقدری دودی هست که حتی از جلو هم زوم شی چیزی نبینی هروقت کارت تموم شد ریموتو بزن من سوارشم

مبینارو توی بغلم گذاشت بعد یه نگاه دلخور بهم کردو گفت:

تیام_من از اوناش نیستم نوژا چون خودم خواهر دارم پس اون حرفم بی منظور بود

خواست از ماشین پیاده شه که طی یه حرکت سریع بازوشو گرفتم که باعث شد به سمت برگرده نگاهش روی دست من که بازوشو گرفته بودم بود یکم هول کردم سریع بازوشو ول کردم دستی به شالم کشیدمو گفتم:

_نه بهتره سوار شید برگشتم خونه بهش شیر میدم

تیام در ماشینشو بست و ماشینو بی حرف روشن کرد از اینکه ناراحت بود دل منم گرفت کاش اینطوری تموم نمیشد اه این وسط شیر دادن به این بچه چی بود این به سرش زد باعث شد حال هردومون گرفته شه ای بابا

(پریسا)

بابا_وقتی بهت میگم نه یعنی نه من نمیذارم فعلا تو شوهر کنی مفهوم شــــد؟؟

از اینهمه یه دنده بودنش درحال آتیش گرفتن بودم حسابی اعصابمو داشت خورد میکرد فقط به حرمت اینکه بابام بود چیزی نمیگفتم بابایی که از گل نازک تر بهم نگفته بود حالا به راحتی جلوی عمه و بنیامین داشت سرم داد میزد اونم به ناحق مامان اشک تو چشمات جمع شده بود عمه حالش گرفته بودو بنیامین هم توی خودش بود پریا هم طبق معمول درحال آرام کردن بابا بود تا قلبش یه وقت واینسته

_آره خب ولی الان بنیامین ازم خواستگاری میکرد شما موافقت میکردید چون پسری غیر از بنیامین اومده خواستگاریم شما دارید ساز مخالف میزنید

بابا_خفه شو پریسا خفه شو انقدر اعصابمو خورد نکن تو همین چند روز پیش التماس میکردی که نمیخوای ازدواج کنی این مجنون خجسته از کجا پیداش شد که یکهو تورو لیلی قصه ها کرد؟

سرمو کمی پایین انداختم هرچی باشه ازش خجالت میکشیدم مهرداد اومده بود خواستگاری ولی تا بابام فهمید فوراً دادو قال راه انداختو اجازه نداد مهرداد هم برای اینکه جو آرام شه رفت اما حالا من باید یه کاری میکردم که جو خوب شه تا دوباره مهرداد برگرده هرچی باشه اینطوری نقشمونم طبیعی تر جلوه میکرد

_من مهردادو خیلی وقته دوست دارم دلیل مخالفتم با ازدواج این بود که شما انتظار داشتید با کسی که عین داداشمه ازدواج کنم

بابا_بنیامین از هر نظر از اون پسره سرتره بفهم اینو

دیگه داشت خونم به جوش می اومد اونقدر چشاش بنیامینو پر کرده بود که نتونست کمالات مهردادو ببینه اونوقت میگفت بنیامین سرتره

_مهردادو بنیامین هردو عین هم تحصیل کردن هردو خانواده دار مایه دارن شما اسم ببر تا من بگم توی مهرداد هست یا نه تنها فرق مهردادو بنیامین میدونید چیه؟اینکه من مهردادو دوست دارم و اونم منو دوست داره اما بنیامینو عین داداش بزرگترم دوست دارم منو بکشیدم به این ازدواج تن نمیدم بابا

بابا یکهو از سرجاش بلند شد عمه و مامان جیغی زدنو سریع بلند شدن تا جلوشو بگیرن منم ترسیده یه قدم عقب رفتم بنیامین سریع جلو اومد و نزدیک من ایستاد تا اگه مامانو عمه نتونستن بابارو مهار کنن نزدیک من که شد بنیامین مهارش کنه ترسیده بودم آره ترسیده بودم اما میخواستم یه بار برای همیشه این قضیرو تمومش کنم البته نه اونطوری که پدر گرامی میخواستن اونطوری که خودم میخواستم هرچی باشه با مهرداد قرار گذاشته بودیم که تا سر حد مرگ برای این ازدواج سوری بچنگیم حالا که اینا لج میکردن منم بدتر لج میکردم تا با مهرداد ازدواج نکنم ولکن نبودم

عمه_بس کن توروخدا داداش زور که نیست دلش با پسرمن نیست آروم باش بشین

بابا_غلط کرده مگه دست خودشه

پریا_بابا اینا قراره یه عمر باهم زندگی کنن وقتی تو خوشبخت نشدن دخترتو ببینی آروم میگیری؟خوشحال میشی؟

بابا_کلافه دستی توی موهاش کشید

پریا_مگه عهد بوقه که دخترتونو با زور بخوایید شوهر بدید؟وقتی دلش با بنیامین نیست چرا زور میکید بابا؟مطمئن باشید یه روز از این کاراتون پشیمون میشید

مامان_راست میگن وقتی راضی نیستن بهتره بیخیال بشیم بین این مدت همش دعوا بوده خودمم خسته شدم

بابا روی مبل نشست و با خشم سرشو بین دستاش گرفت همه به سمت بنیامین برگشتن تا حرفی بزنه بنیامین درحالیکه سرشو پایین انداخته بود به سختی لب زد:

بنیامین_من دلم میخواد دوماتون بشم دایی درواقع اینو از ده سالگی آرزوشو داشتم

اینبار همه نگاهها حتی بابا و من به سمت بنیامین کشیده شد با تعجب بهش نگاه کردیم که دیدم دستاش لرزید اما مشتشون کرد سرشو که بالا آورد نم اشک تو چشاش باعث شد منم دیدم تار بشه

بنیامین_نشدهیچ وقت دربارش حرفی بزنم نشد هیچ وقت از احساساتم نه به شما و نه به مامان و نه حتی به دخترتون چیزی بگم چون جراتشو نداشتم چون میترسیدم در حدش نباشم چون نگران بودم منو نخواد پسم بزنه و این پس زدنه برای تمام عمرم باشه

بنیامین_یه قدم عقب رفت یه نگاه به پریا کرد یه نگاه طولانی به سمت پریا برگشتم که دیدم اونم نم اشک توی چشماش نشست لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد

بنیامین_من از سه سالگی پدر نداشتم دایی عین یه پدر برای من و عین یه همدم برای مادرم بود میترسیدم بهش بگم به دخترم علاقه مند شدم با پشت دست بزنه تو دهنم بگه من خودم تورو بزرگ کردم و خرجتو دادم اونوقت به دخترام چشم داری؟ به دخترایی که عین خواهرتن

اشکاش که سرازیر شد عمه از سرجاش بلند شد خواست به سمتش بره که بنیامین دستشو به معنی جلو نیا بالا آورد که عمه ایستاد صورت عمه حسابی خیس شده بود دستی به صورتش کشید و دوباره نشست پریا هم یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایینو بینیشو بالا کشید

بنیامین_دوست داشتن جرات میخواد و اعتراف کردنش شجاعت چون باید شجاع باشی که وقتی پس زده شدی بازم جلو بری

بنیامین نگاه آخرو که بهم کرد از خونه بیرون زد سرمو پایین انداختم اشکام عین دونه های مروارید از چشمام سرازیر شدن روی زمین افتادن پریا بلند شدو به سمتم اومد دستشو دور شونم گذاشتو منو به خودش چسبوند باهم به سمت اتاقم رفتیم وقتی وارد اتاقم شدیم و درو بست یکهو به سمتش برگشتم و خودمو توی آغوشش غرق کردم محکم به خودم فشارش میدادمو سرمو توی سینش مخفی میکردم زجه میزدم باورم نمیشد بنیامین تا این حد بهم علاقه داشته باشه یعنی از همون ده سالگی؟ ولی اون موقع من فقط چهار سالم بوده باورم نمیشه خدا باورم نمیشه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم دلم میخواست زمان به عقب برگرده و قبول میکردم نباید دلشو اینطوری میشکوندم نباید پشش میزدم نباید باهاش بد حرف میزدم میدونم خدا تقاص دونه دونه این کارامو بهم میچشونه میدونم دل منم یه روز میشکنه چون امروز دل بنیامینو جلو همه شکستم

پریا_آروم باش قربونت برم به هدفت رسیدی تموم شد دیگه زوری این وسط برای ازدواج شما دوتا نیست

_نمیخواستم اینطوری شه

پریا_میدونم عزیزم میدونم ولی کاریه که شده این حرکت الان لازم بود این دل شکسته امروز بهتر بود تا چند روز دیگه توی زندگی

_بنیامین هیچ وقت منو نمیخشه

پریا_بنیامین پسر مهربونیه مطمئن باش اونم بعد یه مدت که خوب میشینه فکر میکنه میفهمه که بهترین کار همینی بود که تو کردی اونم لیاقتش اینه با دختری ازدواج کنه که دوشش داشته باشه

_من دختر خیلی بدیم پریا

دوباره صدای گریم بالا رفت و نوازش های پریا از سر گرفته شد عذاب وجدان داشت خفم میکرد و این وسط جز گریه کردن چاره دیگه ای برای سبک شدنم نداشتم اصلا

فکرشو نمیکردم اینطوری بشه وگرنه این کارو نمیکردم شاید توی زندگی واقعا عاشقش میشدم اما...

(یه هفته بعد)

(نوژا)

_بیخود کرده نذاره مگه دست اونه؟ همین الان بهش زنگ بزن اونوقت تو باید الان اینو به من بگی؟ اونم بعد یه هفته؟ میخوایی دستی دستی تیام منو خفه کنه؟ زودباش بهش زنگ بزن همین الان نوژا

_تیانا چرا درکم نمیکنی؟ مبین وقتی بگه نه همونه دیگه نظرشو عوض نمیکنه

تیانا_من باهاش حرف میزنم متقاعدش میکنم تو نگران نباش هیچ میفهمی تو نیایی یعنی چی؟ منم که نمیتونم برم اونوقت این یعنی رسماً بدبخت شدن منو تو و سگ شدن تیام خان

تیانا سریع به سمت کیفم رفت از توش گوشیمو برداشتو به سمتم گرفت بعد با لحن کاملاً دستوری گفت:

تیانا_بهت دستور میدم بهش زنگ بزنی وگرنه همین الان اخراجت میکنم

خواست جلوی خندشو بگیره اما نتونست میخواست اداشم دربیاره براش شدنی نبود از پس دختر مهربونو واقعا دلسوزی بود خیلی خوب با بقیه رفتار میکرد اصلاً پیش نمی اومد عصبانی بشه یا داد بزنه همیشه با آرامش و لطافت حرف میزد دقیقاً برعکس اون نامزدش

چاره ای نبود باید این کارو میکردم امتحانم ظرری نداشت پس بهتر بود دلو به دریا بزنم و این کارو میکردم موبایلو از دستش گرفتم و شماره مبینو گرفتم سه بوق خورد تا اینکه جواب داد

مبین_جون دلم نوژا

_سلام مبینی چه طوری؟

مبین_عالیم فسقلی تو چه طوری؟شرکتی؟

_اوهوم کار داری؟منظورم اینه وقت داری؟

مبین_برای شما کار داشتن معنی نداره وقتمم برای تو بگو چیزی شده؟

یکم استرس گرفتم به تیانا نگاه کردم که مشکوک داشت بهم نگاه میکرد وقتی دید نمیتونم حرفی بزنم یه تای ابروش بالا پرید و طی یه حرکت که اصلا انتظارشو نداشتم موبایلو از دستم گرفت و خودش مشغول حرف زدن شد با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم

تیانا_بله من رئیسش هستم درواقع نوژا جون توی شرکت دستیار من هستن...بله شمارو قبلا تو شرکت زیارت کردم...بله درسته...نه عرضی نداشتم فقط میخواستم اجازه بدید نوژا بیاد ترکیه...نه بهتره شما گوش کنید شرکت ما یه شرکت بین المللیه که توی ثبت هم اسمش وجود داره پس ما هیچ وقت کاری نمیکنیم که لکه ای روی نام و رسمون بیفته نوژا جون بهم گفتن که پدرومادرش اجازه دادن گویا شما بید که ساز مخالف میزنید حق میدم برادرش هستین حساسید ولی میخوام بهتون این اطمینانو بدم که هیچ اتفاقی نه تنها برای نوژا برای هیچ یک از اعضای گاردمون نمی افته

چشمام گرد شد داداش؟این از کجا فهمید؟من که چیزی بهش نگفته بودم وای نکنه حرفش پیش بیاد به تیام بگه باید دربارش باهاش حرف میزدم اینطوری نمیشد

تیانا_بله حتما...چرا که نه...امروز خوبه؟...اوم بله راس ساعت پنج...باشه روزخوش

تماس که قطع شد دهنم اندازه غار علیصدر باز شد باورم نمیشد تهشم قرار گذاشتن باهم؟مبینو تیانا؟وای مبین خبرنداره تیانا نامزد تیامه وگرنه...وای وای خدا ببین دارم چه دعوایی رو پایه گذاری میکنم

تیانا موبایلو با ناز به سمتم گرفت که باعث شد موبایلو ازش بگیرم با تعجب گنگ بهش نگاه کردم

چى شد؟

تیانا_همچین میگفتی وقتی میگه نه یعنی نه فکر میکردم الان باید کلی فک بزخم ایشون تقریباً راضی شدن قرار شد امروز همو ببینیم دربارش بیشتر براش توضیح بدم احتمالاً امروز رضایتتو ازش بگیرم یا بهتر بگم امروز که برگشتی خونه چمدوناتو ببند

با شنیدن جمله آخرش همه چیو فراموش کردم اونقدر خوشحال و ذوق زده شده بودم که سریع به سمتش پریدمو بغلش کردم هردومون بیخیال دکوپزامون شدیمو با خوشحالی همو میچلوندیم وای که چه قدر ممنونش بودم که تونسته بود دیو دو سرو راضی کنه که اجازه بده برم

خیلی خیلی دوست دارم

تیانا_من خیلی بیشتر از خیلی های تو

از بغل هم جدا شدیم تیانا به سمت میز کار خودش رفت اتاق تیانا هم عین اتاق تیام بود البته یکم کوچیکتر یه اتاق محشر که منم توش کار میکردم یعنی وقتایی که من اینجا بودم بهترین ساعات روزمو سپری میکردم از پس کنار تیانا بهم خوش میگذشتو عاشق کارم شده بودم درسای دانشگاهم تموم شده بود و کم کم باید خودمونو برای ترم جدید و انتخاب واحد آماده میکردیم سونیا و پرهام رسماً نامزد شده بودن پریسا و مهرداد هم رابطشون هرچند سوری بود اما خب خونواده ها که فکر میکردن واقعیه به خاطرهمین دوطرف باهم آشنا شده بودن و قرار بود یکی از این شبا خونواده مهرداد هم برای خواستگاری پا جلو بذارن به تیانا که داشت با تبلت دستش ور میرفت نگاه کردم بهتر بود همه چیزو بهش میگفتم شاید اون بهم کمک میکرد تا حلش کنم اینطوری بهتر بود

_ تیانا جون؟

_ میتونیم یکم باهم حرف بزیم؟

تیانا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

تیانا_چرا که نه بگو گلم

همه ماجرارو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم از اینکه اون روز چه اتفاقی افتاد که تیام فکر کرد ما زنوشوهریم و حتی یه دختر هم داریم از اینکه بهش دروغ گفته بودم و همه چیرو پنهون کرده بودم و هنوزم واقعیتارو بهش نگفتم حتی از بیرون رفتنامون از چاقو خوردن تیام از همه چی بین حرفام واکنش های تیانا برام جالب بود بعضی از قسمتاش میخندید بعضیاشم حرص میخورد بعضی وقتا هم با ناراحتی بهم نگاه میکرد درکل از اینکه واکنش بدی نشون نمیداد خوشحال بودم همین به نظرم کافی بود

_ و در نهایت من الان موندمو این دروغ بزرگ که چه طوری حلش کنم

تیانا_این مسافرتی که پیش اومده به نظرم بهترین زمان برای خلوت کردن شما دوتااست تو توی این سفر بیشتر از هر وقت دیگه ای به تیام نزدیک تری چون همش باهمیدو کارارو پیش میبرید یادت نره که تو به جای من داری میری میتونی باهاش دربارش حرف بزنی تیام پسر عاقلیه وقتی آروم بشینی باهاش حرف بزنی و همه چیرو اینطوری براش تعریف کنی قانع میشه شاید اولش یکم تندى کنه و واکنش نشون بده که به نظرم حق داره اما بعدش تموم میشه منم سعی میکنم باهاش حرف بزوم اما قبلش این تویی که باید اول باهاش حرف بزنی

_یکم نگرانم میدونی روم نمیشه

تیانا_میفهمم اما بهتره باهاش کنار بیایی

باشه ای گفتمو کمی توی فکر رفتم تیانا راست میگفت توی این مسافرت چند روزه میتونستم همه چیرو بهش بگم اینطوری قال قضیه کنده میشدو منم سبک میشدم چون واقعا عذاب وجدان گرفته بودم

یکهو تیانا هول کرد قیافش یه طوری شد انگار یه چیزی یادش افتاده باشه سریع به سمتم برگشت آب دهنشو قورت داد نگاهم مشکوک تر شد فکر میکرد خبر ندارم؟ یا شایدم از اینکه میدونم با تیام نامزده و از داداش من خوشش اومده ترسیده تیانا_نوژا بذار مرور زمان جواب این سواتو بده اما میخوام این حرفمو باور کنی که منم عین مبینم یعنی اهل این خوشگذرونی ها و با جنس مخالف پریدن نیستم

_پس تیام؟

تیانا_قضیه اون فرق میکنه نوژا لطفا چیزی درباره تیام به مبین نگو باشه؟ پوفی کشیدمو باشه ای گفتم چه قدر همه چی رمزی و پیچیده شده بود الان باید به فکر مشکل خودم میبودم حلش که کردم بعدش به این قضیه رسیدگی میکردم هرچی باشه بحث مبین وسط بود کسی که برام خیلی مهم بود

(سونیا)

خونه مادر پرهام بودیم سه روزی میشد که باهم نامزد کرده بودیم یه مراسم خفن هم گرفتیم خونواده پرهام از اون چیزی که فکرشو میکردم پولدارتر بودن که همین بعضی وقتا باعث میشد که بینشون معذب بشم اما با محبت های پرهام فراموش میکردم و برام چندان مهم نبود

هممون توی سالن نشسته بودیم مادرامون باهم و پدرامونم باهم مشغول حرف زدن بودن میلان هم تو خونه مونده بود که درس بخونه پرهام تک فرزند بود خواهر برادر نداشت دلم میخواست یه برادر داشته باشه حال میداد ولی از اینکه خواهر نداشت خوشحال بودم همون بهتر که خواهرنداشت والا

به حلقه توی دستم نگاه کردم عاشق حلقه توی دستم بودم که نشون میداد قلبم در گرو یکیه توی این مدت به معنای واقعی عاشق پسر شیطونی شده بودم که پایه همه چی بود و همیشه هم مراقبم بود پرهام خیلی هوامو داشت به موقعش رمانتیک ترین مرد

دنیا میشد و به وقتشم شیطان ترین پسر خلق شده قابل پیش بینی نبود و مدام درحال سوپرایز کردنم بود از اینکه اون تصادف بین منو پرهام اتفاق افتاده بود و منو پرهام باهم آشنا شده بودیم خیلی خوشحال بودم دخترا هم خوشحال بودن توی مراسم نامزدیم حسابی به خودشون رسیده بودن و کلی هم سر به سرم گذاشتن اون شب هم خیلی برام خاطره انگیز بود

نگاه سنگین یه نفرو که حس کردم سرمو بالا آوردم با دیدن پرهام که یه دستشو زیر چونش گذاشته بودو بهم نگاه میکرد یکم خجالت کشیدم بهش چشمو ابرو اومدم که زشته الان میبینن اما اون پرو پرو همینطور به نگاهش ادامه داد که باعث شد با خنده رومو ازش بگیرم و به سمت مادرامون برگردم همچنان نگاهش روم سنگینی میکرد به خاطرهمین ترجیح دادم خودمو به خوردن چاییم سرگرم کنم که همون لحظه پرهام صدام کرد صدا زدن پرهام همانا و سکوت جمع همانا همه به سمتمون برگشتن از این رفتارشون هردومون جا خوردیم اما پرهام خودشو نباخت ولی من سرخ شدم دست خودمم نبود هنور بهش عادت نکرده بودم

پرهام_سونیا؟

_بله؟

پرهام_بیا میخوام یه چیزی بهت نشون بدم

از سرجام بلند شدم اونم همینطور بقیه هم با یه لبخند روشونو ازمون گرفتن و مشغول حرف زدنشون شدن درواقع این اولین دورهمی خونواده من تو خونه پرهام بود پرهام دستمو گرفت و به سمت بیرون از خونه برد خونشون یه ویلای بزرگ بود که پشتش یه باغ خیلی سرسبز خوشگل داشت خونشون واقعا برام زیبا و دلنشین بود

_داریم کجا میریم؟

پرهام_هیس موش کوچولو فوضولی نکن

از اینکه منو به منفورترین موجود تشبیه کرده بود حرصم گرفت اما با فشار نفسمو بیرون دادم و ترجیح دادم فعلا چیزی نگم تا به وقتش تلافی کنم پرهام همونطور که منو به پشت ساختمون میبرد گفت:

پرهام_ بار آخرتم باشه صدات میزنم میگی بله خودت میدونی چه قدر حساسم

_خب جلوی خونواده هامون روم نمیشد

پرهام_ باید روت بشه عزیزم بالاخره که چی؟ تو مال منی

و همون لحظه منو به دیوار چسبوند که باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم دوتا دستاشو دو طرف صورتم به دیوار پشت سرم چسبوند خودشم یکم به سمتم خم شدو به چشمام خیره شد یکم هول کردم تا جایی که جا داشت به دیوار چسبیدم تا فاصله بینمون رعایت بشه یکم به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست یکم خیالم راحت شد

_داری چی کار میکنی دیوونه؟ الان یکی میبینتمون

پرهام_ بذار ببینه مگه داریم چی کار میکنیم؟

پرهام با شیطنت یکم دیگه بهم نزدیک شد که باعث شد بیشتر به دیوار بچسبم کم کم احساس میکردم دارم توی دیوار محو میشم

پرهام_ مگه تو زن عقدی من نیستی؟ خب مال منی دیگه

_ما فعلا نامزدیم بابا هم برای راحت بودنمون گفت یه صیغه محرمیت بخونیم حالام بهتره بکشی کنار زودتر برگردیم پیش بقیه بهمون شک نکنن

پرهام بیشتر نزدیک شد میدونستم فقط هدفش اذیت کردنه منه تا حرص بخورم که به وقتش دونه دونه این کاراشو تلافی میکردم

پرهام_ خب پدرزن عزیزم به فکر دومادش بوده که با عروسش راحت باشه به خاطرهمین منو تورو بهم محرم کرد

_منظورت چیه؟!

پرهام با بدبحنسی آروم خندید کنار گوشم خم شدو آروم زمزمه کرد

پرهام_منظورمو خوب میفهمی فندق خیلی خوب

از لفظ فندق باز ته دلم ضعف شیرینی رفت یکم سست شدم گرمای نفساش که به گوشم
میخورد قلقلکم میداد به خاطرهمین یکم سرمو خم کردم و ریز خندیدم که البته پرهام
اینو عشوه و ناز معنی کرد

پرهام_قربون خنده هات برم که زندگیم

_برگردیم؟

پرهام_نوچ

پرهام با یه حرکت ازم جدا شد بعد دستمو محکم گرفتمو کشید که باعث شد یکم پرت
بشم پوفی کشیدم خواستم ممانعت کنم که اینبار دستشو پشت زانوم بردو منو بلند کرد
که باعث شد هم بخندم هم حرص بخورم

_ولم کن پرهام زشته

پرهام_اصلا هم زشت نیست زشت حرکات توهه که از آقای خوشتیپت فرار میکنی الکی
که اینهمه به خودم نرسیدم عه

یکم نگران شدم اما میدونستم پرهام اهلش نیست و داره سربه سرم میذاره چون از قبل
دربارش حرف زده بودیم که تا نرفتیم زیر یه سقف اتفاقی بینمون نیفته و اونم قبول کرده
بود اما حالا یکم حرفاش یه کوچولو نگرانم میکرد

پرهام منو روی چمن گذاشت چمنای به خاطر آبیاری مکانیزه ای که شده بود یکم هنوز نم
داشت اما آزار دهنده نبود خودشم کنارم نشست به اطرافم یکم نگاه کردم منظره سرسبز
پشت ساختمون ویلاشون خیلی قشنگ بود یه جای دنج و خلوت اما سرسبزو زیبا

پرهام_میخوام یه سوال ازت بپرسم چه قدر دوسم داری؟

دستامو عقب بردم و روش خم شدم همونطور که به آسمون نگاه میکردم با حالت متفکری گفتم:

_اوم نمیدونم شاید یکی شایدم هزارتا

پرهام_یکی؟

_پر عظمت ترین چیزیای خلق شده خدا همیشه یه دونه بوده مثلا خورشیدش...زمینش...ماهش...عشق مادر...یک عدد بزرگیه

پرهام_ها از اون لحاظ پس این وسط هزار چی میگه؟

_خب زیباترین چیزارم خدا به تعداد زیاد خلق کرده مثل ستاره ها...گلا...سرسبزی و خرمی و خیلی چیزیای قشنگ دیگه

پرهام به سمتم متمایل شد که باعث شد به سمتش برگردم لبخند قشنگی روی لباش بود که تموم رویای من بود بیشتر خم شد که باعث شد روی چمن دراز بکشم و بخندم اما اون کنارم دراز کشیده بود و تکیه به دست راستش بهم نگاه میکرد

پرهام_قشنگ جوابمو دادی آفرین

_ما اینیم دیگه

پرهام_میخوای بابت جواب قشنگت یه جایزه بهت بدم؟

کنجکاو بهش نگاه کردم که یکم بهم نزدیک تر شد قلبم ملتهب شد انگار فهمیدم میخواد چی کار کنه ولی نتونستم مانع بشم شاید به خاطر اینکه ته دلم خودم راضی بودم که یه حرکتی باهم بزنیم

پرهام_میدونی سونیا هیچ وقت فکرشو نمیکردم تا این حد وابستت بشم

لبخندم غلیظ تر شدو حس غرور دخترونه خاصی درونم جون گرفت که تونسته بودم
توجه پرهامو به خودم جلب کنم

پرهام_و هیچ وقتم فکرشو نمیکردم که روزی اینو بهت بگم اینکه دیوونه وار میپرستم
این حرفش کافی بود برای حرکتی که میخواست بزنه و من عقب نکشم صورتش مماس
صورتش شد به لبام که خیره شد چشماشو مردد بالا آوردو بهم نگاه کرد وقتی دستام دور
صورتش قاب شدو چشمامو به معنی آره بازو بسته کردم لبخند محو مردونه ای زدو
فاصلمونو پر کرد اینجا بود که اولین بوسه عاشقانه منو پرهام شکل گرفت پرهامی که
رسما قانونا شرعا قلبا مال من بود برای من بود و منم مال اون بودم احساس میکردم
بیشتر از هر وقت دیگه ای میخوامش بعد اون بوسه ضربان قلبم براش دیوونه وارتر
کوبید احساس میکردم سونیا شیطونه که از عشق و عاشقی حالش بهم میخورد حالا لیلی
ترین لیلی قصه هاس که دیوونه وار برای مجنونش لیلی وار زندگی میکنه

(نوژا)

قطره اشک چکیده شده از گوشه چشممو پاک کردم و از مبین جدا شدم مبین هم که از
دیدن قیافم و اشکام خندش گرفته بود دستی به چشمم کشیدو غر زد:

مبین_گریه نداشتیم دیگه خو میخوایی نرو بیا برگرد اصلا

تک خنده ای کردم بین اشکام آروم خندیدم

مبین_قربونت برم مدام باهم در تماسیم اتفاقی چیزی افتاد فورا به خودم زنگ میزنی
خدا سرشاهده زودی خودمو میرسونم تو دلت قرص باشه

لبخندی به این همه حمایت های برادرونش زدمو سری به نشونه باشه تکون دادم
اکیپی که قرار بود باهاشون همسفر بشیم سوار هواپیما شدن تیام و تیانا داشتن باهم
حرف میزدن که همزمان به سمت ما برگشتن اما من خیلی سریع نگاهمو ازشون گرفتم

عمو و زن عمو هرکار کردن تا همراهیم کنن منو مبین نداشتیم گفتیم بمونن نیازی نیست اونا بیان چون میدونستم اگه بیان دل کندن ازشون خیلی برام سخت تر میشه

مبین_خوبی نوژا چیزی نیاز داری برات بگیرم؟

_نه خوبم نگران نباش مراقب عمو و زن عمو باشی باشه؟

مبین_چشم خانوم کوچولو توهم قول بده مراقب خودت باشی

_ما مراقبش هستیم نگران نباشید

همزمان با مبین به سمت تیام برگشتیم که با اخم پشت سر من ایستاده بود تیانا لبخندی برای سنگینی جو زدو گفت:

تیانا_شما زیادی نگران هستید قرار نیست که برن جنگ اتفافی نمی افته

مبین همونطور که اخماش با دیدن تیام توهم بود روبه تیانا گفت:

مبین_امیدوارم حرفاتون واقعیت داشته باشه وگرنه میشم کابوس شبانه روزاتون

بعد به سمت تیام برگشتو با لحن جدیش ادامه داد

مبین_بهره کاری کنی آب تو دلش تکون نخوره اتفافی بیفته مطمئن باش اولین نفر خودم گردنتو خورد میکنم

تیانا_عه آقا مبین یکم مودب باشید این چه طرز حرف زدنه

تیام با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و بدون توجه به مبین گفت:

تیام_دخترتونو نمیبینم البته بهتر که نیاوردینش اینطوری دل کندن ازش سخت تر میشد
بهره راه بیفتیم

سری به نشونه باشه تکون دادم یه بار دیگه مبینو بغل کردم که چشمم به تیانا افتادو بین اشکام بهش چشمکی زدم که یکم سرخ شدو خودشو به اون راه زد از مبین که جدا

شدم به سمت تیام برگشتم که اخماش حسابی توهم بود و بهم اشاره کرد که راه بیفتیم با هم از سالن خارج شدیم و به سمت هواپیما رفتیم

تیام_حیف دیر شده بود وگرنه جواب همه این تهدیدا و توهینایی که می‌کنرو میدادم

خندم گرفته بود اما ترجیح دادم سکوت کنم

تیام_نمیترسی که؟

_نخیر من زاده این جور جاهام از پرواز هم نمیترسم

حالا دروغ تا حالا سوار هواپیما هم نشده بودم اینطوری غدی می اومدم سوار میشدم که دیگه هیچی تیام سری به نشونه اوکی تکون داد باهم از پله ها بالا رفتیم و وارد هواپیما شدیم به سمت صندلی هامون رفتیم به شماره کد روی بلیطم نگاه کردم و صندلی مورد نظرمو که خوشبختانه کنار پنجره هم بود پیدا کردم نشستم با قرار گرفتن به نفر کنار دستم به سمتش برگشتم با دیدن تیام یکم جا خوردم

_صندلی شما اینه؟

تیام_مطمئن باش این نبود روش نمینشستم اتفاقه دیگه یا بهتر بگیم از خوش شانسیه توهه

چپ چپ بهش نگاه کردم که روشو بی تفاوت ازم گرفت پسره اعتماد به سقف چلغوز چه قدر خودشم تحویل میگیره انگار کی هست

مسافرا که نشستن به خانوم که مهماندار هواپیما بود شروع کرد به فک زدن و من بی حوصله فقط بهش نگاه میکردم زنه کلی توضیح داد اما من هنوز تو کف همون کمربنده بودم اصلا نمیدونستم کمربنده کجاس که من ببندمش وا کمربنده چرا مخفی میکنن؟نمیتونن به جایی بذارنش که قابل دیدن باشه؟همونطور که با سر دنبال کمربنده می‌گشتم یکهو تیام خیلی شیک و مجلسی روم خم شد و کمربندمو بست بعد به نگاه طعنه آمیز بهم کردو گفت:

تیام_ فکر کردم گفتی زاده این جور جاهایی نه؟

پشت چشمی برایش نازک کردم با پرویی تمام انگار نه انگار از رو رفتم گفتم:

_آره تو مشکلی داری؟

شونه ای با بی خیالی بالا انداختو روشو ازم گرفت

تیام_ نه اصلا به منچه

_خودم بلد بودم کمر بندمو پیدا کنمو ببندمش فقط خواستم تورو امتحان کنم ببینم ادبت حکم میکنه که کمر بند همراهتو ببندی

بعد با قهر رومو ازش گرفتم که زیر لب صدای ورور کردنشو شنیدم

تیام_عجب رویی داره

منم کم نیاوردم به سمتش برگشتمو چشم غره ای بهش رفتم اما اون اصلا بهمم نگاه نکرد بی تفاوت به سمت پنجره برگشتم و به بیرون خیره شدم برای پرواز و دیدن زمین از این بالا خیلی هیجان داشتم

تیام_ موبایل داری؟

نمیدونم چرا اینهمه دلم ازش پر بود به خاطر همین به سمتش برگشتمو گفتم:

_نه فقط تو داری

چشماشو با حرص چرخوندو به سمت برگشت که باعث شد همچنان با پرویی تو چشاش زل بزنم

تیام_ منظورم اینه اگه داری خاموشش کن

_عه آره یادم نبود

موبایلمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و خاموشش کردم تیام هم سرشو به صندلی تکیه دادو چشماشو بست منم مثل مونگلای عقب مونده ندید پدید با نیش باز اطرافو دید میزدم کم کم احساس کردم هواپیما داره حرکت میکنه که وقتی از پنجره بیرونو نگاه کردم مطمئن شدم که بله داره حرکت میکنه اولش عادی بود هیچی حالیم نبود درواقع بی تفاوت بودم اما یهو اوج گرفت طوری که چسبیده بودم به صندلی ناخواسته دست روی پامو آرام چنگ زدم کم کم احساس کردم حالم داره یه جوری میشه یه حس بد داشت بهم دست میداد احساس کردم سرگیجه گرفتم اه از سرگیجه متنفر بودم

نگاهی به تیام انداختم که با خیال راحت چشماشو بسته بود حتما تا الان کپه مرگشو گذاشته بودو خواب بود هیچ نمیگه باید مراقب من باشه شاید من چاخان کرده باشم که چندبار سوار شدم این باید تا این حد نسبت بهم بی تفاوت باشه؟

از اینهمه بی مهریش ناخواسته دلم گرفت به صندلیم چسبیدم و چشمامو محکم روی هم بستم صدای گریه یه بچه بدجور روی اعصابم بود حتی صدای عوق زدن هم می اومد که همین باعث میشد تحمل اون جو واقعا برام شکنجه آور بشه کم کم داشت اشکم در می اومد استرس گرفته بودم و نمیتونستم هیچ جوره خودمو آرام کنم به خاطرهمین به سمت تیام برگشتم و آرام به بازوش زدم و صداش کردم

_آقای خانی؟

تیام چشماشو باز کرد به سمت برگشت با دیدن قیافم پوزخندی زد

تیام_چی شد؟ ترسیدی؟ تو که زاده اینجا بودی

تقریبا داشت گریم میگرفت خیلی حوصله داشتمو حالم خوب بود اینم توی این شرایط شعور نداشت درحال سربه سر گذاشتنو اذیت کردنم بود

_من حالم بده

با بیخیالی سرشو به صندلی چسبوندو دوباره چشاشو بست

تیام_خودت باید بدونی چی کار کنی دیگه چرا منو صدا کردی؟

اشک تو چشمام جمع شده بود حس بی کسی و بی پناهی بدی تو وجودم رخنه کرد یه حس تنهایی وحشتناکی که توی این شرایط حالم بده اما کسی نیست آرومم کنه یا حتی راهنماییم کنه که چی کار کنم همین باعث میشد بغضم سنگین تر بشه با مظلوم ترین لحن ممکن که دل خودمم برا خودم سوخت رومو ازش گرفتمو گفتم:

_من اولین بارمه سوار میشم حالم اصلا خوب نیست دارم خفه میشم

تیام چشماشو باز کرد به سمتم برگشت دستشو به سمت صورتتم بردو منو به سمت خودش برگردوند که باعث شد نم اشک توی چشمام کلافش کنه

تیام_خیلی خب باشه...میخوای بگم برات آب بیارن؟

بینیمو بالا کشیدمو عین این بچه ها گفتم:

_نه فقط بهش بگو یکم یواش بره

تیام_مگه راننده تاکسیه نوژا که بهش بگم یواش بره

چشم غره ای بهش رفتم و براش خطو نشون کشیدم میبینه حال ندارم باز اذیت کردنمو کنار نمیذاره بذار من پام به زمین برسه انتقام این کاراتو ازت میگیرم دیو دوسر

تیام_خب تو میگی من چی کار کنم؟من چه میدونم چی حال تورو خوب میکنه

هق هق کردنم دست خودم نبود اولین بارم بود توی یه همچین جو وحشتناکی قرار میگرفتم دستمو جلوی صورتتم گرفتم تا اشکامو نبینه حالم اصلا خوب نبود کاش مبین کنارم بود اون آرومم میکرد یا اصلا سونیا و پریسا کنارم بودن اونا صد در صد نمیذاشتن من اینطوری حالم بد بشه اما به جای همه اینا این بیرحم خودخواه کنار دستم بود که اصلا حالمم براش مهم نبود

احساس میکردم دارن منو محکم میکشن عقب سرگیجه ولم نمیکرد و بعضی وقتا هم نفس کشیدن برام سخت میشد هواپیما هرلحظه بیشتر اوج میگرفت و حال منم بدتر از قبل میشد توی همین حالو هوای وحشتناک بودم که احساس کردم دست یکی دورم

حلقه شد و سرم رفت تو سینه یکی دستامو از جلوی صورتم برداشتم و چشامو باز کردم با حس بوی عطرش فهمیدم که تیامه باورم نمیشد تیام منو بغل کرده بود؟ ولی آخه چرا؟ یعنی دلش برام سوخت؟

تو حالتی بین اضطراب و ترس بودم به خاطر همین توان مقاومت نداشتم و واقعا به یه آغوش اینطوری هم نیاز داشتم جایی که احساس کنم تا این آغوش هست من امنیت دارم و چیزیم همیشه به خاطر همین موندم و تکونی نخوردم بوی عطرش محشر بود سینش خیلی سفت بود اما اذیتم نمیکرد حلقه دستاش دورم آروم میکرد و کم کم پلکام سنگین آرامش وصف نشدنی تمام وجودمو گرفته بود انگار نه انگار همین دو ثانیه پیش درحال جون دادن بودم با اینکه به معنی واقعی آروم شده بودم اما دلم نمیخواست به هیچ عنوان از آغوش این مرد مغرور بیرون بیام انقدری آرامش گرفته بودمو آروم شده بودم که اشکام تو آغوشش خشک شد بینیمو بالا کشیدمو چشمامو روی هم بستم چه قدر اینجا برام دوست داشتنی و خوب بود

تیام_لباسمو دماغی کردی؟

توی آغوشش خندم گرفته بود خودشم خندش گرفت اما به زدن لبخندی اکتفا کرد توی حال خودم نبودم گیج شده بودم احساس میکردم مست شدم حالا یا از گرما و آرامش آغوشش یا از بوی عطر فوق العادش که توی این شرایط هم حالمو بد نمیکرد حس کردم چیزی روی صورتمو لمس کرد کوتاه چشم باز کردم همونطور که تو بغلش بودم اشکامو پاک کرد و بعد دستمالو کنار گذاشت خم شد به آرومی کنار گوشم گفت:

تیام_چشماتو ببند فقط سعی کن بخوابی من اینجام اتفاقی نمی افته

از حس حمایتی که به دلم سرازیر شده بود چشمام از هروقت دیگه ای برای خواب بی تاب تر شد چشمامو بستم و خودمو توی آغوش مردی که باهاش جدال داشتم اما تونسته بود آروم کنه بخواب برم

.....//.....

با تکون های دستی آروم چشمام باز شد تکون خوردنای کسی که توی بغلش خواب
بودم باعث میشد یکم کلافم کنه

_نه ممنونم بیدارش میکنم بعد سفارش میدم

_هرجور مایلید آقا

این صدای تیام بود اما اون یکی صدا متعلق به یه دختر بود گرمای خاصیتو کنار گوشم
حس کردم که باعث شد یه ذره وول بخورم و سرم کج بشه چون قلقلکم اومده بود

_نوژا

بازم صدای تیام بود که آروم صدام میزد

_خواییده؟

_آره حالش بد بود

_اونوقت باید بغلش کنی تا بخوابه؟

این صدای کی بود؟ وایسا یکم به مغزت فشار بیار آها آره صدای ویلیام بود که داشت با
تیام حرف میزد یعنی من کجام که اینقدر گیج میزنم؟

تیام_این حرفتو نشنیده میگیرم

ویلیام_داداش یه نگاه به خودت بکن یه ذره هم تکون نخوردی مبادا دوشیزه تو بغلت
بیدار بشه اصلا چرا بغلش کردی؟

تیام_الان داری جوش اینو میزنی که نوژارو بغل کردم؟

ویلیام_هه فقط امیدوارم اون چیزی که توی سرمه نباشه

تیام_مطمئن باش نیست الانم بهتره بشینی سرجات

مکالمه بین هردوشون که تموم شد تیام باز تکون خفیفی خورد دوباره صدام زد اما اینبار برخلاف اول که آروم صدام زده بود اینبار یکم عصبی بود

تیام_نوژا نمیخواایی پاشی؟ معلومه جات خوبه

تکونی خوردم که باعث شد سرم یکم تیر بکشه دستی به سرم گرفتم و چشمامو روی هم فشردمو ناله ریزی کردم به کمک تیام راست شدم و سرمو به پشتی صندلیم چسبوندم من چرا اونطوری بودم؟ چرا کج شده بودم؟

تیام_نوژا خوبی؟ سرت درد میکنه؟ میخواایی بگم یه قرص برات بیارن؟

_ن...نه...من...من خوبم

چشمامو باز کردم یکهو یاد این افتادم که کج شده بودم این یعنی به سمت تیام کج بودم یکهو یه چیزایی تو مغزم چرخ خورد بغل...عطر...آرامش...وای نه وایسا ببینم نکنه تمام مدت تو بغل تیام بودم؟

_من...من چیزه...وایسا ببینم...نگو که تمام مدت تو بغلت بودم

تیام تک خنده ضعیفی کرد پرس غذای خودشو جلوی من گذاشتو دستشو سمت شالم برد روی سرم درستش کرد هنوز تو هنگ بودم باورم نمیشد تو بغلتش بودمو نفهمیدم

تیام_بهره یه چیزی بخوری ضعف کردی یه ساعت دیگه پرواز میشینه خانوم کوچولو

و بعد خودش بلند شدو رفت تو هنگ دستمو به سمت غذا بردم که یکهو یکی کنارم نشست خب چون جای تیام بود پس خودشه دیگه به خاطرهمین بدون اینکه به سمتش برگردم درحالیکه خم میشدم بند کفشامو باز میکردم گفتم:

_بهره غر نرنی که زشته چون به حرفت گوش نمیدم کفشامو درمیارم راحت رو صندلیم میشینم شمام بهره دوباره اون جای نرمی که برام درست کرده بودیو درست کنی دوباره بخوابم تا این لعنتی هم ننشسته بهره بیدارم نک...

یکهو بوی عطر ناآشنایی تو بینیم پیچید به سمت مخالفم برگشتم که دیدم ویلیام کنارم به جای تیام نشسته یکم جا خوردم اما بعدش خودمو نباختم وای چرا متوجهش نشدم

ویلیام_ معلومه خیلی بهتون خوش میگذره

_آره به شما چی؟

ویلیام_ جای نرمو گرم هیچ میفهمی تمام مدت تو بغلش بودی؟

یکهو دوباره مغزم شروع به کار کرد نمیدونم چم شده بود یا آلزایمر چند ثانیه ای گرفته بودم یا واقعا فشار اطراف و شرایطم مغزمو از کار انداخته بود حسابی جا خوردم اصلا برام قابل هضم نبود که تو بغل تیام بوده باشم به سمتش که برگشتم یه نگاه اخمالو بهم کرد بدون هیچ حرف دیگه ای از سرجاش بلند شدو رفت بعد از چند دقیقه تیام دوباره برگشت وقتی کنارم نشست اولین نگاهش به پاهام افتاد

تیام_ میبینم هنوز نرسیده داری خودتو راحت میکنی میخوایی مانتو شالتم در بیار

_ مطمئن باش اگه دست خودم بود این کارو میکردم

تیام_ اگه اینجا شلوغه اذیت میشی میخوایی بریم بخش وی آی پی هواپیما یکم خرجش گرونه ولی در عوض آرامش داره

_ نه همینجا خوبه فقط خیلی گشمنه

تیام دستشو سمت غذام بردو بسته بندی غذا رو باز کرد با دیدن فلافل و نون باگت دلم مالش رفت ناخواسته لبخندی زدم و ظرفو روی پام گذاشتم تیام هم غذای خودشو برداشتو بازش کرد درحال درست کردن ساندویچم بودم که متوجه تیام شدم یه جوری داره به غذاش نگاه میکنه

_ چیزی شده؟

تیام_ هوم؟... نه هیچی نشده

غذاشو پس زد و روی میز کوچولوی متصل به صندلی جلویی گذاشت معلوم بود بیخیال خوردنش شده سعی میکردم فعلا به روی خودم نیارم که تو بغلش بودم چون فعلا بهش نیاز داشتم بعدا حسابشو میرسیدم چون حق نداشت بغلم کنه ناخواسته یاد آرامش آغوشش که افتادم دستام یکم شل شدو قلبم بی میل از اینکه باهاش دعوا کنم بازم شونه ای بالا انداختمو ساندویچ خودمو گرفتم اما کنجکاو تیام بودم که چرا غذاشو نمیخوره

_ میتونم بپرسم چرا پیش زدی؟

تیام به سمتم برگشت

تیام_ من سس سفید دوست ندارم یعنی با فلافل دوست ندارم فلافل من سس سفید داره

_ یعنی به خاطر یه سس نمیخواهی بخوریش؟

تیام_ مهم نیست رسیدیم ترکیه یه چیزی میخورم زیادم گشتم نیست

باشه ای گفتم و به غذای خودم نگاه کردم سس من قرمز بود منم عاشق سس قرمز بودم یعنی براش جون میدادم ناخواسته یاد مبین افتادم که سر کتلت باهم دعوامون میشد بعدش که زن عمو آرومومون میکرد سر سس بحثمون میشد یاد محبت و کمکی که بهم کرده بود افتادم شک نداشتم اگه تیام نبود من دیوونه میشدم و صد در صد کارم به اورژانس میکشید نامردی بود اگه منم از سسم بهش نمیدادم

_ منم عین تو از سس قرمز خوشم میاد سهم من درواقع سهم خودت بود که بهم دادی بعدش بلند شدی یکی دیگه گرفتی بیا سس من مال تو من خالی میخورمش

تیام یه تای ابروش بالا پرید

تیام_ نه نیازی به این فداکاریت نیست گفتم که گشتم نیست

_ از قیافت معلومه که گشتمه

ساندویچی که گرفته بودمو به سمتش گرفتم که سوالی بهم نگاه کرد

_نگران نباش دستام تمیزه بیا اینم سسش خودت روش بریز

تیام ساندویچو از دستم گرفت منم یکم خودمو کش اوردم ظرف غذاشو برداشتم و دوباره از نو مشغول گرفتن ساندویچ شدم وقتی تموم شد به سمت تیام برگشتم که دیدم یه گاز به ساندویچش زد منم همینطور اما تیام وقتی یکم سس روی ساندویچش زد سسشو سمت من گرفتو گفت:

تیام_بیا شریکی بخوریمش چه طوره؟

لبخندی زدمو از خدا خواسته قبول کردم به خاطر همین پاهامو که کفشامو درآورده بودم روی صندلی جمع کردم به سمتش یکم خم شدم ساندویچمو سمتش گرفتم که یکم روش سس ریخت لبخندی زد و گازی ازش گرفتم تیام هم روی مال خودش سس ریختو مشغول خوردنش شد احساس میکردم بهترین و خوشمزه ترین ساندویچ فلافل عمرمو خوردم از پس که خوشمزه بود تیام سس توی دستشو یکم تکون داد بعد اخماشو توهم بردو گفت:

تیام_سس تموم شد

_خب ساندویچمونم که مونده بیا امتحانش ظرر نداره اینبار سفید بزنیم

تیام که انگار اصلا مایل نبود بقیه ساندویچشو بدون سس بخوره باشه ای گفت و سسو باز کرد اول برای من بعد روی ساندویچ خودش ریخت وقتی میخوردم و مزش توی دهنم پخش میشد فهمیدم که سس سفید هم با فلافل خوشمزس

_مزش که بد نیست

تیام_آره فکر کنم دفعه بعد با سس سفید امتحانش کنم

خندم گرفته بود ساندویچمو سمتش گرفتم که با خنده روش سس ریخت همونطور که سربه سر هم میذاشتیم غدامونو خوردیم باورم نمیشد تا این حد باهم خوب شده باشیم

چه قدر خاطره اولین پروازم قشنگ بود ظرف غذامونو که جمع کردیم تیام به سمت برگشت

تیام_میخوای باز بخوابی؟

_چه قدر مونده؟

تیام_شاید یه نیم ساعت دیگه

_ترجیح میدم بخوابم تا دوباره حالم بد نشه

تیام شیطون بهم نگاه کردو گفت:

تیام_میخوای باز عین دفعه قبل بخوابی

چپ چپ بهش نگاه کردم درحالیکه روی صندلی پاهامو توی خودم جمع میکردم و بهش پشت میکردم گفتم:

_نخیر به دلت صابون نزن

تیام خندیدو دیگه چیزی نگفت نگاهم به پنجره ای بود که جز ابرو آسمون تقریبا نارنجی چیز دیگه ای ازش عاید نمیشد به تیام پشت کرده بودم و روی صندلی جمع شدم کم کم چشمم داشت گرم خوابیدن میشد که تیام صدام زد

تیام_درست بشین نوژا کمر بندتم ببند میخوایم فرود بیاییم

کارایی که گفتو انجام دادم اما قبلش کفشامو پوشیدم یکم استرس داشتم و اینو از فشار دادن دستم میشد فهمید تیام که متوجه شد به سمت برگشت دستشو سمت دستم آورد و آرام فشرده به سمتش برگشتم اما اون اصلا به من نگاه نمیکرد درعوض مشغول حرف زدن با یه نفر دیگه شد ناخواسته از اینکه دستاش روی دستم بودو آرام میفشردهش برای بار دوم از حضورش آرامش گرفتم چشمامو با امنیت بستم و آرام زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم احساس میکردم تیام هم از اون دسته افرادی بود که میتونست خوب آشفتگی های درونمو آرام کنه

هوایما که فرود اومد همه بلند شدن و به سمت در خروج رفتن تیام هم بلند شد که همون لحظه ویلیام هم اومد و باهم مشغول حرف زدن شدن از روی صندلیم بلند شدم یکم پاهام خواب رفته بودو کمرم گرفته بود خودمو کش آوردم که دیدم ویلیامو تیام دارن بهم نگاه میکنن یکم خجالت کشیدم اما بعدش بی توجه به اونا به سمت راه خروج رفتم از هوایما که پیاده شدیم همه اکیپ تیام که یه دوازده نفری میشدیم یه گوشه جمع شده بودن البته تیامو ویلیام جدا از همه و مشغول حرف زدن بودن همون لحظه یه ون زرد رنگ که روش وی ای پی نوشته بود جلومون ایستاد رانندش پایین اومد و با تیام مشغول حرف زدن شد با علامت تیام همه سوار شدن منم خواستم سوار شم که با شنیدن صدایی ایستادم

_تو کجا؟

به سمت تیام برگشتم وا نکنه میخواست من پیاده بیام

_خب معلومه میخوام سوار شم

تیام_ شما سوار سرویس بعدی میشی نه این

تیام به راننده اشاره کرد که بره پوفی کشیدم و کنار ویلیامو تیام ایستادم ای بابا نمیشد حالا با همین میرفتیم؟ من خسته بودم اصلا نمیتونستم وایسم همون لحظه یه لیموزین سفید رنگ جلو پامون ترمز زد از کشیدگی ماشین خوشم اومد عین نون ساندویچ بود خیلی خوشگل بود توی فیلما دیده بودمش اما تا حالا نشده بود توی تهران از این ماشینا ببینم

راننده پیاده شد با احترام به تیام و ویلیام سلام کرد بعد در عقبو باز کرد که ویلیام اولین نفر سوار شد تیام به سمت برگشت و با سر بهم اشاره کرد منم بی هیچ حرفی سوار شدم و روی صندلی روبه روی ویلیام نشستم تیام هم کنار ویلیام جا گرفت و راننده درو بست ماشین که حرکت کرد از اینکه روبه روی این دوتا نشسته بودم یکم معذب بودم حداقل اگه بینشون مینشستم تا این حد خجالت نمیکشیدم:/آخه اینطوری دیگه نگاهشون روی من نبود

ویلیام و تیام مشغول حرف زدن شدن که همین باعث شد یکم آرام بگیرم از پنجره دودی ماشین بیرون به سختی معلوم بود به خاطر همین خودمو به سمت پنجره کشیدم و با دیدن یه دکمه حدس زدم که شیشرو پایین بده به خاطر همین فشارش دادم حدسم درست بود چون همون لحظه شیشه پایین اومد با لبخند بچگونه ای به خیابون های ترکیه که برام تازگی داشت خیره شدم باد با موهام بازی میکرد که باعث میشد چشمامو ببندم با دیدن دریا و پل معروف ترکیه که روی دریاچه طور ساخته شده بود ناخواسته اسم تیامو آوردم که باعث شد توجه هردوشون به سمتم جلب بشه

_تیام؟

تیام_بله؟

تازه فهمیدم این اولین باری بود که با اسم کوچیک صداس میزدم یکم هول کردم اما زیاد به روی خودم نیاوردم

_معذرت میخوام منظورم همون آقای خانی بود

تیام_زیاد مهم نیست کارتو بگو

_کی میریم دریا؟

تیام_نوژا ما اینجا برای تفریح نیومدیم

ویلیام_بعد از کارامون میریم

به سمت ویلیام برگشتم که این حرفو زده بود تیام به سمتش برگشت و یکم اخم کرد اما بعد روشو ازش گرفت و به یه سمت دیگه نگاه کرد منم بیخیال تیام شدم و کنجکاو به ویلیام نگاه کردم

_کی تموم میشه؟

ویلیام_بذار از راه برسیم بعد این سوالو بپرس

ترجیح دادم سکوت کنم و به بیرون خیره بشم شاید بعدا یه بار خودم تنها رفتم اصلا چه نیازی به اونا بود نمیدونم چند مابین گذشت تا اینکه ماشین ایستاد در باز شد اولین نفر من پیاده شدم بعدش تیامو ویلیام جلوی یه هتل خیلی شیک و باکلاس بودم که پیش پیش برای حساب بانکی تیام فاتحه خوندم چمدونمو که راننده کنار پام گذاشت دستشو بیرون کشیدمو دنبال خودم کشیدمش دو طرفم تیام و ویلیام عین دوتا بادیگارد قرار داشتن که حس خوبیم بهم دست میداد:) تیام به سمت پذیرش رفت یکم باهاشون حرف زد که وقتی گوش تیز کردم دیدم داره عین آب خوردن با طرف انگلیسی حرف میزنه عجب پس خارجی حرف زدنشم خوب بود به سمت ویلیام برگشتم دیدم درحالیکه با یکی دست داده اونم به ترکی داره حرف میزنه پوف خانوادگی این کاره بودن

تیام_نوژا

به سمت تیام برگشتم که یه کارت به سمتم گرفت

تیام_بیا این کارت اتافته عین کلید میمونه گمش نکنی به کسیم ندیش شماره اتاقتم سیصدو چهل و دوهه طبقه دهم

_تو نماییی؟

تیام_من کار بچه هارو راه بندازم از اقامتشون خیالم راحت شه میام یه سر بهت میزنم

_باشه پس فعلا خدافس

ازش جدا شدم و به سمت آسانسور رفتم چمدونمو که کنار خودم جا دادم دکمه دهو فشردم که در آسانسور بسته شد موزیک ملایمی درحال پخش بود و من همزمان به این فکر میکردم که اون سوال احمقانه "تو نماییی" چی بود از کجا سبز شد که ازش پرسیدم:/مثلا کجا بیاد؟ تو اتاقم؟ مگه شوهرمه یا نامزدم که باهام باشه پوف نوژا هنوز گیج میزنیا آسانسور که ایستاد ازش پیاده شدم و وارد سالن اتاقا شدم هتل خیلی بزرگ و باکلاسی بود روی در اتاقا شماره ها زده شده بود وقتی شماره سیصدو چهل و دورو پیدا کردم کارتو روی قفل امنیتی در کشیدم که با صدای تیکی باز شد وارد اتاق شدم با

دیدن زیبایی های اتاق لبخندی زدم اوله له عجب سلیقه ای عجب خرجی پس دست و دلباز هم تشریف دارن ایول خوشمان آمد

میشد گفت یه سوئیت صد متری بود یه اتاق خواب داشت که سرویس تخت خواب دونفره سفید رنگ سلطنتی خوشگلی داشت سالن هم با یه دست مبل سلطنتی و یه دست مبل راحتی تزئین شده بود همه چی واقعا محشر و جذاب بود یه آشپزخونه نقلی شیک و تمیز هم داشت به سمت تراس رفتم با دیدن ویوی تراس جیغ خفیفی کشیدم به دریا دید محشری داشتم وای من عاشق این اتاق شده بودم

چمدونمو با خودم به سمت اتاق خواب کشیدم و گوشه اتاق گذاشتم ترجیح دادم یه دوش بگیرم تا خستگی از تنم دربره لباسامو برداشتم و به سمت حموم رفتم اونقدر خسته بودم که حوصله وقت گذروندنو مثل همیشه آب بازی و کف بازی نداشتم به خاطرهمین یه دوش گرفتمو خودمو خشک کردم لباسامو تنم کردم اما موهامو خشک نکردم خسته از حموم بیرون اومدم و به سمت تخت رفتم یه تخت دونفره خیلی بزرگ و اضافه کنم واقعا نرمو خواستنی گوشه تخت تو خودم جمع شدم موهای خیسمو باز رها کردم و چشمامو بستم خیلی خسته بودم بشمار سه خوابم برد

با شنیدن صدایی چشمام اتومات باز شد وحشت زده روی تخت نشستم یکم گوشامو تیز کردم دیدم صدایی نمیاد وا منم توهم زدما هوای اتاق تاریک شده بود اما سالن روشن بود من کی لامپ سالنو روشن کردم؟ شایدم روشن کردم یادم رفته کسی که غیر از من کلید اینجارو نداره پس بهتره توهم الکی نزنم با شنیدن صدای بعدی اینبار با ترس لرزیدم مطمئن بودم که اینبار توهم نیست و یکی توی خونس سریع به سمت کیفم رفتم حتی یادم رفت در اتاقو ببندم با استرس فقط دنبال شماره تیام گشتم شمارشو که دیدم سریع لمسش کردم و با استرس موبایلو کنار گوشم گذاشتم صدای زنگ موبایلی که از توی سالن می اومد وحشت زده باعث شد عقب عقب برم و دستمو روی دهنم بگیرم تا

جیغ نزنم وای خدا یعنی کیه که موبایلشم داره زنگ میخوره؟ چشمم به در حموم خورد سریع خودمو توی حموم پرت کردم و درو محکم بستم گوشه دیوار خم شدمو به پهنای صورت اشک ریختم اگه اتفاقی برام می افتاد یا دست درازی بهم میکرد چی؟ اگه تیام خودشو به موقع نمیرسوند چی؟

_نوژا؟

با شنیدن صدای تیام با بغض گفتم:

_کجایی؟

تیام_صدات چرا اینطوره؟ چیه چی شده؟

_کجایی تیام؟ تو مگه نگفتی کلیدمو به کسی ندم خب من ندادم

تیام_چی داری میگی؟ خب نبایدم بدی

_پس...پس اینی که تو اتاقمه کیه؟

یکهو صدایی از تو اتاق شنیدم که باعث شد بیشتر بلرزم با بغض گفتم:

_تیام کمکم کن یکی اومده تو اتاقم بهم دست بزنه خودمو میکشم خونم می افته پای تو

یکهو صدای تقه در حموم باعث شد وحشت زده جیغ بزنم و با تمام قدرتم فریاد بزنم

_تیام کمکم کن_____ن

دستگیره در تندتند بالا پایین میشدو محکم به در ضربه میزد موبایل از دستم افتاد از ترس به دیوار محکم چسبیدم

تیام_نوژا نوژا درو باز کن نوژا باتوام

وقتی صدای تیامو از پشت در شنیدم از اینکه با این سرعت خودشو رسونده بود تعجب کردم اما اون لحظه انقدر از شنیدن صداش خوشحال بودم که این چیزا حالیم نبود به سمت در یورش بردم و قفلو باز کردم با یه حرکت خودمو توی آغوشش پرت کردم و محکم چسبیدم بهشو لرزیدم تیام تو شوک رفت اما اونم کم کم یه دستش دور کمرم و اون یکی دستشم پشت سرم روی موهام نشستو آروم نوازشم میکرد

تیام_ششششش من اینجام...گریه نکن

_خوب شد که اومدی...

سرمو بالا گرفتم با صورتی که خیس از اشک شده بود چونمو به شکمش چسبوندم و بهش نگاه کردم که باعث شد برای دیدن سرشو خم کنه

_یکی اون بیرونه...یکی کارت اتاقمو داره تیام

تیام اولش جا خورد اما بعد دستی دور لباش کشید تا خندشو پنهون کنه به خودم اومدم دیدم تو چه موقعیتیم سریع ازش جدا شدم کم کم نگاهم مشکوک شدو بهش نگاه کردم که باعث شد دست به سینه با یه لبخند که معلوم بود داره مسخرم میکنه بهم نگاه کنه

_وایسا بینم من بهت زنگ زدم همون لحظه موبایل توی سالن زنگ خورد بعدش رفتم تو حموم باهات حرف میزدم اصلا با جتم خودتو رسونده باشی اتاقم قابل هضم نیست که با اون سرعت هم درو بشکنی هم یارورو نفله کنی هم...

کم کم فهمیدم موضوع از چه قراره به خاطرهمین هنگ بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد همین کارش کافی بود که غرشی بکنمو به سمتش خیز ببرم با مشت و لگد افتادم به جونش اونم فقط گارد گرفته بود تا ضربه هام کمتر بهش بخوره همزمان هم میخندید محکم میزدمشو لعنتو نفرینش میکردم

_ازت متنفرم عوضی...بیشعور نفهم...نمیگی سخته میکنم...آررررره...چرا یواشکی...میایی تو اتاقم...هااااا...بزمنت صدای سگ بدی

تیام همونطور که عقب عقب میرفتو میخندید یکهو روی تخت افتاد تعادل بهم خوردو یکهو بله از شانس خوشگلم افتادم روش صورتامون مماس صورتای هم بود هردو سکوت کرده بودیم و من خیره چشمای مشکوی رنگ جذابش و اونم خیره چشمای قهوه ای رنگ من نفسام به شماره افتاده بود تیام هم عین من بود به خودم که اومدم سریع از روش کنار رفتم و جسم بی رمقمو کنارش جا دادم تیام هم تکون نمیخورد چشماشو بستو چنتا نفس عمیق کشید

تیام_وزن چندانیم نداری

_خفه شو

بعد مشت دیگه ای حواله سینش کردم که با صدای بلندی خندید با حرص خواستم فحشش بدم که یکهو به سمتم برگشت و دستامو محکم گرفت که باعث شد یکم از این رفتارش نگران بشم ترس توی چشمام لونه کرد تیام یه کوچولو نگاهش جدی شده بود سینم از ترس و شدت نفس نفس زدنم تند تند بالا پایین میشد

تیام_وقتی میدونی کتک زدنت درد نداره چرا الکی هی میزنی؟یه دونه از مشتاتم درد نداشت

_از پس گوریلی عین دیوار سفتی به خاطرهمینه

تیام لبخند جذابی زد تو اون حالت که یکم خم شده بود موهای لختشو که همیشه بالا میزدو کجش میکرد الان توی پیشونیش کج ریخته بود که باعث میشد جذاب تر از هروقت دیگه ای بشه

تیام_وقتی خواب بودی اومدم تو اتاق نخواستم بیدارت کنم به خاطرهمین بیرون منتظر موندم بیدار شی

با حرص بهش نگاه کردم هنوز دستام تو دستای قوی گندش بود یکم وول خوردم تا خودمو آزاد کنم اما تیام اجازه نداد

_اصلا با چه حقی اومدی تو اتاقم؟ها؟

تیام_اتاقت؟ یا اتاقمون؟

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد ناباور بهش نگاه کردم که دستامو ول کردو از روی تخت بلند شد دست به کمر روبه روم ایستاد منم بلند شدم روی لبه تخت نشستم آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_الان چی گفتی؟ اتاقمون؟ یعنی اتاق منو تو؟

تیام_اوهوم...اگه یادت باشه تو به جای تیانا اومدی منم برای خودمو تیانا یه اتاق مشترک گرفته بودم و از اونجایی که تیانا خانوم دیر به بنده اطلاع دادن یه سری از برنامه هام بهم ریخت زنگ زدم به هتل هماهنگ کردم که به جای اسم تیانا اسم تورو وارد کنن بعد اقدام کردم که این اتاقو پس میدم به جاش دوتا اتاق یه نفره برمیدارم که متاسفانه همه اتاقا پر بود و نشد که اتاقارو جدا کنم به خاطرهمین اینطوری شد که منو شما باهم هم اتاقی شدیم

_نه نه این درست نیست من با تو توی یه اتاق...

تیام_بهبتره افکار مزخرف عهد بوقتو کنار بذاری نه من از اوناشم نه تو پس بهتره خرافاتتو کنار بذاری و الانم با این موضوع کنار بیایی

تیام به سمت در رفت تا بیرون بره که سریع صداش زدم ایستادو به سمتم برگشت

تیام_میشنوم

_یه کاری بکن من اینطوری معذبم

تیام_عادت میکنی

با رفتنش پوفی کشیدمو بی حوصله روی تخت به پشت دراز کشیدم یاد تیانا افتادم از اولش قرار نبود من پیام وقتی تیانا یکهو اعلام کرد که نمیداد اینطوری شد که اسم من به جای اون رفت تو لیست از طرفی این مدت هم تماما درحال آموزش دیدن بودم که باید

اینجا چی کار کنم اما حرفی درباره اینکه با این یالغوز اتاق مشترک داشته باشیم نگفته
بودن وای مبینو بگو اگه بفهمه... پوف خدا عجب گیری افتادما

تیام_نوژا گشنته برای توهم سفارش بدم؟

از سرجام بلند شدم و به سمت سالن رفتم تیام درحال حرف زدن بود البته نه به زبون
خودمون با خارجی حرف میزد

تیام_سفارش بدم برات؟

_میخوای اینجا شام بخوریم؟ بهتر نیست بریم بیرون؟

تیام_اوم فکر بدی نیست

بعد به کسی که پشت خط بود یه چیزایی گفتو تماسو قطع کرد از سرجاش بلند شد
دستاشو توی هم گذاشتو روبه روم ایستاد قدش خیلی بلندتر از من بود پوف

تیام_بهره این مدت که باهم اینجا زندگی میکنیم یه سری قوانین داشته باشیم اول
اینکه من تو اتاق میخوابم شما رو مبل

_جانم؟ امر دیگه نخیر شما رو مبل میخوابی بنده تو اتاق خجالتم خوب چیزیه

تیام پوف کلافه ای کشید

تیام_میخوای تمام مدت من رو مبل بخوابم؟

ابروهامو بالا دادمو با لحن معنی داری گفتم:

_چاره دیگه ایم داریم؟

تیام_خیلی خب باشه قبوله قانون دوم چون حمومامون مشترکه بهتره من اول حموم
کنم بعد شما

دست به کمر با لحن طلبکارانه ای گفتم:

چرا؟

تیام_چون حوصله انتظارو ندارم من عادتمه از بیرون که میام فوراً حموم کنم

ترجیح دادم این یکیو کوتاه بیام چون زیادم برام مهم نبود

_باشه قبوله

تیام_قانون سوم به هم احترام میذاریم دعوا نمیکنیم بدون اجازه من جایی نمیری...

_مگه زندونی توام بدون اجازت جایی نرم؟

تیام_زندونیم نیستی اما دستم امانتی اینجارم که بلد نیستی صد در صد گم میشی هرچند شما باید همیشه بامن باشی و یه چیز دیگه ببین اصلاً منظوری ندارما اما بهتره باهام راحت باشی هرچیزی تکرار میکنم هرچیزی که نیاز داشتی فقط به خودم میگی حالا هرچی باشه مشکلی داشتی فقط به من اطلاع میدی طرز پوششتم هرچور باشه تو این خونه و این چارچوب ممانعتی نداره اما بیرون از این خونه درسته ترکیس اما باید مناسب باشه

ابروهام بالا پریدو دست به سینه به این همه پرویش خیره شده بودیم

_آها که اینطور تموم شد؟

تیام_آره تموم شد الانم برو آماده شو تا بریم شام

با شنیدن اسم شام دلم مالش رفت باشه ای گفتمو سریع وارد اتاقم شدم درو بستمو از پشت قفلش کردم بعدش مشغول عوض کردن لباسام شدم موهام که هنوز نم داشت باز گذاشتم و یه شال حریر روی سرم انداختم از اتاق بیرون رفتم تیام روی مبل لم داده بود با موبایلش ور میرفت بدون اینکه نگاهشو از موبایلش بگیره گفت:

تیام_حاضر شدی منم خودمو حاضر کنم؟

_چرا همینجا لباساتو عوض نکردی؟

تیام موبایلشو روی میز گذاشتو بلند شد چمدونشو که گوشه سالن بود برداشت روبه روم ایستادو گفت:

تیام_گفتم شاید هوس شیطنت کردی یکهو اومدی تو سالن هرچند این وسط برای خودت بد میشد

بعد از کنارم رد شدو وارد اتاق شدو درو بست اما قفلش نکرد با حرص دستام مشت شد چه قدر از خودراضی بودو خودشو تحویل میگرفت دلم میخواست با همین دستام خفش کنم اه اه پسره لنگ دراز با حرص به سمت مبل رفتهم روش نشستم پاهامو رو هم انداختم چون گرم شده بود شالمو از سرم برداشتم اینکه تازه موهامو دیده بود پس چه فرقی میکرد هرچند کلا زیاد اهل پوشش سر نبودم توی مهمونی ها هم شال نمینداختم فقط روی پوشش لباسم حساس بودمو بس

زنگ در به صدا در اومد بلند شدمو به سمتش رفتم درو که باز کردم با دیدن ویلیام لبخندی زدم

_سلام چه طوری؟

ویلیام_سلام خوبم تو چه طوری؟

_منم خوبم چه خبر؟

ویلیام خندش گرفته بود یکم تکون خوردو گفت:

ویلیام_اومدم دنبالت بریم شام که خوشبختانه آماده هم تشریف داری

_اوهوم بصبر تیام هم بیاد

بعد به سمت عقب یکم برگشتمو صداش زدم:

_تیام زودباش دیگه عروسی که نمیخواهی بری

تیام_خیلی خب غر نزن اومدم

به سمت ویلیام برگشتم دیدم چشماش گشاد شده اما کم کم اخماش توهم رفت یه تایی ابروش بالا پرید

ویلیام_تیم تو اتاقه توهه؟ منظورم اینه...

_آره اتاقمون مشترکه ماجراش مفصله

همون لحظه در اتاق تیم باز شدو بیرون اومد با دیدن من که جلوی در بودم اخم کرد درو طوری باز کرده بودم که تیم دیدی به فردی که پشت در بود نداشت

تیم_با کی داری حرف میزنی؟ شالت کو؟

_با ویلیام

بعد درو باز گذاشتم تیم که چشماش به ویلیام افتاد پوفی کرد یکم چشم گردوند با دیدن شالم به سمتش رفت از روی مبل برداشتو به سمتم اومد شالو برام انداخت که تو هوا گرفتمش

تیم_بهره قوانینمونو یادت نره اینم از سرت نیفته

از اینکه روم غیرتی میشد هم حرصم میگرفت هم خوشم می اومد شالمو روی سرم انداختم و همراهه تیم از اتاق بیرون اومدیم سه نفری باهم به سمت آسانسور رفتیم

ویلیام_نتونستی اتاقارو جدا کنی؟

تیم_نه نشد همه اتاقا پر بودن

ویلیام هم آهانی گفتو یکم نگاهش اخمالو شد که اصلا معنی این رفتارشو نفهمیدم نکنه از اینکه من با پسرموش هم اتاق شدم ناراحته که نکنه یه وقت خدایی نکرده پسرموشو اغفال کنم:/

تیم_به خونوادت زنگ زدی نوژا؟

_وای نه اصلا یادم نبود

تیام_اشکالی نداره شب باهاشون تماس بگیر

آسانسور که ایستاد اول من خارج شدم بعدم تیام و پشت سرشم ویلیام هر سه نفر به سمت رستوران هتل رفتیم یه جای شیک و پرستیژ بود که واقعا زیبایی خیره کننده ای داشت بیشتر رنگایی که توی هتل به چشم میخورد طلایی و شکلاتی بود هر سه نفرمون به سمت یه میز رفتیم و دورش نشستیم تیام به منوی روی میز نگاهی انداخت ویلیام هم منورو برداشت منم به تبعیت از اونا همین کارو کردم اما با دیدن اسمای عجیب غریب که به زبون ترکی نوشته شده بودو منم فول ترکی بودم چیزی ازشون سردرنیاوردم یکم جا خوردم و ترجیح دادم هرچی تیام سفارش میده منم سفارش بدم

تیام_نوژا چی میخوری؟

_نمیدونم تو چی؟

تیام یه تای ابروش بالا پرید یکم خندش گرفت انگار متوجه شده بود که نتونستم غذاها رو بخونم با اومدن گارسون ویلیام به تیام نگاهی کرد که تیام هم با یه لبخند خاص گفت:

تیام_مثل همیشه

ویلیام هم با ترکی شروع کرد به حرف زدن با یارو به سمت تیام یکم خم شدمو آروم گفتم:

_ترکی بلد نیستی؟

تیام_نه زیاد اما درعوض انگلیسی حرف زدنم خوبه آلمانی هم دستو پا شکسته بلدم ویلیام ترکی بلده غمی ندارم

آهانی گفتم و نگاهمو از تیام گرفتم به سمت ویلیام برگشتم که حرف زدناش با گارسون تموم شده بود به سمتم برگشت و لبخند مهربونی بهم زد ازش خوشم می اومد پسر خوبی بود توی شرکت هم خیلی وقتا هوامو داشت

ویلیام_چیه شیطون بلا؟چرا اینطوری نگام میکنی؟

تیام به سمت برگشت و بهم نگاه کرد بی توجه به تیام به ویلیام لبخند ریزه میزه دیگه ای زدم درحالیکه از لحن شیطونش خندم گرفته بود گفتم:

_هیچی به این فکر میکنم که چه قدر شبیه تیامی

ویلیام_من شبیه تیام نیستم اون شبیه منه

تیام_زیادم شبیه هم نیستیم موهامون حتی رنگشون باهم فرق داره

به سمت تیام برگشتم که نگاهش یکم روم جدی شده بود

_فرقتون فقط موهاتونه تو موهات مشکی و لخت ایشون قهوه ای و لخته تو موهات کوتاهه ایشون بلند

ویلیام_رنگ چشمونم هست من قهوه ای تیام مشکی

_اوهوم دقیقا

تیام_بهره به تاریخ تولدامونم اشاره کنی

سعی کردم بی خیال لحن مسخرش بشم چون قشنگ معلوم بود داره دستم میندازه اما ویلیام با خنده گفت:

ویلیام_دقیقا هردومون تو یه سال تو یه ماه به دنیا اومدیم باورت میشه؟البته من نه روز از تیام بزرگترم

_چه جالب واقعا عجیبه

تیام لبخند مسخره ای روی لباش بود که باعث میشد حسابی از دیدن این لبخندش حرصم بگیره پسره چلغوز مسخره رومو به سمت ویلیام کردم که با موبالیش در حال ور رفتن بود بی حوصله گفتم:

یکی که عین برج زهرماره اون یکیم سرش تو گوشیه هوف همسفرهای مارو باش

تیامو ویلیام همزمان توجهشون به سمتم جلب شد ویلیام خندش گرفته بود موبایلشو روی میز گذاشت اما تیام یکم اخم کرد

تیام_مراقب حرف زدنت باش نکنه یادت رفته من رئیستم؟

_نخیر یادم نرفته که با رئیسمم از بخت بدم هم اتاق شدم

یکهو فکری به کلم زد سریع به سمت ویلیام برگشتمو گفتم:

_ویلیام همیشه شما بیایی تو اتاق تیام باهاش هم اتاقی شی من برم تو اتاق تو؟

ویلیام خواست جواب بده که تیام زودتر به حرف اومد

تیام_مگه بچه بازیه؟شدنی نیست اسم اون اتاق به نام منو تو ثبت شده تغییر مالکیت...

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم:

_کسی نمیفهمه

تیام_اینجا فرق میکنه بفهم اینو

پوفی کشیدم که همون لحظه غذاهامون رسید با دیدن تیکه گوشت بزرگی که جلوم گذاشتن با حالت چندشی بهش نگاه کردم و ظرفو عقب زدم که باعث شد هردوشون تعجب بکنن

ویلیام_گوشت دوست نداری؟

_شاید گوشت خوک باشه اه اه نگاش کن

تیام دستشو سمت ظرفم برد و جلوم کشید که باعث شد بهش نگاه کنم اخماش حسابی توهم بود

تیام_ تو چین یا آفریقا نیستی که... اینجا غذاهاشون تقریبا شبیه غذاهای ماست میارمت
رستوران گوشت خوک به خوردت بدم اخه؟

_نمیگم تو به خوردم میدی تو از کجا میدونی گوشت خوک نیست؟

ویلیام_ نوژا گوشت خوک برشته نمیشه و وسطش خام میمونه هرچی بیشترم بپزیش
آب میشه برش بزن میفهمی که گوشت خوک نیست

به سمت غذام برگشتم میترسیدم برشش بزنم خام باشه بعد دیگه آبروم جلو اینا میرفت
چون بالا میاوردم تیام وقتی دید همینطور بی حرکت چنگالو چاقومو برداشت و خودش
گوشتو برش زد که باعث شد سریع رومو از ظرفم بگیرم

_نتیجه؟

تیام_ نتیجه اینه شما میشینی تا تهشو میخوری چون تا فردا از چیزی خبری نیست

به سمت غذام برگشتم دیدم وسطش کاملا پخته و برشته شده ناخواسته از اینکه خیالم
راحت شده بود نفس راحتی کشیدمو مشغول خوردنم شدم بقیه بچه های گاردمونم
غذاهاشونو توی اتاقاشون سرو کردن بعضیاشونم اومده بودن رستوران یه گوشه نشسته
بودن درحال خوردن غذاشون بودن

ویلیام_ نوژا خواهر برادر داری؟

نمیدونستم در جوابش چی بگم درواقع من خواهربرادری نداشتم چون توی سن خیلی
کمی خونوادمو از دست داده بودم اما نمیخواستم این دوتا به خصوص تیام بفهمه
مبین هم عین داداشم بود هیچ فرقی نداشت

_اوهوم یه برادر و یه خواهر دارم

ویلیام_ برعکس من

_چه طور؟ تکی؟

ویلیام_اوهوم تک فرزندم

_پادشاهی میکنی دیگه

ویلیام_اینطوریم نیست دلم میخواست یه برادر یا خواهر داشته باشم ولی خب دیگه نشد

با سوالی که تیام ازم پرسید باعث شد شوک زده به سمتش برگردم

تیام_خواهر برادرات اسمشون چیه؟

_چرا؟

تیام_همینطوری

_اوم...خب...نسترن و نوید

تیام مشکوک بهم نگاه کرد که باعث شد سریع رومو ازش بگیرم و از سر میز بلند بشم

_من سیر شدم میرم تو اتاقم

ویلیام_ولی تو که هنوز چیز خاصی نخوردی

_نه دیگه سیر شدم شب خوش آقایون

اجازه حرف زدن به هیچ کدومشونو ندادم سریع به سمت اتاقم راه افتادم خیلی دروغگو

شده بودم خیلی زیاد چی کار میکردم؟چه طور تیامو با واقعیت ها روبه رو میکردم از

اسمی که روی خواهر فرضیم گذاشته بودم خندم گرفت نسترن

(پریسا)

_خب حالا هستو از اینکه با منی و نامزدم شدی با رسم شکل نشون بده زود تند سریع

مهرداد خندش گرفته بود اما به زدن لبخند کوتاهی اکتفا کرد خودکارشو برداشت و روی دفتر روبه روش شروع کرد به کشیدن بعد دفتر به سمتم گرفت شکل یه آدمک خندونو کشیده بود این یعنی از اینکه نامزد شده خوشحاله ناخواسته لبخندی زدمو با غرور روی صندلیم کمی جا به جا شدمو راست شدم که باعث شد مهرداد تک خنده ای بکنه

مهرداد_ حالا چرا خودتو میگیری؟

_ خودمو نگرفتم قهوتو بخور سرد شد

مهرداد فنجون قهوشو برداشت سه روزی میشد که از رفتن نوژا به ترکیه میگذشت توی این سه روز منو مهرداد باهم نامزد کرده بودیم البته مراسم نگرفتیم فقط یه حلقه دستمون کردیمو ساده برگزارش کردیم اما قرار شد مراسم عقدو عروسیمون حسابی سنگین برگزار بشه زیاد راضی نبودم اما این خواسته پدرم و خود مهرداد بود

رابطه سوری بین منو مهرداد کم کم داشت جون میگرفت و به نقشه هایی که توی سرمون داشتیم نزدیک تر میشدیم پدربزرگ مهرداد وقتی شنید که مهرداد عاشق شده و میخواه ازدواج کنه اونقدر حالش خوب شده بود که تمام این مدت نیازی به دکترو اینا نداشت حتی چندباری هم به گفته پرهام و مهرداد به شرکت ها شخصا سرزده بودو پیگیر کارا بود از اینکه باعث شده بودم یه پیرمرد انقدر خوشحال بشه از کارم راضی بودم

بنیامین هنوز تو خودش بود و کمتر از اتاقش بیرون میرفت بیشتر با پریا حرف میزد و خیلی وقتا میدیدم که باهم توی باغ درحال حرف زدن خونواده عمه اینا هنوز ایران مونده بودن عمه از اینکه نامزد کرده بودم ناراحت نبود خوشحال بود که حداقل تونستم زودتر بهشون بگم که دلم با پسرش نیست هرچند میگفت دلم میخواست عروسم بشی چند بار برای حرف زدن با بنیامین تلاش کرده بودم اما نشد مهرداد هم از اینکه بین منو بنیامین حرفی نبود راضی بود درواقع تنها کسی که این بین از این ماجرای قهر خوشحال بود مهرداد بود که خداییش دلیلشو نمیدونستم

هنوز شک داشتم که واقعا تصمیمی که گرفتم درسته یا نه اما وقتی خودمو شرایطو میسنجم میبینم که من تو دل کاریم که یکهویی تن بهش دادم و راهی برای پا پس کشیدن ندارم پس مجبور بودم که ادامش بدم

مهرداد_ چرا ساکتی؟

با شنیدن صدای مهرداد از فکروخیالام بیرون اومدم و به سمتش برگشتم باهم اومده بودیم کافه توی انتخاب واحدهام کمکم کنه اما هنوز هیچ کاری نکرده بودیم به جاش مشغول این بازی بودیم که مهرداد پیشنهادش داده بود مهرداد خودکار دفترو به سمتم کشیدو دستاشو زیر چونش گذاشت که باعث شد منتظر بهش نگاه کنم ببینم چی میخواد

مهرداد_ خب حالا نوبته توهه احساساتتو با رسم شکل بهم نشون بدی

_احساساتم نسبت به چی؟

مهرداد به خودش اشاره کرد بعد به حلقه توی دستمون ادامه داد:

مهرداد_ به اینکه نامزد من شدی

آهانی گفتمو لبخند بدجنسی زدم شکل یه آدمک پوکر کشیدم بعد دفترو به سمتش گرفتم با دیدن پوکر یه تای ابروش بالا پرید

مهرداد_ دهنتم صاف شده؟

از تشبیهی که کرده بود خندم گرفت اما به لبخند کوتاهی بسنده کردم

_یه طورایی آره

مهرداد_ اونوقت چرا؟چی کار کردم که دهنتم صاف شده؟

همونطور که با انگشتای دستم میشماردم شروع کردم به غر زدن:

_حق ندارم تو دانشگاه با پسرا زیاد گرم بگیرم...حق ندارم با هیچ پسری هم گروهی بشم...حق ندارم با جنس مخالف خودم زیاد حرف بزنم...با بنیامین از این به بعد نباید عین قبل صمیمی باشم...حلقم نباید هیچ وقت از انگشتم در بیاد...خیلی خیلی چیزای دیگه

مهرداد_مثلا؟

_مثلا همین امروز که منو نبردی شهربازی خسیس

مهرداد دستی به لباس کشیدو سرشو پایین انداخت با حالت جذابی دست به سینه توهمون حالت نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که باعث شد ته دلم یه لحظه کوتاه بلرزه اما سریع بیخیالش شدم

مهرداد_پریسا تو رسما نامزد منی و یه ماه دیگم عقدمونه اسم من رو اسمته دانشگاه هم که همه خبردار شدن به نظرت نباید روت حساس باشم؟ماجرای بنیامینو نمیخوام باز توضیح بدم که چرا نمیخوام باهاش عین قبل صمیمی باشی حلقم لزومی نمیبینم که در بیاد

_شهربازیم چی؟

مهرداد_اونم گفتم یه روز دیگه امروز قرار بود انتخاب واحداثو برات توضیح بدم یادت رفته؟

با قهر رومو ازش گرفتمو با تخیسی گفتم:

_نکه الان برام توضیح دادی اصن نمیخواد میگم به بنیامین منو ببره

مهرداد پوزخندی زد فنجون خالی قهوشو یکم اینور اونور کردو گفت:

مهرداد_تو این کارو نمیکنی چون میدونی اونوقت مهرداد آرومی که همه میشناسنش چه طور یکهو عصبی میشه

_واسم مهم نیست

مهرداد_باشه با بنی جونت برو شهربازی برگشتی با خودتو باباتو بنی جونت کار دارم اونوقت

یکهو یاد اون دفعه افتادم که به اصرارای بابا همراهه بنیامین رفتیم خرید وقتی مهرداد فهمید چه آشوبی به راه انداختو چه دعوییی کرد حتی با بنیامین هم درگیر شد بعض وقتا جوگیر میشد انگار من نامزد راست راستکیش بودم اینطور رفتار میکرد پسره جوگیر روانی خل مشنگ

_بگذریم از تیام خبر داری؟

مهرداد_اوهوم دیشب باهم حرف زدیم هفته بعد مسابقس درگیر کاراس تو چی؟از نوژا چه خبر؟

_اونم حسابی سرش شلوغه میگفت هنوز نرفتیم یه دور بزیم حتی ساحل هم نرفته

مهرداد تک خنده ای کردو سری به نشونه تایید تکون داد

مهرداد_نظرت چیه یه برنامه چهارنفره با پرهامو سونیا بچینیم بریم خوش بگذرونیم اصلا همین شهربازیرو با اونا بریم

با شنیدن این نظری که داد چشمام درخشید و با خوشحالی بهش نگاه کردم وقتی قیافمو دید لبخند مهربونی بهم زد انگار از اینکه اینطوری خوشحالم کرده بود خوشحال بود یکهو خودکارمو برداشتم تند تند دوتا قلب به جای چشم کشیدم و یه لبخند گنده بعد دفترو به سمتش گرفتم مهرداد با دیدن آدمکی که چشاش قلب شده بود لبخند جذابی زد

مهرداد_این الان چیه؟

_حس تصویری من به پیشنهاد محشری که دادی

مهرداد لبخند مردونش پررنگ تر شد

مهرداد_مخلصیم

(نوژا)

_د نشد دیگه تو این دهن عدس هم جا نمیشه قشنگ تا ته باز کن

تیام با تعجب به دهنم که اندازه غار اصحاب فیل باز کرده بودم تا یاد بگیره و عین من کنه نگاه کرد اما خیلی زود خودشو نباخت درعوض یه تای ابروشو بالا داد

تیام_به دهنتم نمیخوره تا این حد باز بشه

هیچ تکونی نخوردم توی همون موقعیت که دهنم باز بودو از اون سر میز به این سر میز سمت تیام خم شده بودم درحالیکه یه لقمه دستم بودو جلوی دهنش گرفته بودم باقی موندم تیام وقتی دید نه تکون میخورم و نه دهنمو مبیندم کلافه گفت:

تیام_خب باشه دیدم ببند

همونجور با دهن باز نگاهش میکردم که کلافه تر از قبل گفت:

تیام_بس_____ببند متوجه شدم

....._

تیام_نوژا|||

....._

تیام_دهنت پاره شد بس_____ه

....._

تیام_خیلی خب بابا باشه

بعد دهنشو عین من باز کرد البته قابل ذکر بود که به اندازه من باز نکرد و دهنش به بزرگی دهن من نمیرسید یه طورایی به قول معروف خانومانه بازش کرد(خخخخ)

همینکه دهنشو باز کرد سریع دهنمو بستم خیز برداشتم سمتش و لقمرو توی دهنش
چپوندم نذاشتم یه ذره از لقمه جا بمونه همشو چپوندم توی حلقموش تیام چشماش از
حدقه زده بود بیرون و فکش به زور تکون میخورد قیافش توی اون حالت واقعا دیدنی
بود

_آخی فکر کنم تا به حال لقمه به اون بزرگیرو نخوردی درسته؟

دستشو بالا آوردو یکم تو هوا تکون داد همزمان به زبون سامورایی یه چیزایی بلغور کرد
که خب من متوجه نشدم یادم باشه لقمشو قورت داد بهش بگم برام ترجمه کنه تیام
سریع خیز برداشت لیوان آب پرتغالشو برداشتو یه نفس سر کشید با لذت به صحنه خلق
شده روبه روم خیره شده بودم کاش قبلش ازشم فیلم میگرفتم تیام لقمشو که قورت داد
داد زد:

تیام_نوژا|||

سریع به حرف اومدمو گفتم:

_ساعت هفت و نیمه سریع میرم لباسمو میپوشم چون داره دیرمون میشه

بعدم نذاشتم بقیه حرفشو بزنه بدون لحظه ای درنگ سریع به سمت اتاقم رفتم و درو
پشت سرم بستم از شدت هیجانی که بهم دست داده بود دستمو روی قلبم گذاشتمو
یکم نفس نفس زدم اما بعدش دستمو جلوی دهنم گرفتمو ریز ریز خندیدم هرچی قیافه
تیام جلو چشمم می اومد خندم میگرفت خداییش خیلی بامزه شده بود کاش تیانا هم
بود نامزدشو میدید با یادآوری تیانا یکم دلم گرفت دلم براش تنگ شده بود نه تنها برای
اون برای همه بچه ها حتی خونوادم تقریبا یه هفته ای میشد که اینجا بودیم صبح زود
میرفتیم شرکت تا ساعتای نه و ده شب همش کار کار کار انگار نه انگار اومده بودیم
ترکیه یکم خوش بگذرونیم

دستی به سینم کشیدم که قلبم توش درحال ورجه وورجه بود چرا قلبم اینطوری
شده؟یعنی به خاطر کلمه نامزد اینطوری شده بودم؟چرا؟مگه من عاشق تیامم که از نامزد
بودنش با تیانا ناراحت باشم؟هوف چی داری با خودت میگی نوژا توهم...توهم زدیا اونم

از جور ناجورش شونه ای بالا انداختمو مثل همیشه یه تیپ خفن زدم بعد از آرایش
کردنم از اتاق زدم بیرون این مدت تیام توی آشپزخونه لباساشو عوض میکرد که البته اون
اوایل همش غر میزد اما وقتی دید روی من تاثیری نداره کوتاه اومده بود خواست از
کنارم رد بشه تا بره توی اتاق موهاشو درست کنه و سروتیشو سروسامون بده که ایستاد
اما من سرم توی موبایلم بود

تیام_برگرد ببینمت

به سمتش برگشتم و سرمو بالا آوردم تیام با دیدن صورتم و حتی لباسام یکم اخم کرد

تیام_دیگه رنگو روغن نداشتی بیاشی رو صورتت؟

کمی با خودم فکر کردم و گفتم:

_راستم میگیا اگه یه سایه یاسی کوچولو هم رنگ لباسم پشت پلکام میکشیدم خوشگلتر
میشد نظرت؟

تیام با حرص بهم نگاه کرد و وارد اتاق شد شونه ای بالا انداختمو پشتمو بهش کردم و
دوباره سرمو توی گوشیم کردم و مشغول چت کردن با دخترا شدم جدیدا پسرا هم عضو
گروهمون شده بودن و الان گروهمون به جای سه نفر شش نفر عضو داشت که به نظرم
باحال تر بود دستی روی بازوم نشست و با یه حرکت منو به سمت خودش برگردوند
چون همه کاراش سریع بود اصلا مغزم توان فکر کردن و تجزیه و تحلیل نداشت چون
هنگ فقط کوپ کرده روبه روی تیام ایستاده بودم و به اخمای توهم و حرکت دستاش
نگاه میکردم تیام کارش که تموم شد یکم ازم فاصله گرفت

تیام_صورتت از این یکم بالا پایین تر بره من میدونم با تو

کم کم به خودم اومدم و طلبکار گفتم:

_تو به چه حقی به آرایش من دست زدی؟

تیام_ به همون حقی که بهم داده شده برو عین یه دختر خوب رو مبل بشین تا حاضر شم

_ تو غلط کردی هم تو هم اونیکه این حقو بهت داده از لجتم شده الان میرم بیشتر ارایش میکنم پسره مزخرف

خواستم از کنار دستش رد بشم که محکم صدام زدو بازومو گرفت

تیام_ نوژا من عادت ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم امروز با تاجرای عربمون قرار داریم نکنه میخوایی همش نگاهای هیزشون روت باشه؟

_ اینش به تو ربطی نداره برای خودم مشکل میشه نه تو

تیام_ برای منم مشکل میشه چون در این صورت یا یه قتل پایه خودم میارم یا چشای همشونو کور میکنم میفهمی؟

تیام وقتی دید چیزی نمیگم از کنارم رد شدو وارد اتاق شد پوفی کشیدم و همونطور وسط سالن موندم جدیدا خیلی حساس شده بود این چرا جوگیر شده؟ این رفتارا چیه؟ چرا باید به خاطر من چشای اونارو کور کنه مگه من چی کارشم؟ شاید به خاطر حرفای مبین بود که بهش گفته بود آب تو دلم تکون نخوره و مراقبم باشه آره به خاطرهمینه

با بیرون اومدن تیام به سمتش برگشتم مثل همیشه خوشتیپ و جذاب با یه بوی عطر فوق العاده محشر دنبالش راه افتادم سوار آسانسور که شدیم سریع پرسیدم:

_ ویلیام نمیاد؟

تیام_ اون زودتر از ما رفته شرکت

_ حیف شد

تیام_ چرا اونوقت؟

_هیچی میخواستم باون پیام شرکت

تیام یکم اخم کرد

تیام_اونوقت فکر کردی من میذاشتم؟

_به اجازه تو نیازی نداشتم دلم میخواست اینبار با اون پیام شرکت همش با تو میام
اون تنهاس خو

تیام_برات مهمه؟

با لجبازی دست به سینه روبه روش گفتم:

_آره خیلی مهمه

آسانسور که ایستاد تیام پوزخندی زد درو باز کرد خودش اولین نفر خارج شد پسره
بیشعور نمیفهمه خانوما مقدم ترن باید من اول پیاده شم به سمت پارکینگ رفتیم دو
روزی میشد که تیام به رانندش گفته بود نیاد دنبالش به خاطرهمین خودش رانندگی
میکرد که به نظرم این بهتر بود سوار ماشین که شدیم تیام تمام حرصشو روی پدال گاز
خالی کردو با سرعت روند یکم ترسیده بودم اما ترجیح دادم چیزی نگم درعوض
کمربندمو بستم بیخیال به بیرون خیره شدم

تیام_متنی که دیشب بهت داده بودمو که خوب حفظ کردی مگه نه؟

_آره

تیام_خوبه پس امیدوارم امروز سوتی ندی

_نخیر نمیدم شما بهتره مراقب کارای خودت باشی

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد فکر کنم سکوت فجیع توی ماشین تیامو هم خسته
کرده بود چون بالاخره دستشو سمت پخش بردو روشنش کرد چند تا تراک رد کرد تا
بالاخره روی یه اهنگ مکث کرد

از روزی که چشمام تورو دیدن دل من مرده
توی تنهایی و خلوت شدم افسرده
شب شد که دوباره
قلبم بشه درگیر
آرامشی نیست تو این خونه دلگیر
آرامش جانم رسوای جهانم
امشب غم دوریت افتاده به جانم
تار موهای قشنگت منو مجنون کرد
همچو لیلی که دل مجنونو افسون کرد
عشق تو با یه اشاره دلو از جاش کند
تو چشات چی داری که دل منو خون کرد
چی میشه که سر بزنی بشکنی خلوتمو
به نبودنت نذاری که عادت کنم
بیا یه کاری بکن که من عاشق شدم
تو تمام من شدی من تمامت شدم

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم منتظر پیام موندم دست خودم بود ولش میکردم
خودم راه می افتادم اما خب نمیشد اینجا منو پیام باید همش باهم میبودیم پیام که از

ماشین پیاده شد با همون اخمای توهمش به سمتم اومد که یکهو متوجه دامن کوتاهم شد که تقریبا تا زیر زانوم بود و یه پوتین بلند طلایی هم‌رنگ دامنم پام بود اما خب هنوز یکم از پام معلوم بود

تیام_من چرا متوجه این نشدم؟

هوفی کشیدمو دست به سینه خواستم چیزی بگم که تیام دستاش از شدت خشم مشت شد که باعث شد ترجیح بدم فعلا سکوت کنم

تیام_نوژا این چیه پوشیدی؟

_میشه برای من غیرت خرکی نیایی؟ به تو چه ربطی داره اخه؟

تیام_همین الان رفتیم شرکت قبل از اینکه جلسه شروع بشه این لباسو عوض میکنی خنده عصبی کردم و گفتم:

_اونوقت تو میخوایی منو مجبور کنی؟ من این کارو نمیکنم درضمن لباس هم ندارم تیام لبخند مسخره ای به روم زد و گفت:

تیام_خنک خدا تو شرکتی هستی که تولید کننده بهترین لباسای روزه بهتره سریعتر راه بیفتی

و بعد خودش زودتر از من راه افتاد من عمرا لباسمو عوض کنم حالا میبینی.....

با حرص از اتاق پرو بیرون اومدم و به سمت تیام برگشتم که ریلکس به مبل تکیه زده بود یه نگاه به سرتاپام کرد دستی زیر چوونش زد که باعث شد دستام از شدت خشم مشت بشه

_این دوازدهمین لباسیه که دارم عوض میکنم بهتره مورد پسندت باشه چون عمرا عوضش کنم

تیام از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد دستی زیر چونس زدو دوباره بهم خیره شد از اینکه نگاه خیرش روم بود یکم معذب بودم اما شدت عصبانیتم ازش بیشتر بود

تیام_رنگ یاسی هم بهت میاد مامان کوچولو

از لفظ مامان کوچولو تنم خفیف لرزید چرا احساس کردم با طعنه این حرفو زد؟ چرا لحنش بودار بود؟ چرا تنم لرزیدو احساس کردم اوضاعم بد شده؟

تیام_خانوم شیخی لطف کنید براشون یه کفش یاسی پاشنه بلند جور کنید اگه تو شرکت نداریم همین الان سفارش بدید تا نیم ساعت دیگه آماده باشه

خانوم شیخی که حسابی خسته شده بود از پس تیپ منو عوض کرده بودو طراحی های مختلف برای ست کردن لباسا زده بود با شنیدن این حرف تیام چشماش گرد شد

شیخی_آقای خانی شدنی نیست توی نیم ساعت...

تیام به سمت شیخی برگشت یه ابروش بالا پرید که باعث شد شیخی سکوت کنه و عینک گرد روی چشمشو که بدجور بهش می اومد یکم جابه جا کنه و بگه

شیخی_چشم جورش میکنم

با رفتن شیخی توی اتاق پرو که پر از لباسو چیزای مختلف بود با تیام تنها موندیم تیام هم به سمتم برگشت

تیام_بهت میاد مبارکت باشه

_ممنون خودمم ازش خوشم میاد

به سمت آینه قدی گوشه اتاق رفتم به لباس دخترونه یاسی رنگی که تنم بود نگاه کردم لبخند محوی زدم موهامو دم اسبی بالا جمع کردم محکم بستمش تیام پشت سرم قرار گرفت کفشای پاشنه بلندم پام نبود به خاطرهمین حسابی قد کوتاه بودم تیام همونطور که پشت سرم ایستاده بود دستاش به سمت بالای موهام رفت یه تل پارچه ای یاسی

رنگ که وسطش بهم گره خورده بودو روی موهام نشوند که باعث شد لبخندی بزنم چه قدر نازتر شده بودم

تیام_خب به نظرت سلیقم چه طوره؟

به سمتش برگشتم دستمو سمت یقش بردم و یکم صافش کردم

_عی بدک نیست

تیام_عجب بدک نیست؟همین؟

بعد دستشو سمت موهام بردو با یه حرکت کش موهامو باز کرد که باعث شد با اعتراض بهش نگاه کنم اونم بی هیچ حرفی شونمو گرفت منو به سمت ایینه برگردوند و خودش از پشت موهامو جمع کرد حسابی بالای سرم بست بعد دوباره منو عین یه عروسک به سمت خودش برگردوند موهای لختم که بالای سرم بسته شده بود تاب خوردو اطراف صورتم نشست که باعث شد تیام لبخند موفقیت آمیزی بزنه و یکم مرتبش کنه

تیام_به نظرم اینطوری بهتره

_معلومه تو این کارا استعداد خاصی دارین

تیام_وقتی داداش یه دختری باشی که همه جوهره موهاشو درست میکنه و از توهم کمک میخواد بایدم استعداد داشته باشی از طرفی من رئیس شرکت مدم کلی عکس زیر دستم تاییدو رد میشه پس کلی مدل مو میبینم که همشون توی حافظم ثبت میشه الانم با این لباسی که تنته این مدل مو بیشتر میاد هم سادس هم شیک

لبخند محوی بهش زدمو سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم تیام به سمت مبلی که روش لم زده بود رفت شال حریری که همرنگ لباسم بودو برداشت و به سمتم اومد که باعث شد عقب برم

_نه نه شال دیگه نه

تیام_شال باید سرت باشه خانوم کوچولو وگرنه حق نداری از این اتاق بیرون بیایی

خواستم مقاومت کنم که زودتر خودشو بهم رسوند بعد متفکر به موهام نگاه کرد فکر کنم فهمید با این مدل مو اصلا شدنی نیست من شال سرم کنم به خاطر همین دوباره موهامو باز کرد که با حرص بهش نگاه کردم تل پارچه ای یاسی رنگو دوباره روی موهام زد بعد شالو روی سرم انداخت موهامو آزاد از پشت رها کرد

تیام_چون ترکیس اجازه میدم از پشت موهاش بیرون باشه اما تو ایران تا این حد آزادی بهت نمی...

یکهو سکوت کرد منم با تعجب بهش نگاه میکردم ابروهاش بالا پرید دستی به لباس کشیدو به سمت میز رفت موبایلشو برداشت و به سمت در خروجی به راه افتاد وقتی فهمیدم میخواد بره سریع دنبالش رفتمو گفتم:

_کجا؟ پس من چی؟

تیام_منتظر بمون تا کفشات بیان

همون لحظه در اتاق باز شد تیام به سمت کسی که وارد اتاق شده بود برگشت شیخی جعبه کفشی که دستش بودو روبه روی تیام گرفت و بازش کرد که باعث شد تیام جدی به کفشها نگاه کنه و سری به نشونه تایید تکون بده

شیخی_داشتیم از قبل

بعد به سمت اومد با دیدن کفشای خوشگل توی جعبه لبخندی زدمو از توی جعبه درش آوردمو پوشیدمش که باعث شد تیام اخمی کنه اصلا دلیل اخم کردنشو نفهمیدم فکر کنم یه ده سانتی بود وقتی پام کردم کنجکاو به تیام که به کفشها نگاه میکرد نگاه کردم دلم میخواست ببینم نظرش چیه

_چه طوره؟

تیام_بهت میاد راه بیفت دیر شد

سریع به سمتش رفتم و باهم از اتاق بیرون اومدیم تیام هم درحالیکه کنار دستم قدم برمیداشت و بیخیال نگاه اطرافیانمون و احترامایی که بهش میداشتن بود گفت:

تیام_نباید کفشو خودت میپوشیدی این وظیفه شیخی بود که کفشو پات میکرد

_مگه خدمتکارمه

تیام یه تای ابروش بالا پرید و نگاه خواستنی بهم کرد

تیام_برای خم نشدن همه این شرکت که هیچ همه مردم شهرو برات خم میکنم خانوم کوچولو برای جواب سوالت آره خدمتکارته

یک...دو...سه...به اوج رسیدن قلبم...ملتهب شدن گونه هام...و در نهایت...گر گرفتن
(تم:)

باورم نمیشد این حرفو از تیام نسبت به خودم شنیده باشم چه قدر زیبا بود چه قدر حرفای محشری بلد بود یه لحظه ته قلبم به تیانا حسودیم شد که چه نامزدی داشت وقتی به منی که براش یه غریبه بودم این حرفارو میزد حالا فکرشو بکن به اونکه عشقشه چه حرفاییرو میزد تیام که ایستاد منم ایستادم با پسری که بهش میخورد همسن خودش باشه دست دادو باهم مشغول حرف زدن شدن به دستی که جلوم گرفته شد مردد نگاه کردم نگاهمو بالا آوردم که پسره به روم لبخندی زد

_سلام از ملاقاتتون خوشبختم تو نبود تیام من اینجارو میگردونم

لبخند مصنوعی بابت توضیح بی موردش زدم و باهاش کوتاه دست دادم

_خوشبختم

_کلیک نگفته بودی اینبار با یه دختر خوشگل میایی فکر میکردم با تیانا میایی

چشمام گرد شد سریع به سمت تیام برگشتم ببینم عکس العملش چیه که دیدم خیلی شیک و بی خیال در جواب پسره گفت:

تیام_اولا تیانا نه و تیانا خانوم دوما این دختر خوشگل به جای تیانا باهام همسفر شدن
و الان اینجان

پسره تک خنده ای کردو سری به نشونه تایید تکون داد بعد با لبخند روبه من گفت:

_بهتون تبریک میگم واقعا برازنده همید

_منظورتونو متوجه نشدم

تیام_پسر تو کار نداری؟برو رد کارت عه

_تو که اومدی من دیگه اینجا بی کارم جناب رئیس

تیام سری به نشونه تایید تکون داد بعد درحالیکه راه افتاد بدون اینکه به سمت پسره
که حتی اسمشم بلد نبودم برگرده گفت:

تیام_توی جلسه میبینمت

به خودم اومدم دیدم تیام راه افتاده اما من همینطور ایستادم حرصم گرفت اما لبخند
کوتاهی به پسره زدم و ازش عذرخواهی کردم و دنبال تیام رفتم وقتی بهش رسیدم تیام
درحالیکه یه تبلت بزرگ دستش بودو داشت با دختره کنار دستش همونطور که راه
میرفت حرف میزد نگاه کردم

تیام_پس همه چی اوکیه خیالم راحت باشه درسته؟

_بله رئیس

تیام خوبه ای گفتو تبلتو به دست دختره داد با جدا شدن دختره ازمن با حرص به
سمت تیام برگشتمو گفتم:

_چرا تنهام گذاشتی؟

تیام_باید یاد بگیرم زیاد با کسی حرف نزنم و تیز باشم

_این پسره منظورش چی بود که بهم تبریک گفت؟

تیام در اتاقشو باز کرد وارد اتاق که شد منم درو بستم و به سمتش برگشتم که دیدم به سمت میز رفت تو همون حالت گفت:

تیام_ فکر کرده چیزی بینمونه

با تعجب بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟

_منو تو؟ مگه خبر نداره تو با تیا نا نامزدی؟

تیام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد یه تای ابروش بالا پرید که باعث شد جذابیت مردونش چند برابر بشه

تیام_ لزومی نمیبینم برای همه زندگی شخصیمو توضیح بدم بذار فکر کنه منو تو نامزدیم
_همین؟ به این راحتی؟

تیام_ نوژا بهتر نیست خودتو برای جلسه آماده کنی؟ اون متنی که دیشب بهت دادمو حفظ کردی؟

یکهو یاد متنه افتادمو سری به نشونه تایید تکون دادم اما استرس داشتمو نگران بودم
دیشب تا نزدیکای ساعت دو با تیام روش کار کردیم تا حفظش کنمو بتونم درست
بیانش کنم

تیام_ یه بار دیگه الان جلوی من بگو تا خیال هردومون راحت شه

_گیر نده دیگه بذار اومدن میگم

تیام_ نوژا انقدر رو حرفم حرف نزن منتظرم

با حرص پوفی کشیدم اهمی کردم خواستم حرف بزنم که تیام دستشو به معنی صبرکن
بالا آورد بعد بلند شدو به سمتم اومد دستشو پشت کمرم بردو محکم صافم کرد که
باعث شد از این رفتاراش جا بخورم بعد دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا گرفت

تیام_ نماینده تیام خانی بزرگ باید محکم و استوار باشه با لحن جدی و محکم حرف بزنه
و سرد به همه نگاه کنه فهمیدی؟

_عین ربات منظورته

تیام_دقیقا

صدای تقه در اتاق باعث شد هر دو مون به سمتش برگردیم در که باز شد ویلیام با دیدن
منو تیام که روبه روی هم ایستاده بودیم یکم جا خورد اما بعد خودشو به اون راه زدو
روبه تیام گفت:

ویلیام_ همه منتظر توان نمیایی؟

تیام_ الان میام

ویلیام نگاه آخرو به من کرد بعد درو بست

_میگم به نظرت ویلیام وقتی منو توو باهم میبینه یه طوری به من نگاه نمیکه؟ فکر کنم
از اینکه باهم باشیم خوشش...

تیام_ چرا انقدر نگاه و طرز فکر دیگران برات مهمه؟

_تو برات مهم نیست؟

تیام شونه ای با بی خیالی بالا انداختو گفت:

تیام_ جز کسایی که برام باارزش و مهمن نه

_حتی ویلیام؟

تیام ایستاد به سمت برگشت و گفت:

تیام_ اون برادر منه معلومه که حرفاش برام مهمه بعدا راجبش حرف میزنیم الان بهتره راه
بیفتیم

باشه ای گفتم و به سمتش رفتم که دستشو سمت دستگیره در بردو بازش کرد یه نگاه به من کرد بعد از در خارج شد منم پشت سرش از در خارج شدم و مثل همیشه کنارش راه افتادم نگاه های زیاد روی خودمون حس میکردم اما سعی میکردم طبق گفته تیم زیاد اهمیتی ندم اما نمیشد دست خودم نبود وقتی کسی بهم سلام میکرد یا لبخندی میزد منم در جوابش عکس العمل نشون میدادم یکم استرس داشتم دلم میخواست امروز خیلی خوب رفتار کنم و حسابی تیمو سربلند کنم اما میترسیدم دستوپای خودمو گم کنم

به سالن جلسه که رسیدیم تیم درو باز کرد با یه احترام خاص راهو باز کرد اول من وارد اتاق بشم بعد خودش منم با یه لبخند ریزه میزه از مقابلش رد شدمو وارد شدم با ورودمون همه سرها به سمتمون برگشت سعی کردم با زدن یه لبخند کوچیک استرسمو پنهون کنم تیم وارد اتاق شد و به همه سلام داد به سمت صندلیش رفتو نشست منم کنارش نشستم و سعی کردم با کشیدن دو نفس عمیق آرامش خودمو حفظ کنم هرچی باشه به عنوان نماینده روابط عمومی شرکت اینجا بودم

تیم_خب بهتره شروع کنیم

نگاهم به سمت ویلیام کشیده شد که داشت بهم نگاه میکرد نمیدونم چرا زیر نگاهش یکم معذب بودم به خاطرهمین سرمو پایین انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشم از استرس دستام یخ زده بودو کف دستم عرق کرده بود نگران این بودم که یکهو بین حرفایی که میزنم متنمو فراموش کنم از طرفی این نگاه ویلیام هم باعث میشد که احتمال بدم گند بزنم تو همه چی

حدود یه ربع مشغول حرف زدن بودن اما من هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم زیر میز با انگشت های دستم بازی میکردم یکهو با ضربه ای که از زیر میز به پام خورد سه متر پریدم بالا با حالت گیج و گنگی به تیم نگاه کردم

_ها؟

تیام نگاهی به جمع که با نیشخند داشتن بهمون نگاه میکردن انداخت و نیمچه لبخندی که معلوم بود از روی زور داره میزنه زد و گفت:

تیام_خانوم سالاریان همه منتظر سخنان شما هستند

آروم طوریکه خودش بشنوه گفتم:

_چی بگم؟

قشنگ از حالتای قیافش و دستی که روی پاش مشت کرده بود معلوم بود که اگه ولش میکردن میگرفت همینجا چالم میکرد اما به خاطر حفظ شخصیت آروم دندون قرچه ای کردو مشت روی پاشو محکمتر کرد تازه فهمیدم که باید چی بگم آره باید نوشته های روی کاغذو میگفتم از سرجام بلند شدمو تک سرفه مصلحتی کردم که باعث شد توجه همه به سمتم جلب بشه تیام بهم نگاه کرد انگار میخواست با نگاهش یه چیزو بهم بفهمونه اما من نمیخواستم با نگاه کردن بهش هول کنم متنمو فراموش کنم

_با سلام خدمت همه حضار محترم بنده نوژا سالاریان هستم نماینده رسمی ارتباط عمومی شرکت یالیندا مد که میزبانی از شمارو مفتخر شدیم عرضم به حضورتون با قرارداد بستن با شرکت یالیندا مد بهتون این ضمانتو میدم که توسط مدلینگ های معروف و چالش برانگیزمون به بهترین نحو ممکن محصولاتتونو به عرضه خواهیم گذاشت و همکاری با شرکت مارو میتونید راهی به سوی موفقیت تلقی کنید

فکر کنم لنگه همون متن شد البته کتمان نمیکنم که بعضی از قسمتاش اینوراونور شده بود اما خب مهم این بود که با تسلط کامل همه چیو ادا کردم انتهای جلمم نفس عمیقی کشیدمو لبخند پهنی از روی خلاصیم زدمو منتظر کفو جیغو هورا از سمت همه بودم اما با دیدن صحنه مقابلم یکم جا خوردم چون همه با چشمایی که اندازه توب فوتبال که چه عرض کنم اندازه توب بسکتبال دارن بهم نگاه میکنن نگاهی به تیام انداختمو آروم لب زدم:

_فکر کنم یه تیکشو جا انداختم نه؟

تیام با صورتی قرمز شده چپ چپ نگاهم کرد خواستم این رفتارشو تجزیه تحلیل کنم که با شنیدن صدای مردی که بهش میخورد سی سالش باشه باعث شد به سمتش برگردم

_خانوم سالاریان با عرض پوزش اما آقای امانی فقط ازتون پرسیدن که چه مدت توی شرکت یالیندا مد درحال فعالیت هستین

انقدر زایه شده بودم که دلم میخواست یه خیار از روی میز بردارم و توی افق که چه عرض کنم توی دیوار محو بشم تا کسی منو نبینه اصلا دلم نمیخواست به تیام نگاه کنم چون میدونستم همون نگاهش برای قیمة قیمة شدنم کفایت میکنه اما نگاهم ناخواسته به ویلیام افتاد که دستی به لباس کشیدو خندشو پنهون کرد حتی این رفتار خاص مردونش باعث نشد که خندم بگیره چون اصلا اوضاع خوبی نداشتم کلمو خاروندم و برای جلوگیری از کف شدن خودمو شرکتمون گفتم:

_اوهوم خب من اینارو الان شرح دادم که بعدا ازم نپرسید خب راسیتش من نه ماهی میشه که توی این شرکت کار میکنم

همه با شنیدن این حرفم حسابی جا خوردن و نگاهها به سمت تیام کشیده شد اما درعوض ویلیام به حرف اومد

ویلیام_ایشون با وجود اینکه نه ماه در حضور ما بودن اما حسابی تجربیات حرفیه ای توی این زمینه دارن دوستان شما که بهتر میدونید افراد نالایق و کارنابلد جایگاهی توی شرکت ما ندارن

_اوه بله درسته فقط یکم تعجب برانگیز بود اما معلومه شایسته این سمت هستن

پوفی کشیدمو خودمو به خوردن قهوم مشغول کردم و اصلا به هیچ عنوان به سمت تیام نیم نگاهی هم ننداختم اینطوری ترجیح میدادم چون میدونستم نگاهش کنم اینجا خراب کاری میکردم حالا چی کار میکردم؟چه طوری این گندو جمع میکردم؟یعنی تیام باهام چی کار میکرد؟نکنه اخراجم کنه؟!/:

به خودم که اومدم همه از سر جاهاشون بلند شدن تقریباً یه سریاشون به تیام دست دادن که تیام با اکراه و غرور پرستیژی که همیشه همراهش بود باهاشون دست داد اما درعوض ویلیام با همه دست داد حتی با دو تا خانومی که توی جلسه بودن: یعنی تا این حد عوارض آب و هوای ترکیه روش اثر کرده بود؟

وقتی دیدم همه دارن از اتاق خارج میشن منم سریع کیفمو برداشتم و برای فرار از تیامو توبیخاش اهمی کردم و بدون اینکه به تیام نگاه کنم گفتم:

_خب دیگه جلسه تموم شد منم برم سراغ کارام

به سمت در که ویلیام جلوش ایستاده بود رفتم که با حرف تیام ایستادم اما به سمتش برنگشتم

تیام_کار؟ مگه تا من بهت دستوری ندم تو کاری هم توی این شرکت داری؟

چشمامو روی هم بازو بسته کردم به ویلیام که روبه روم با فاصله ده متر ایستاده بود و سرشو پایین انداختو با حالت خاصی بالاش آوردو به هردومون نگاه کرد نگاه می کردم

تیام_با توام نوژا؟ این گندی که زدی این آبروریزی که به راه انداختی چه طوری جمعش کنم؟

ویلیام از حالتای قیافم فهمید که چه قدر پشیمونمو دست خودم نبوده به خاطرهمین به سمت تیام رفتمو به حرف اومدم

ویلیام_داداش دیدی که همه چی اونجور که ما میخواستیم پیش رفت دیگه نیازی نیست نوژارو سرزنش کنی از عمد که این کارو نکرده

تیام_اون دختری که الان اونجا پشت به من ایستاده و خفه خون گرفته سیصد متر زبون داره ویلیام بهتره ازش دفاع نکنی

داشت بهم توهین میکرد اما من نمیتونستم در جوابش چیزی بگم چون اینبار حقو به اون میدادم نباید وقتی حرفاشونو نشنیدم حرف میزدم کارم درست نبود اما باید درکم

میکرد که این اولین بارمه توی یه همچین جلسه هایی شرکت میکنم خودشم از استرسام خبر داشت

تیام_ساکت شدی که چی بشه؟

به سمتش برگشتم و به قیافه عصبی و خشکش خیره شدم

_قبول دارم کارم اشتباه بود معذرت میخوام

تیام ابروهاش بالا پرید دستاشو روی میزش گذاشتو روش خم شد سری به نشونه تایید حرفم تکون داد بعد دوباره سرشو بالا آوردو به صورتم توی همون حالت خیره شد

تیام_باید باور کنم که الان داری ازم معذرت خواهی میکنی؟

ویلیام_یعنی چی؟ الان میخوایی شر به پا کنی؟

تیام نگاهشو ازم نگرفت همچنان داشت بهم نگاه میکرد سرمو پایین انداختم واقعا ازش خجالت میکشیدم شرکت تیام یه شرکت معمولی نبود درواقع با این کارم ابروی اونو نبرده بودم آبروی خودمو بردم و نالایق بودنم بهشون ثابت کردم

تیام_فاز این مظلومارو برای من برندارا چون خوب میشناسمت

سرمو بالا آوردم یکم از کوره در رفتمو حق به جانب گفتم:

_معذرت خواهی کردم...نکردم؟...پشیمونم...نیستم؟...بسه دیگه

تیام_بیا منکه گفتم نباید معذرت خواهیشو باور کنیم اینم اون یکی روی خوشگلش

ویلیام_هردوتون دارید روی اعصاب هم راه میرید

تیام با دست به من اشاره کردو روبه ویلیام گفت:

تیام_راه؟جوک نگو ویلیام این رو اعصاب من یورتمه میره

_توهم همیشه رو اعصاب من سوهان میکشی

از اتاقش بیرون اومدمو به سمت اتاقم پا تند کردم ازت متنفرم تیام
متنفر

(تیام)

دست به سینه روی مبل نشسته بودم پاهامو روی هم انداخته بودم و به نوژایی که توی آشپزخونه دنبال خوراکی میگشت نگاه کردم وقتی یاد این می افتادم امروز چه قدر تقلا کرد که اتاقشو از من جدا کنه و با ویلیام جا عوض کنن اما نتونست خندم میگرفت از حرص خوردنش لذت میبردم

نوژا حرصی اومدو روی یکی از مبل نشست

_در جستجوی خوراکی شکست خوردی؟

نوژا سرشو بالا آوردو غضبی غرید:

نوژا_به تو چه سرت به کارت باشه فیلمتو نگاه کن

_یادم باشه امروز روز فرده کنترل باید دست تو باشه ولی حالا که اصرار میکنی...

نوژا سریع بلند شدو کنترلو از روی میز برداشتو مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شد به یه فیلم که رسید ایستادو مشغول نگاه کردن شد سلیقه هامون توی انتخاب فیلم مشترک نبود به خاطرهمین مدام باهم درگیر میشدیم اینطوری شد که روزای زوج تصمیم گرفتیم کنترل و تلویزیون مال من باشه و روزای فرد هم مال نوژا!:

حالا خوبه اینبار پلنگ صورتی نداشت چون بلندمیشدم از خونه میرفتم بیرون

_میخواایی قهر باشی؟

نوژا_مگه مهمه؟

_خودت کاری کردی از کوره در برم

نوژا_اوه بله شما همیشه عادتت با بقیه عین یه کلفت حرف بزنی

یکم روی پاهام خم شدمو روبهش که اصلا بهم نگاه نمیکردو نگاهش روی تلویزیون بود
گفتم:

_من هیچ وقت یه همچین دیدی به آدمای اطرافم ندارم قبول کن اشتباهتو

نوژا با حرص چشم غره ای بهم رفتو بهم نگاه نکرد انگار حوصله بحث نداشت هرچند
بهش حق میدادم منم عین اون خسته بودم خسته از کار خسته از بحثای طولانیمون و
خسته از آرامشی که از همخونه بودنمون کنار هم نداشتیم

_میخواایی خوراکی سفارش بدم؟

نوژا_نخیر لازم نکرده

_باشه مشکلی نیست

از سرجام بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم میخواستتم اینبارو به جای اینکه غذای
حاضری بخوریم یه شام ساده بخوریم در یخچالو که باز کردم با دیدن تخم مرغ لبامو
یکم کج کردم پوفی کشیدم

_پسر تو که چیزی بلد نیستی درست کنی پس همون نیمرو رو بزنی

چهارتا تخم مرغ از توی یخچال دراوردمو روی اپن گذاشتم نباید سخت باشه درسته تا
حالا یه بارم نشده که امتحانش کنم اما بهش میاد کار زیاد سختی نباشه به اجاق گاز
نگاهی انداختم و یکهو سوالی توی ذهنم نقش بست

_نباید آبروم بره که با این قدو هیکلم بلد نیستم نیمرو درست کنم پس بهتره توی
اینترنت سرچ بزنی مراحلشو اصولی برم اینطوری بهتره

موبایلمو از توی جیبم دراوردمو توی گوگل سرچ زدم یه ماهیتابه برداشتم و بعد از کمی
گشتن روغنو پیدا کردم به متن نگاهی کردم زیر لب با خودم خوندمش

_به مقدار لازم روغن

خب مقدار لازم یعنی دقیق میشه چه قدر؟ای تو روحتون با طرز دستور پختی که منتشر میکنید سر روغنو باز کردم توی ماهیتابه ریختم اما توی همون لحظه نوژا چنان صدای تلویزیونو بالا برد که از جا پریدم به خاطرهمین روغن خیلی زیادی توی ماهیتابه خالی شد طوریکه تا نصف بیشتر پر روغن شد کلافه دستی توی موهام کشیدم این کی زد پی ام سی و صداشو بالا برد سعی کردم توجهی نکنم

_تخم مرغ هارو شکسته و با یه همزن یا قاشق هم بزنیید تا زرده و سفیده باهم مخلوط شود

طبق دستور هم زدم وقتی باهم خوب مخلوط شد به سمت گوشیم رفتم

_حرارت زیر ماهیتابه را تنظیم کرده اگر از مایکروفر استفاده میکنید میبایست...خب ما که از مایکروفر استفاده نمیکنیم پس اینجاشو نیازی نیست خب وایسا بینم چیز دیگه ای نداره آها نمک هم باید بزدم..فلفل سیاه:/حالا فلفل سیاه از کجا بیارم؟ولش کن همون نمکرو میزنم زیادیم هست

تخم مرغارو توی ماهیتابه ریختم از اونجایی که از قبل شعله تنظیم بود دیگه بهش دست نازدم به سلامتیم که نگفت چند دقیقه باید رو گاز باشه خب پنج دقیقه دیگه میام بهش سر میزنم

از آشپزخونه بیرون اومدم به نوژا که داشت خودشو روی مبل تگون تگون میدادو همراهه اهنگ زمزمه میکرد نگاه کردم الحق دختر نازی بود

_تعارف نکن میتونی قر بدی من چشمامو میبندم

بعد به سمت مبل رفتمو روش نشستم و چشمامو بستم

نوژا_هه هه هه پسره خیارشور

چشمامو باز کردم به سمت تلویزیون برگشتم و مشغول نگاه کردن نماهنگ شدم که یه لحظه بوی بدی توی بینیم پخش شد اما زیاد توجهی نکردم که نوژا مشکوک ازم پرسید نوژا_چیزی رو گازه؟

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم جستی به سمت آشپزخونه زدم با دیدن ماهیتابه که آتیش گرفته بود هول کردم یا خدایی گفتمو یه پارچ آب از توی یخچال برداشتم نوژا وحشت زده وارد آشپزخونه شد با دیدن شعله های آتیش جیغ حفه ای کشید بدون لحظه ای درنگ پارچ آبو روی ماهیتابه خالی کردم که نوژا سریع شعله گازو بست هردو به شدت نفس نفس میزدیم یه لحظه بهم نگاه کردیم نوژا_تو...تو...

پارچ خالی شده از آبو روی سینک گذاشتمو عصبی دستی توی موهام کشیدم

نوژا_تو با این حجم روغن تخم مرغ درست کردی؟اونم همینطوری روی گاز ولش کردی؟خدایی عقلت تا این حده؟

_اوه معذرت میخوام خانوم نیست بنده مدام درحال آشپزی کردنم همه فوتو فناشو بلام

نوژا_د بلد نیستی مجبوری دست به آشپزی بزنی یه ذره موند آتیشمون بزنی

کلافه روی صندلی توی آشپزخونه پشت میز نشستمو سرمو بین دستام گرفتم هرچی فحش بلد بودم نثار اونیکه مراحل نیمرو درست کردنو به این خفنی توی سایت گذاشته بود زیر لب زدم معلومه اوضاع آشپزیش از من افتضاح تر بوده

فکر اینکه اجاق منفجر میشدو نوژا اسیبی میدید داشت دیوونم مکیرد اینطوری جواب خونوادشو چی میدادم؟اصلا جواب عذاب وجدانمو بگو

نوژا درهمون حین که از توی یخچال سوسیو قارچ برمیداشت بهم نگاه کرد وسایلارو روی میز گذاشتو صندلی روبه رومو عقب کشید دستی توی موهام کشیدمو عصبی منتظر بهش نگاه کردم تا غر بزنه و تحقیرم کنه که بلد نیستم یه نیمرو درست کنم

نوژا_ چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

_منتظر به حرف اومدنتم تا از گندی که زدم حسابی تعریف کنی

نوژا_ من عادت ندارم نقطه ضعف آدمارو به روشن بیارم دلیل نمیشه چون تیام خانی هستی همه کارارو بلد باشی

و بعد مشغول خوردن کردن سوسیسا شد از جوابی که بهم داده بود ناخواسته یه طوری شدم اصلا انتظار این حرفو نداشتم

نوژا_ فقط از این به بعد که یه قابلمرو آتیش میزنی قبل از اینکه آب بریزی روش شعله گازو ببند رئیس

_معذرت میخوام که ترسوندمت

نوژا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد تو چشمای نازش خیره شدمو آروم لب زدم

_و بابت رفتار امروز صبحم

نوژا به خودش اومدو نگاهشو ازم گرفت مشغول خوردن سوسیسا شد همزمان گفت:

نوژا_ بخشیدمت بهتره حرفشو نزنیم

دستمو سمت قارچا بردمو از روی صندلی بلند شدم

_منم کمکت میکنم اینارو میشورم

(نوژا)

باورم نمیشد تا این حد منو تیام میتونستیم کنار هم آروم باشیم از اون روزی که باهم هم خونه شده بودیم تا خود الان مدام باهم بحث و جنگ اعصاب داشتیم اما برای

اولین بار بعد یه هفته و خورده ای که باهم همخونه بودیم دیشب عین دوتا آدم باهم برخورد کردیم یه طورایی میشه گفت رابطمون خوب شده بود

_اجازه هست؟

با شنیدن صدای بازوبسته شدن در اتاق سرمو بالا آوردم با دیدن ویلیام لبخندی زدم و از مانکن روبه روم و لباس تنش چشم گرفتمو به سمتش برگشتم

_اجازه مام دست شماست از اینورا رئیس

ویلیام یه نگاه به مانکن ها کرد با دست مرخصشون کرد بعد خودش بهم نزدیکتر شد که باعث شد همچنان لبخند مهربونم روی لبام باقی بمونه درست شدن رابطه منو تیام قدمتش از دیشب آغاز شده بود! اما با ویلیام تقریباً یه هفت هشت روزی میشد پسر خونگرم و مهربونی بود تو کارا هوامو داشت تازه یکی دوبار هم باهم کارارو پیچونده بودیم رفته بودیم رستوران هرچند آخر سر تیام مچ هردومونو گرفت و طبق معمول حالمونم گرفت!:

ویلیام_میبینم سخت مشغول کاری

_تیام گفته باید اینارو بررسی کنم بهش گزارش بدم

ویلیام_صبح باهم اومدید؟

_مگه من جز تیام با کس دیگه ای میام شرکت؟

ویلیام تک خنده مردونه کوتاهی کرد همون لحظه در اتاق به صدا اومد که باعث شد هردومون به سمتش برگردیم دست راست ویلیام بود یه دختر قد بلند خوشگل که یه جعبه قرمز قلبی شکل دستش بود با دیدن جعبه یکم جا خوردم این دیگه چی؟

_سفارشتونو آوردم

ویلیام_ممنونم میتونی این یه ساعتی که من نیستم مرخصی باشی

ویلیام جعبرو از دستش گرفت با یه لبخند نگاه از هم گرفتن دختره که بیرون رفت ویلیام به سمتم برگشت که متحیر داشتم به جعبه توی دستش نگاه میکردم دستمو گرفتمو به سمت میزو صندلی توی اتاق برد خودشم یه صندلی برداشت و روبه روم نشست که باعث شد نگاهمو از جعبه قرمز بگیرمو بهش نگاه کنم

ویلیام_داری از کنجکاوی دق میکنی نه؟

_خوبه پس زودتر بهم بگو ببینم این چیه

ویلیام به جعبه توی دستش نگاهی کرد بعد در کمال تعجب دیدم جعبرو روی پام گذاشت

ویلیام_چرا خودت بازش نمیکنی بدونی توش چیه

بیخیال این حرفا شدم که چرا من باید بازش کنم چرا اصلا خودش نمیگه که این چیه در قرمز رنگشو که برداشتم با دیدن محتویات داخلش چشمم درخشید دستامو با خوشحالی جلوی صورتم گرفتمو به ویلیامی که غرق من شده بودو لبخند عمیقی روی لباش بود نگاه کردم

_باورم نمیشه

ویلیام_چرا باورت نشه همشون مال توهه

_اصلا فکرشو نمیکردم تااین حد حرفم برات مهم بوده باشه

ویلیام لبخند روی لبشو حفظ کرد چشمکی بهم زد که باعث شد چشمم بیشتر بدرخشه

ویلیام_چرا مهم نباشه؟وقتی گفتمی از این شکلاتا دوست داری منم سفارش دادم برات نگاهشون کن قلبای طلایی با خطای قرمزو سیاه دقیقا طبق همون حرفی که زدی کلی گشتما تا پیداشون کردم

_اما اون روز من همینطوری گفتم یعنی...

ویلیام_منم همینطوری سفارش دادم

بعد دست به سینه به صندلیش تکیه داد تک خنده ای کردم و با خوشحالی به بسته بندی های کاکایوی توی جعبه که طلایی رنگ با خطای قرمز و مشکی بود نگاه کردم با ذوق یکیشونو برداشتم اینا خوشمزه ترین کاکائوهای دنیا میتونست باشه کاکائورو توی دهنم که گذاشتم به ویلیام که بازم مثل همیشه غرق در من شده بود نگاه کردم

ویلیام_از قیافت معلومه خیلی خوشمزس

سری به نشونه تایید تکون دادم با ذوق یکیشونو برداشتم به سمتش گرفتم که یه ابروش بالا پرید

ویلیام_چیه؟

_بخورش دیگه

ویلیام_نه من برای تو خریدم نوش جونت

_اینجا زیاده بیا همین یکیو بگیر

ویلیام_خیلی خب پس خودت برام بازش کن

هوفی کشیدمو باشه ای گفتم شکلاتو باز کردم و به سمتش گرفتم که سرشو جلو آورد با تعجب بهش نگاه کردم که با چشمای شیطان بهم نگاه کرد

ویلیام_میتونم به عنوان تشکر قبولش کنم

از اینهمه تخس شدنش خندم گرفته بود به خاطرهمین کاکائورو به سمت دهنش بردم که همون لحظه در اتاق باز شد چون یکهو سکوت اتاق با باز شدن در شکست شکلاته از دستم افتاد به سمت در برگشتم با دیدن تیام که داشت به منو ویلیام متعجب نگاه میکرد هول کردم تیام نگاهش ری شکلات افتاده و بسته توی دستم افتاد

سریع از سرجام بلند شدم ویلیام هم به خودش اومدو بلند شد

ویلیام_تیام

تیام اخماشو حسابی توهم برد دست چپش مشت شد با نگرانی و استرس به دستای مشت شدش خیره شده بودم از لای دندوناش با حرص آروم غرید:

تیام_ضیافتتون تموم شد تشریف بیارید اتاقم هردوتون

با گفتن این حرف درو محکم بست که باعث شد از جام بپریم به سمت ویلیام برگشتم که کلافه دستی توی موهای بورش کشید

_اون...اون الان...

ویلیام_من درستش میکنم باهاش حرف میزنم

ویلیام خواست از اتاق بیرون بره که سریع صداش زدم به خاطرهمین ایستاد و به سمتم برگشت

_ما کاری نکردیم که بخواییم توضیح بدیم مجبور به این کار هم نیستیم پس بی تفاوت باش

ویلیام_گفتم شاید تو...

_منو شاید نشناسه اما تو پسرعموشی تورو میشناسه پس زیاد بهش اهمیت نده تو اتاق تیام میبینمت

ویلیام باشه ای گفتو از اتاق بیرون رفت به سمت کاکائوهام برگشتمو لبخند غلیظی روی لبام شکل گرفت اوخ مامان قفونتون بره الان به خدمتتون میرسم

(پریسا)

لبخندی بهش زدمو دستشو بوسیدم که اونم خم شدو روی سرمو بوسید چه قدر خوشحال بودم که باعث حال خوب مرد روبه روم بودم مردی که درسته ازش سنو سالی

گذشته بود اما هنوز مقتدر بود قیافش همچنان سام برانگیز بود طوریکه آدمو مجبور میکرد که جز اطاعت ازش کار دیگه ای نکنه مهرداد هم تقریباً ته قیافه آقاجونو داشت یه قیافه جدی و بعضی وقتا احمالو خودش که میگفت به خاطر اینکه استاده و باید اینطوری باشه عادت کرده اما وقتی میدیدم بعضی وقتا با من یا با دوستاش چه طوری شیطون میشد میتونستم به این جمله باور داشته باشم که استادای جدی هم میتونن شوخ باشن

آقاجون_سلیقه پسر توی انتخاب عروس به خودم رفته

یکم خجالت کشیدم و زیر چشمی به مهرداد که با لبخند غرورآمیزی داشت بهمون نگاه میکرد نگاه کردم هربار آقاجونو میدیدم این حرفو میزد هم باعث غرورم میشد هم از اینکه جلوی مهرداد ازم تعریف میشد خوشم می اومد

مهرداد_بله دیگه آقاجون اینجور مواقع باید بگید الحق که نوه خودمی

آقاجون تک خنده مردونه ای زد ابهت عجیبی برام داشت توی این مدت فهمیده بودم که چرا مهرداد دیوونه وار عاشق آقاجونشه چون منم بهش علاقه پیدا کرده بودم

آقاجون_خب کی مراسم عقدتونو میگیرید؟تصمیم گرفتید؟

به سمت مهرداد برگشتم که یه پاشو روی اون یکی انداخت و بهم نگاه کرد لبخند خاستنی بهم زد که باعث شد از این رفتارش یکم تعجب کنم

_چرا اینطوری نگام میکنی؟

مهرداد از سرجاش بلند شد همونطور که به سمت من می اومد یه سیب از روی میز برداشتو کنارم نشست سیبو به سمتم گرفت که باعث شد از دستش بگیرمو منتظر بهش نگاه کنم ببینم میخواد چی بگه

مهرداد_منتظر تیام هستیم آقاجون که از ترکیه برگرده بالاخره اونم باید توی مراسممون باشه

بعد آروم پاشو به پام زد که باعث شد سریع منم به خودم بیامو به سمت آقاجون برگردم
_راست میگه دوست صمیمی منم باهاشون رفته

آقاجون_ کی برمیگردن؟

مهرداد_ آخرین باری که با ویلیامو تیام حرف زدم گفتن تقریباً آخرای این ماه برمیگردن
آقاجون_ منم موافقم که منتظر تیام بمونیم بالاخره اونم باید توی مراسم باشه
مادر مهرداد به سمتمون اومد که باعث شد با لبخند بهش نگاه کنم زن مهربونو دوست
داشتنی بود هرچند اون اوایل زیاد از من خوشش نمی اومد اما الان بهتر شده بود به
خصوص وقتی دید آقاجون بهم علاقه داره اونم رفتارش یکم باهام بهتر شد البته یکم نه
خیلی زیاد:/

مامان_ آقاجون نمیخوایید یکم استراحت کنید؟

آقاجون_ کنار نو عروسم که باشم به استراحت نیازی ندارم
مادر مهرداد پوفی کشید به من اشاره کردو روبه آقاجون گفت:
مادر_ خوبه دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار
آقاجون تک خنده ای کرد مهرداد چشمو ابرو اومد به مامان
مهرداد_ این چه حرفیه مامان عه

آقاجون_ شما که جای خود داری فرخنده جان

دیدم بهتره قبل از اینکه بحثی پیش بیاد من دیگه پاشم برم به خاطرهمین بلند شدم که
باعث شد هر سه تاشون به سمتم برگردن

مهرداد_ کجا پری؟

_بهتره دیگه برگردم خونوادم نگرانم نشه اومدم فقط یه سر بزوم

آقاجون از روی مبل بلند شد دستشو پشت سرم گذاشتو سرمو جلو برد پیشونیمو بوسید که باعث شد لبخندی به روش بزنم مهرداد درحالیکه دست به سینه پشت من ایستاده بود روبه آقاجون گفت:

مهرداد_منم پشمکم اینجا دیگه راحت باشید

آقاجون چپ چپ به مهرداد نگاه کردو گفت:

آقاجون_ایشون که عقدت بشه و رسما عروس من بشه تو جرات داری از گل نازک تر بهش بگو من میدونم با تو مهرداد

مهرداد_دستی دستی قبر خودمو کندم

مادر_نه آقاجون شما نگران نباشید اونطور که معلومه پسر عروسشو دوست داره

بعد پوزخندی زدو به مهرداد نگاه کرد از این پوزخندی که زد یکم لرزیدم سریع از همشون خدافسی کردم و همراهه مهرداد از خونه زدیم بیرون به سمت ماشینم رفتم قبل از اینکه سوار بشم به سمت مهرداد که برای بدرقه کردنم باهام اومده بود برگشتم

_برو تو نیازی نیست دنبالم بیایی

مهرداد_از حرفای مامانم ناراحت نشو خودت میدونی چرا اینطوری میکنه

_نه برام مهم نیست ما که واقعا عاشق هم نیستیم قرارم نیست تا اخر عمر این طعنه های مامانتو تحمل کنم

مهرداد فاصله بینمونو پر کرد یکم شالمو جلوتر کشیدو گفت:

مهرداد_مراقب خودت باش زیاد تند نرو باشه؟

_باشه توهم مراقب خودت باش

رومو ازش گرفتم خواستم بهش پشت کنم سوار ماشینم بشم که با صدا زدنش باعث شد به سمتش برگردم برگشتم همانا و بوسیده شدنم از سمت مهرداد همانا سمتی که

مهرداد بوسیده بود یکم گر گرفت درسته اولین بارش نبود که گونمو میبوسید اما هر بار جلوی جمع به خاطر نقشه مون این کارو کرده بود اما الان که کسی اینجا نبود مهرداد بغلم کرد آروم کنار گوشم گفت:

مهرداد_ آقاجون از بالکن طبقه بالا داره نگامون میکنه دستا دور شوهرتون حلقه شه لطفا لبخند محوی زدم دستامو دورش حلقه کردم عین خودش پچ پچ مانند گفتم:
_ فعلا نامزدمی نه شوهرم

مهرداد_ حالا هرچی

مهرداد خفیف منو به خودش فشرد و بالاخره رضایت داد تا از هم خدافسی کنیم سوار که شدم براش بوق زدم و از خونشون خارج شدم ناخواسته لبخندی زدمو چشمامو کوتاه با آرامش روی هم بستمو بازش کردم جدیدا از بغلاش خوشم اومده بود بوی عطر محشری داشت یه طورایی از بازی که هردو باهم طراحیش کرده بودیم داشتم لذت میبردم فقط خدا اخر عاقبتشو به خیر کنه

(نوژا)

پوف کلافه ای کشیدمو خمار از خواب نالیدم:

_ مگه معلولی؟ مثل ادمیزاد ببند خیر سرم خوابیدم

برگشت سمتمو ابرویی بالا انداخت

تیام_ چیزی گفتی؟

از حرص دندونامو بهم فشار دادمو بالشتمو به سمتش پرت کردم که خورد به پاش

_ خیلی بیشعوری

تیام خم شد از روی زمین بالشتو برداشتو به سمت پرت کرد که خورد تو کله ام.سرمو مالیدم و روی تخت نشستم تیام هم از اتاق بیرون رفته بود معلوم بود تو مدتی که من خواب بودم اون رفته حموم با خستگی از روی تخت بلند شدم هوای اتاق تاریک بود این یعنی شب شده عصر که از شرکت برگشتیم مستقیما خودمو رو تخت انداختمو خوابیدم خیلی خسته بودم به سمت آئینه رفتم شونه ای به موهام کشیدمو از اتاق بیرون رفتم تیام درحالیکه بالا تنش لخت بودو یه شلوار ورزشی پاش بودو حوله مشکی کوچولویی روی شونش بود وسط حال پشت به من ایستاده بود داشت با موبایلش حرف میزد با دیدن شونه های عضله ای و پهنش یه جوری شدم

تیام_خیلی خب میبینمت...خدافس

تماسو که قطع کرد به سمت برگشت منم درحالیکه زیاد ضایه نباشه با حرص بهش نگاه کردم و سعی کردم اصلا به عضله های سینه و بازوش نگاه نکنم تیام زیاد گنده نبود به نظرم همین جذاب ترش میکرد

_هوایی تو شعور نداری یه چیزی تنت کنی اینطوری تو خونه ول میچرخه؟

تیام_به جمله چهاردیواری اختیاری اعتقاد داری؟

_تو به قوانین همخونه بودن با یه دختر غریبه اعتقاد داری؟

تیام موبایلشو روی میز عسلی گذاشت درحالیکه یه سمت از موهای مشکی خوش حالت خیسشو با حوله خشک میکرد یکم لباسو کج کردو گفت:

تیام_بستگی داره آخه دختره مجرد باشه قانون فرق میکنه متاهلم باشه بازم فرق میکنه ادای اینایی که بالا تنه لخت یه مردو ندیدن در نیار

دستام از شدت حرص مشت شد به سمتش رفتم و مشت محکمی به سینه لخت ستبر کردش کشیدم که باعث شد هردو ابروش بالا بپره

تیام_این دیگه چی بود؟

_گمشو یه چیزی تنت کن

تیام_من راحتم

تیام از کنارم رد شدو به سمت مبل رفت روبه روی تلویزیون نشست

تیام_امروز نوبت من بود که رو تخت بخوابم اما خب قانونو شکستی درعوض منم امروز کنترلو دستت نمیدم میشینیم فوتبال نگاه میکنیم

_یعنی چی؟امشب برنامه مورد علاقمو میده امروز نوبت منه کنترل دستم باشه

تیام_پس دوشب من رو تخت میخوابم روزاشم تخت برای منه شما رو مبل تشریف میبری

با فکر اینکه باید دوشب روی اون مبل بخوابم پوفی کشیدمو حرفشو قبول کردم که امروز کنترل دستش باشه ای بابا کی میشه زودتر این مسابقه شروع بشه ما برگردیم ایران از شر این خلاص بشم

دیدم همینطور بیخیال روی مبل نشسته به سمت اتاق رفتم یکم چشم گردوندم چشمم به ساکش افتاد گوشه لبمو گزیدم کار درستی نبود که بازش کنم اما باید یه تیشرتی چیزی از توش در میاوردم به خاطرهمین به سمت ساکش رفتم مردد زیپشو باز کردم داخل ساکشو که دیدم فحشی به خودمو داخل ساکم دادم و از اینکه یه پسر تا این حد مرتب بود لجم گرفت هرچی توی ساکش گشتم چیزی به اسم لباس پیدا نکردم به خاطرهمین بلند شدم به سمت کمد رفتم وقتی بازش کردم با دیدن لباساش که همگی به چوب رختی آویزیون شده بود نگاهی کردم تیام برعکس من لباساشو توی کمد چیده بود من همه لباسام توی چمدونم بود از بینشون یه تیشرت پسته ای درآوردم همینکه درو بستم با تیام که به در کمد تکیه زده بود روبه رو شدم جیغ خفه ای کشیدمو تیشرتو به خودم چسبوندم که باعث شد تکیشو از کمد بگیره

_چرا عین جن میمونی؟اینجا چی کار میکنی؟

تیام_تیشترتم دست تو چی کار میکنه؟ ازش خوشتر او مده؟ مال خودت هرچند فکر نکنم
بدردت بخوره

چشم غره ای بهش رفتمو تیشترتو به سمتش پرت کردم که گرفتش

_زودباش بیوشش

بعد از کنارش رد شدمو به سمت مبل رفتم کنترلو برداشتمو شروع کردم به بالا پایین
کردن شبکه ها میدونستم حق دست زدن به کنترلو ندارم اما باید لجشو در میاوردم کاش
ساکشو بهم میریختم:!

یکهو لباسی توی صرتم پرت شد که باعث شد با حرص به سمت تیام برگردم دست به
سینه روبه روم ایستاده بود به لباس توی دستم نگاه کردم عه اینکه لباس من بود ولی
وایسا بینم این یعنی...

_تو چه طور به خودت اجازه دادی بری سر چمدونم؟

تیام_به همون اجازه ای که رفتی سر چمدون و کمد لباسام برو بیوشش ویلیام داره میاد

تیام بهم پشت کرد به سمت آشپزخونه رفت به لباس تنم نگاه کردم مگه لباسم چه
اشکالی داشت؟ اصلا بین اونو ویلیام چه فرقی بود که داشت اینطوری رفتار میکرد بلند
شدم و عصبی به سمت آشپزخونه رفتم مشغول آب خوردن بود

_مگه لباسم چشه؟ درضمن ویلیام دوستمه

تیام_میدونم... امروز دیدمتون که خیلی رمانتیک داشتی شکلات تو دهنش میداشتی

تیام روبه روم ایستاد بطری آبو روی اپن گذاشت یکم روم خم شدو با اخمای توهم
گفت:

تیام_فکر نکنم اگه به جای من شوهرت اون صحنرو میدید الان اینجا روبه روم ایستاده
باشی

تیام_آره به من ربطی نداره که تو با کیا میگردی اما این برای قبلا بود الانم میری لباس تو عوض میکنی چون اصلا خوشم نمیاد جلوی ویلیام اینطوری بگردی

_لباس من هیچ مشکلی نداره و عوضشم نمیکنم درضمن مگه من باید به اینکه تو خوشت میاد یا نمیاد اهمیت بدم؟

تیام یکم دیگه از بطریش آب خورد به تیشرت پسته ای رنگش نگاه کردم چه قدر توی هیکل بی نقصش قشنگ خودنمایی میکرد واقعا بهش می اومد حالا بییم من این وسط دارم به چی فکر میکنم:!

تیام_نوژا لباس تو عوض نکنی سگ میشم وقتیم سگ بشم خیلی بد میشه به اندازه کافی امروز سگ شدنمو دیدی پس برو دختر خوب

یکهو یاد امروز افتادم که سر مدلینگاش چه طوری نعره میزدو عصبانی شده بود راست میگفت سگ که میشد خیلی بد میشد واقعا ترسناک میشد طوریکه زبونت صد متر هم که باشه گمش میکردی

نمیخواستم کم بیارم به خاطرهمین با جسارت بهش نگاه کردم تیام هم که دید تکون نخوردم پوفی کشید بطریرو روی میز گذاشت دستمو گرفتو به سمت اتاق برد منو توی اتاق هول داد بعد درحالیکه دستگیره درو گرفته بود گفت:

تیام_تا عوض نکردی نیایی بیرون نوژا بهتره عاقل باشی

درو که بست با حرص تیشرتو مشت کردم روی تخت پرت کردم خواستم جیغ بزنم که با شنیدن صدای زنگ در سکوت کردم به سمت در رفتم گوشمو به در چسبوندم

تیام_خوش اومدی بیا تو

ویلیام_نه دیگه اومدم دنبالت بریم خوش گذرونی دیگه

تیام_تو که میدونی نوژا تنها میمونه نمیتونم بیام

ویلیام_نوژارو هم با خودمون میبریم اینطوری حالشم عوض میشه

تیام_خوشم نمیاد بیارمش اونجور جاها

ویلیام_ای بابا تیام چه قدر سختگیریا خودمون باهاشیم مراقبشیم پایین منتظرتونما

نوژارم بیاری

با بسته شدن در سریع در اتاقو باز کردم و کنجاو به تیام که یکم اخم کرده بود نگاه کردم

تیام_خودت که همه حرفارو شنیدی برو خودتو حاضر کن

_کجا میخواییم بریم؟

تیام_مگه دنبال خوش گذرونی نبودی؟ امشب وقتشه برو آماده شو

بهش پشت کردم و وارد اتاق شدم لبخند غلیظی زدمو با ذوق به سمت چمدونم رفتم

داشتم دنبال لباس مناسب میگشتم که با شنیدن صدای تقه در و صدای تیام از پشت

در حواسمو به تیام دادم

تیام_میدونم خودت دختر عاقلی هستی و لباس درستی میپوشی

از این حرفش خندم گرفته بود غیر مستقیم داشت بهم میفهموند باید پوششم خوب

باشه درواقع بعضی لباسامو از عمد فقط صرفا برای حرص دادن و لج کردن با تیام

میپوشیدم که البته خیلی زود بهم عوضش میکرد و خوشبختانه مجبور نمیشدم سر

حرص دادن یه پسر با اون لباسا برم بیرون

تند تند مشغول عوض کردن لباسام شدمو خودمو آماده کردم که تیام باز در زد بهش گفتم

میتونه بیاد تو و مشغول آرایش کردن شدم تیام نگاهی به سرتاپام انداخت

تیام_برگرد بینمت

به سمتش برگشتم از اینکه داشت به سرتاپام نگاه میکرد یکم سرخ شدم اما این مدت

عادی شده بود برام

تیام_پوششت که خوبه خوشم اومد

بعد به سمت کمدش رفتو لباساشو برداشت معلوم بود میخواد تیپ اسپرت بزنه از اتاق بیرون رفت میدونستم میره تو آشپزخونه لباساشو عوض کنه بیخیالش شدمو مشغول کارم شدم موهامو دم اسبی بالا جمع کردم یه هدبند به روی موهام زدم موبایلمو که برداشتم از اتاق بیرون زدم تیام نگاه گذرای بهم کردو دوباره وارد اتاق شد

منتظرش نمودم به خاطرهمین سریع بیرون زدم ویلیام بهش گفته بود که پایین منتظره پس میرم پیش اون سوار آسانسور که شدم بعد از فشار دادن دکمه همکف به دیوار تکیه زدمو به رفتارای خودمو تیام ناخواسته لبخندی زدم واقعا دیوونه بودیم با ایستادن آسانسور ازش پیاده شدم از لابی هتل که رد شدم با دیدن ویلیام که به یه ماشین مشکی رنگ خیلی باکلاس که البته اسمشو نمیدونستم تکیه زده بود لبخندی زدم داشت با موبایلش ور میرفت به نزدیکیش که رسیدم با صدای بلندی سلام کردم که باعث شد یکم جا بخوره

_چه طوری؟

ویلیام_دیوونه این چه طرز سلام کردنه نمیگی سخته میکنم؟

_نوچ سخته نمیکنی

ویلیام_خوشگل شدی

_من خوشگل بودم شما چشم بصیرت نداشتی

ویلیام_اوه بله حق با شماست تیام کو؟

_داره لباس عوض میکنه میدونی که عین دخترا دوساعت وقت میخواد تا آماده شه

_البته اگه شما زود آماده شی منم زود آماده میشم چون اتاقامون متاسفانه مشترکه

یکهو به سمت تیام برگشتم که با حرص داشت بهم نگاه میکرد ویلیام خندش گرفته بود اما جلوشو گرفت تیام چشم غره ای بهم رفتو سوار شد منو ویلیام هم همزمان سوار شدیم

تیام_رانندرو مرخص کردی؟

ویلیام_اره گفتم امشب فقط خودمون باشیم

تیام سری به نشونه تایید حرف ویلیام زدو سکوت کرد ویلیام هم از توی ماشین چشمکی بهم زدو سرعتشو بیشتر کرد با یه لبخند به سمت بیرون برگشتمو خیره خیابونای ترکیه شدم از اینکه قرار بود بالاخره بعد از چندین روز از اومدنمون به ترکیه خوش بگذرونم خیلی خوشحال بودم البته اگه تیام خان زهرمارم نمیکرد

ماشین که ایستاد با هیجان به اطراف نگاه کردم معلوم بود اومده بودیم یه جایی که حسابی تخلیه انرژی کنیم

تیام_جای شلوغ تر از اینجا سراغ نداشتی؟

ویلیام_غر نزن دیگه تیام

تیام_حداقل میرفتیم یه جای سرباز این چیه؟مگه فقط منو تواییم دختر باهامونه

ویلیام_مراقبشیم دیگه پیاده شید

از ماشین پیاده شدم تیام هم پیاده شد بلافاصله دستمو گرفت که باعث شد به سمتش برگردم

تیام_بهنتره ازمون جدا نشی باشه؟

ترجیح دادم دختر عاقلی باشم و به حرفش گوش بدم چون بدم نمیگفت امکان داشت اتفاقی برام بیفته سه نفری با هم وارد مکان شدیم یه محیط خیلی بزرگ و سرپوشیده صدای موزیک بالا باعث میشد ناخواسته هیجان درونم بیشتر بشه به خاطرهمین با ذوق به سمت تیام که دستمو گرفته بود با اخم به اینور اونور نگاه میکرد بگم:

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 537 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/386775>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com